

# آثار البلاد وأخبار العباد

تصنيف الإمام العالم

زكريا بن محمد بن محمود القزويني



ترجمة: عبد الرحمن شرفكندي (هزار)

ذکر بیان این هنر

کتابخانه عمومی

1

2

Y.

*Zakariya' b. M. b. Mahmud*

*al - QAZWENI*

# **ATHAR *al* - BELAD**

Translated by

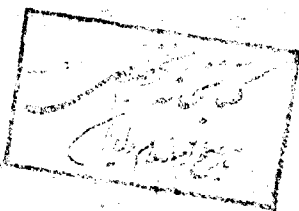
Abdul - Rahman Sharaf - Kandi (Hazar)

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۵-۱۲/۱۰/۶۶

۶۰۰ ریال



# آثار البلاد و اخبار العباد



نوشته

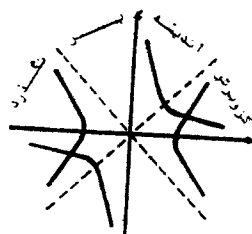
زکریا ابن محمد این محمود قزوینی

ترجمه

عبدالرحمن شرفکنندی (هزار)

## بنام خدا

این کتاب ترجمه‌ای است از:  
آثار البلاد و اخبار العباد  
(سرزمینهای ایرانیان)  
تصنیف الامام العالم  
زکریا بن محمد بن محمود القزوینی  
دار صادر - دار بیروت  
بیروت ۱۳۸۰ هـ ۱۹۶۰ م



مؤسسه علمی اندیشه جوان  
شماره ثبت ۳۱۹۵

## آثار البلاد و اخبار العباد

نویسنده : زکریا ابن محمد ابن محمود قزوینی  
مترجم : عبدالرحمن شرفکندی (هزار)  
ناشر : مؤسسه علمی اندیشه جوان  
تهران صندوق پستی ۵۱۵ - ۱۱۳۶۵  
تیراژ : ۳۳۰۰  
نوبت چاپ : اول ۱۳۶۶  
حروفچینی : بابک  
چاپخانه : میهن

## مقدمه مترجم

مؤلف کتاب آثار البلاد و اخبار العباد، زکریا عمادالدین ابن محمد ابن محمود قزوینی در سال ۶۰۰ هجری قمری ۵۸۲ شمسی - ۱۲۰۳ میلادی در شهر قزوین متولد شد. بنایه گفته خود مؤلف از اولاد انس بن مالک است که یکی از یاران سرشناس پیغمبر اسلام علیه الصلوٰه والسلام بوده. عمادالدین در جوانی از قزوین هجرت نموده و به دمشق رسیده و در آنجا بیاسوده است. با فراغت به تحصیل علم و ادب پرداخته. همانجا با محی الدین عربی آشنائی پیدا کرده. بعد از فراغت از تحصیل در زمان خلافت المستعصم عباسی که آخرین خلیفه عباسی بود، به قضاوت واسط و شهر حله منصوب شد. علاوه بر فقه و اصول که دو رکن قضاوتند، در علوم طبیعی و سیاقی و تاریخ و جغرافیای آن زمان و فن شعر و شاعری و خوشنویسی دانشمندی برجسته و یگانه زمانه خود بوده است. در عمر هشتاد سالگی بدرود از زندگی گفته.

دانشمندان بعد از او قزوینی را هیرودوتس قرنهای میانه و بلین و یه بلیناس عرب خوانند. تالیفاتی که از او باقی مانده اند عبارتند از: ۱- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات که در سال ۱۸۴۰ میلادی که در لایپزیک چاپ شده و در سال ۱۸۴۷ مجدداً در طهران به چاپ رسیده و به فارسی ترجمه شده است. ۲- آثار البلاد و اخبار العباد است که به اصطلاح امروز جغرافیای تاریخی سرزمینهای آباد است.

در یکی از روزهای مال ۱۳۶۴ شمسی همراه دوست عزیز و ارجمند آقای محمدجواد ضیفی در دیداری که با استاد محترم دکتر بهرام فره‌وشی دست داده بود استاد پیشنهاد فرمودند که من آنرا برگردانم. هر چند من که کرد زبانم و به نوشتن زبان مادری علاقه دارم اما تخطی از امر و پیشنهاد شخصیتی چون استاد فره‌وشی را خلاف ادب می‌دانم. پذیرفتم. کتاب را از اول تا آخر خواندم. از املوبی که قزوینی در نوشتن این کتاب به کار برده که بسیار تحسین انگیز است شگفت ماندم. هرگز چیزی من در آوردی ننوشت. پیرامون عباراتی از قبیل: گمانم، ظن می‌برم، من چنین عقیده دارم، که اکثراً در کتابهای قدیم وجود دارند نگشته است. هر آنچه خودش دیده است هر چند کم است نوشته که خود دیده‌ام. یا دست کم می‌فرماید از فقیهی شنیده‌ام که دیده بود و اکثراً ویرا ذکر کرده است. بعد از دیدن و شنیدن، هر کتابی درباره تاریخ و جغرافیای نوشته گذشته و همزمانان او بوده مطالعه نموده است. با ذکر نام مؤلف یا اقلاً نام کتاب مطالب مورد نیاز خود را نقل کرده. یعنی اگر دور از عقلی یا مبالغه آمیزی در بعضی روایات باشد برعهده خود نگرفته و مسئولیت تاریخی برگردن دیگران انداخته است.

در حقیقت نسبت به روزگاران که مؤلف در آن زیسته بهترین و واقعی ترین کتاب است. اما نسبت به امروزه که ما در قرن بیستمین من در ترجمه آن دو ملاحظه داشتیم: اولاً در قرن هفتم یعنی هشت سده قبل از این وسایل ارتباطی بسیار کند و اندک بوده.

دانشمندان اسلامی از آن سوی مرزهای منسوب به خلافت عباسی معلومات چندانی نداشته‌اند که برای نسلهای آینده بهره‌ور باشند. از آنجمله نقشه‌کشی سدیا جوج و ما جوج و میوه‌های بصورت آدمیان در جزیره واقواق و شهرهای جابلقا و جابرسا و ارم ذات العمادی که سیصد هزار کاخ باشد و خاکش مشک و زعفران و دیوارها و درختان از زبرجد و یاقوت و لعل و سایر جواهرات است. در فلان جا طلا هم پای هویج است می‌روید و می‌رسد و می‌چینندش. در حبشه گفتار و اشتر و گاوان با هم جفت‌گیری کنند زرافه از مادر زاید. جزیره زنان در چین پر از زن بی‌شوهر است، زن از باد آستن گردد. روس از قبایل ترک است و شاه روسان در طشت طلا برید. یونان جانی بوده در روم اکنون زیر آب رفته است؟ دردنیای کامپیوتر و ماهواره سزاوار بازگو نبودن نیستند. دوم آنکه: به فارسی برگرداندنش برای هم میهنان فارسی زبان و ایرانی است. بگذار هر چه در آن زمان ضمن مرز ایران بوده به امانت نقل کنیم، نام سایر شهرهای مرز مینه‌های اسلامی و نا اسلامی که برون مرز ایرانند در اینجا درج نماییم. تا اگر پژوهشگران پارسی زبان و تازی دان بر آن شدند بقیه را برگردانند لیستی دردست داشته باشند، سوژه‌ها از هم نباشند. ایشان پیشنهاد مرا پسندیدند. اینک اگر خدا خواهد به گلچینی در این گلزار می‌پردازیم. دسته‌کل که جدا امیدوارم بدرنگ و بدبو نباشد به دوستان ایرانی ارمغانی تقدیم کنم.

عبدالرحمن شرفکندی (هژار) بیست و هفتم شهریور ماه ۱۳۶۴ شمسی

## بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندا به شوکت و جلال خداوندیت، به عزت ازلی و ابدیت به صفات و ذات سرمدیت نازم. تو از کسی نزاده‌ای، هیچ موجودی ذات‌ترا به وجود نیاورده و کس به کنهت پی نبرده. تو کون و کائنات را وجود و هستی داده‌ای. آسمان را فرازاو زمین را پستی داده‌ای. بینائی و روشنائی به چشمان و چشمه خورشید بخشیدی. هنرمندان شیرینکار، دانشمندان دل‌بیدار، نادان و ناهنجاران را همگی تو آفریدی. تاریکای دیجور از تو، پرتوماه و هور از تو.

توئی که بر روی زمین برگزیدگانی را فرستادی، گمراهان و بدخواهان و تباها را بر شاهراه راستی تا چشمه ساران هستی که کیش یکتاپرستی است هادی و رهنمون باشند و در میان آنها محمدالمصطفی (ص) را بر همه برتری دادی که خاتم النبیین و سرور عالمیان و مفخر آدمیان است. درود تو بر فرستادگانت باد و به ویژه بر حبیبیت، محمد و آل و یار و یاورانش که ما را به سرمنزل سعادت رسانیده‌اند.

ترا به این عزیزان برگزیده سوگند دهم ما را چندان یاری فرما که در راه راستان قدم برداریم و خود را به دست هوی و هوس اهریمنیان نسپاریم. در دنیا تخمی بکاریم که در روز رستاخیز و پسین از آن بهره‌ای برداریم.

این بنده شرمنده و مستمند مهرباری که زکریا محمدابن محمود قزوینی است، بعد از ستایش خدا و نیایش به درگاه او چنین گوید:

سرزمینی که بر آنیم و در آنیم جرمی است بسیط و اجزائش در اصل شبیه همنند، آفتاب و یاد و باران در آن کاریگر افتاده، هر بخشی از بخش‌هایش ویژگیها در بردارد که در غیرش نمی‌بینی، قسمی از خاک سنگ شده است، برخی گل آزاد مانده، بخشی



شوره زار گشته است .

حضرت باری تعالی در هر يك از این بخش های جدا از هم ودیعه هایی جاداده و نهاده است که هر کدام از حکمت و قدرت لایزال او نمونه آشکار و بر صفت صنعت گری بیچون کردگاریش معتبرترین گواهند.

گوهرهای گرانبها مثل زبرجد و یاقوت از سنگ خارا برآید. درختهای بارور که گونه گونه میوه جان پرور و نشاط انگیز، به رنگهای مختلف و بسیار لذیذ دارا هستند، هزاران گل و گیاه مفید و خوش رنگ و خوش بوی که در کوه و دمنها و دشت و در و چمنها بردمیده اند، از خاک آزاد می رویند.

انواع زاج که در علاج بیماران به کار آیند، چندین نمك که بسیار فایده دارند همگی از شوره زارند .

جانوری در این زمین که او را بشر می نامیم و خود از آنیم در حقیقت همچون زمین همه از يك اصل و فصل و بریده يك قماشند. لیکن از مهر و الطاف دادار پاك، این سر برآورده از خاک، از خرد و عقل و ادراك، که خدا به وی داده است بر زمین و جانوران سرزمین چیره و برتری دارد. حکمت باری تعالی چنین تقاضا نموده که برای اداره این جهان و گردش چرخ زندگی هرکسی را به کاری ویژه بگمارد و وظیفه جداگانه به دست آنها بسپارد.

یکی دانش اندوخته، در علوم پژوهشگر و باخبر است، عامیان را از زندان نادانی بیرون اندازد.

آن دیگری پیشه ور است، وسائل بایسته زندگی را اومی سازد. و این یکی برزیگر است تا خوراك و پوشاك آدمیان را تامین کند. چندی خود را وقف عبادت و زهد و خداپرستی کرده اند، دعاگویند و برکت می رسانند. و بنده که نویسنده ام هرچه درباره صنع حق تعالی که در زمین و زمانها رخ داده و پدیدار است و در کتب قدیم و جدید خوانده ام یا از کسان شنیده ام یا به چشم خود دیده ام در این کتاب گردآوری نموده ام.

و تو خواننده عزیز از بر خواندن این کتاب شناسنامه جهان

را در حال حال و گذشته ورق زنی. نام مردگان نامی در هر خطه و سامانی، روش و عرف و عادات ساکنان ربع مسکون را می دانی. این کتاب نمایشنامه ایست پس ارزنده و سرزنده. روستاها و شهرها، کوهساران و جلگه ها، کویرها و جنگل ها، رسم ها و طلسم ها تو گوئی تجسیم شده و بردید گانت بگذرند. تو پنداری در انجمنی جاداری که گروهی بسیار انبوه از دانشمندان سخندان و نکته سنج و داستان خوان در آنجا گرد آمده و با تو انیس و جلیس و همنشین و هم صحبتند.

دلارام است و آزاری ندارد زهی اندرز گو دم برنیارد  
پرهیزانندت از بدسگالان شوی همراه با فرخنده فالان (۱)  
از هر کس که از خواندن این کتاب بهره ای دید التماس دعا دارم. و اگر سهو و خطائی از این بنده سر زده و عباراتی زننده و کلماتی زده دارم از قلم تراویده است. به خدا پناه می برم و از گناهی که کرده ام پوزش می خواهم.  
از برای فهم محتوای کتاب به طور اتم و اکمل، چند مقدمه لازم است تا خواننده عزیز را بیشتر روشن نماید.

### مقدمه اول - آبادی به چه کار آید.

آفریننده جهان آدمی را ویژگی هائی داده است که با سایر جانداران فرق دارد. انسان این امکان ندارد به تنها زندگی کند. به همکاری و اجتماع احتیاج مبرم دارد.

قوت ضروری که نان است و نان از دانه، دانه باید از مراحلی بگذرد تا نان شود و آدمی را از گرسنگی رها کند. برزیگران زمین را شخم می زنند، بذر پاشند. و جین آبیاری و دروگری و خرمن - کوفتن می خواهد تا دانه به دست می آید. آسیاب و آسیابان بایسته است که دانه را آرد نماید. نانوا خمیر بسرشد و نان بپزد. شخم زدن، خیش و گاو آهن می خواهد، که یکی را درودگر و دیگری را آهنگر درست می کند. پوشاک و سرانداز ما از پنبه است. پنبه کاری، پنبه چینی، واخیدن و ریسیدن و بافتن و سرانجام درزی لازم است تا می توان آنرا پوشید، که می بینی برای مهیا کردن دانه

قوت یا پوشاك لازم، چندین نفر دارای پیشه و هنر جداگانه باید در آن شرکت کنند و باهم همکاری نمایند.

گفتیم انسان به اجتماع و همکاری نیاز دارد. حالا اگر این اجتماع همکاران در بیابان بی پناهگاه و سایبان به سر برد، از گزند گرما و سرمای شدید در امان نیست و زندگی بسیار دشوار است و چنانچه در زیر خیمه و خرگاه پناه گیرند، از بیم دله دزدان و شبروان و دشمنان شبیخون زن نیاسایند. باید آبادی بسازند و در خانه ها از خود حفاظت نمایند و آنگاه اگر در خانه های آبادی، دیوارهای کوتاه و درهای چوبین نازک به کار برند چنانکه در روستاها که برج و بارو ندارند چنین کنند، باز از دست دشمنان نیرومند و غارت گران حرفه ای درامن و امان نیستند. پس خداوند تعالی به بشر الهام کرده است که باروهای محکم و کندک های مستحکم و برج های دیده بانی و غیره را دور آبادی بسازند، که سرانجام این الهام شهرهای بزرگ و پرجمعیت و دور از هراس و دلهره از دشمنان یورش بر و چپاولگر ایجاد شوند.

از قدیم الایام شاهان برای پایتخت خویش مهندسان خبیر و حکیمان باتدبیر و مردان دنیا دیده را جمع کرده و بنای پایتخت را دست آنان سپرده اند. این کارشناسان خبره، بعد از بسی پژوهش و استشارة زمینی را که راه به ساحل دریا داشته باشد، از کوهساران دور نباشد، با دشمال برآن وزد، چشمه آب گوارا، هوای بسیار سازگار داشته باشد، گزیده اند. در بلندترین نقطه آن سرزمین خانه ها را طرح ریزی نموده و ساخته اند، که چنین محیط زیستی برای حفظ الصحه و بهداشت شهروندان در درجه ممتاز است. گرداگرد پایتخت با روی بسیار مستحکم کشیده اند که چندین دروازه دارد تا کسانی که به شهر درآیند و از شهر خارج می شوند به شلوغی برنخورند. هرشهری از این شهرها دژی دارد که زیگانه شهریار و خدم و درباریان است. علاوه براین در شهر پاتوقی هست که شهریان در آن پاتوق انجمن برگزار کنند. در شهرهای اسلامی، مسجد نمازجمعه، مسجدهای کوچکتر در محله ها، بازارها،

گرمابه‌ها، میدان اسب‌دوانی، آغل گوسفندان و خوابگاه اشترانش در کنار خانه‌های شهروندان قرار دارند. مرد و زن در ین شهرها که مخصوص پایتختند زیباروی و خوش اخلاق و تندرستند، اما اهل شهرک‌ها، روستاها که چنین جایی ندارند مانند دیلمیان و گیلانی‌ها و ترکمانان و کردها اکثراً غیر طبیعی و سبک‌سر و کم‌خرد و زشت‌رویند.

آبادی‌هایی که نزدیک باتلاق‌ها، مرداب‌ها یا در سرزمین‌های نشیب، یا در میان جزیره قرار دارند، بیماری‌زا و ناجورند زیرا آب‌وهوای بد دارند و بر ساکنان تأثیر بد می‌گذارند.

در بسیاری از شهرهای قدیمی طلسم‌هایی موجود است که از ابداع حکما و برای دفع آفاتند و در حقیقت بسیار شگفتی‌آورند. نوایی در شهرهای مختلف در زمان‌های مختلف زیسته‌اند که سرگذشت و روش و صنعت و کردار آنان شنیدنی و مفیدند.

در زمین‌های اطراف شهرهای مختلف در این سرزمین، انواع کان، انواع رستنی‌ها و جانوران را می‌یابی که ویژه بدان سامان است و در جای دیگر نیستند که اگر خدا بخواهد همه را بازگو کنیم.

مقدمه دوم که دو فصل است.

### فصل اول - تأثیر زیگاه بر انسان :

به‌فرموده حکما، مناطق شرق و غرب و جنوب و شمال زمین هر يك حالت ویژه و جدا از همدیگر دارند.

در آنسوی مشرق زمین که از طلوع آفتاب چندان فاصله ندارد و خورشید درست از افق آن برآید، گرما به‌حدی شدید است که جاندار و گیاهان را می‌سوزاند، از این سبب نه‌جانوری در آن هست نه گیاهی. منتهای مغرب‌زمین باز همان حالت را دارد. در دورترین مناطق سرزمین‌های شمالی هوا آن اندازه سرد است که جانداران یخ می‌بندند و زندگی در آن مناطق محال است. در منتهای جنوبی گرما همان تأثیر بد می‌گذارد که در آخرین نقاط مشرق و مغرب ذکر شد، زیرا همواره آفتاب از نزدیک بر آن می‌تابد.

پس هرآنچه سزاوار محیط زیست آدمی و جانداران است، نسبت به سایر زمین‌ها بسیار کم است که عبارت از وسط‌های اقالیم سوم، چهارم، پنجم است. جاندارانی که در غیر این اقالیم سه‌گانه بسر برند عمر را در رنج و عذاب بگذرانند و به آزار خو گرفته‌اند. دانشمندان فرموده‌اند، زیستگاه گرمسیری مسام‌های بدن را گشاد کند، نیرو را به سستی کشد، حرارت سرشتی را کاهش دهد، روان را تحلیل می‌برد. ساکنانش تن لاغر و سست دارند، ترسو هستند، دستگاه گوارششان ضعیف است، از این سبب توانائیشان اندک است.

زیستگاه سردسیری بدن را لغت می‌کند. مسامات را می‌بندد، حرارت سرشتی را نیرو بخشد، ساکنانش لغت بدن و خوب فهمند، از این‌رو نیرومند هستند زیرا سرما که بر بدنشان چیره است، حرارت سرشتی را در درون حبس نماید و از تراوش به‌خارج و تحلیل‌رفتن مانع آید، مردمان سردسیری اکثر دلیر و بی‌باکند. ساکنان سرزمین‌های رطوبی که هوا به اعتدال است نه در تابستان بسیار گرم و نه در زمستان چندان سرد است که مردم را بیازارد اکثریت زیباروی و نرم‌اندام و نازک‌پوستند. از خودداری کم بهره و زود از کار خسته می‌شوند.

در سرزمین‌های خشک گرمای تابستان زیاد و سرمای زمستان بسیار، مردمانش اکثراً زبرپوستند و نیرومند و لاغراند و مغز خشک و خالی دارند.

مساکن سنگلاخی نیز در تابستان هوا گرم و در زمستان هوا سرد است، مردمانش سخت‌اندام و بداخلاق و بادسار و خیره‌سرند. در جنگ‌ها دلیر و دلاور هستند.

حال و احوال کسانی که برکنار دریاها، مرداب‌ها ساکن هستند همان حالت کسانی است که در زمین‌های نمناک می‌زیند و یک‌درجه پائین‌تر است که زمین‌های نمناک را ذکر کردیم.

**فصل دوم - تأثیر هوا و خاک برکان‌ها، رستنی‌ها و جانداران :**

**۱- معادن :**

زر همیشه در ریگزارهای خشک و در کوه‌های خاک سست و متخلخل رگه دارد. سیم و مس و سرب و آهن در سنگ‌های مختلط با خاک نرم موجودند. گوگرد را در زمین‌های آتشین پیدا کنند، جیوه از زمین آبی و نمک‌ها از شوره‌زاران، زاج‌ها از خاک‌های تند و تلخ، قیر و نفت از زمین‌های چرب به‌دست آید. سنگ‌های گرانبها را به‌جز خدا کسی سبب تکوین و کان آنها نداند.

**۲- رستنی‌ها :**

خرما و موز، تورنج و نارنج و لیمو و یژه به‌گرمسیر هستند. بادام و پسته و گردو وابسته به‌سردسیرند. چنار و نی در کنار رودخانه‌ها، مغیلان در بیابان‌های زمین سخت و دور از آب و گیاه رویند. میخک تنها در یکی از جزایر هند به‌دست آید. درخت ساج و آبنوس، درخت فلفل و نارگیل، زنجفیل که‌دیگه ایزاری است متعلق به سرزمین هند هستند. ورس تنها در خاک یمن می‌روید. زعفران از الجبال است و رهاورد مردم (رودزآورد) است. در نهاوند نی نهاوندی‌روید. ترنگبین در خراسان برخاربنان نشیند.

**۳- جانوران :**

جزایری در دریا‌های جنوب هست که فیل تنها در آن جزایر بزاید و در غیر آن از توالد و تناسل بی‌نصیب است. فیل تا در هندوستان زید، دندان‌های پیشین درشت‌تر از آنها بود که در غیر هند می‌زیند. در هندوستان عمرش نیز بیشتر باشد. زادگاه اختصاصی زرافه در حبشه است. گاو میش در سرزمین گرمسیر و کنار آب‌ها می‌زید و اگر به‌جای سرد رود زندگی براو حرام است و زود می‌میرد. خران شهرک (عانه) که برکنار فرات است تا از عانه بیرون باشند جفت‌گیری نمی‌کنند، در عانه به‌سم‌تراشی نیازی نیست لیکن در خارج از عانه باید ناخن را بچینند. سمور و آهوی مشک و سنجاب‌ها فقط در سرزمین‌های شمال شرقی می‌باشند. صقر و باز و عقاب‌ها برقله کوه‌های بسیار بلند لانه سازند. سنگخوارک و شترمرغ در جلگه‌های پهناور آشیانه درست کنند. اردک‌ها و پرندگان آبی در کنار رودخانه‌ها، مرداب‌ها،

باتلاق‌ها و تالاب‌ها لانه و زنگدگی کنند. گنجشک و ککو همواره در خانه‌های آبادی، بلبل‌ها و چکاوک‌ها در باغ‌ها و کبک در کوهسارها لانه دارند.

هرچه در این باره گفتیم در قانون طبیعت اکثریت قاطع دارد. اگر احیاناً جز این بود که من گفتم باید آنرا نادر دانست این راهم خدا می‌داند.

### مقدمه سوم - اقلیم‌ها :

ابوریحان خوارزمی (بیرونی) می‌فرماید:

اگر چنین فرض کنیم دایره معدل النهار کره زمین ما را دو نیم کرده، نیمی را جنوب می‌نامیم و آن نیم دیگر شمال است و در فرضیه دوم، اگر از دو قطب معدل النهار دایره‌ای به صورت متقاطع (صلیب‌وار) آن دو نیم را دو نیم کند که سرزمین در این حالت به چهار قسمت می‌شود، دو چهارم جنوبی و دو چهارم شمالی است. یکی از این دو چهارم شمالی که مکشوف است ربع مسکون نام گرفته، این ربع مسکون، دریاها، جزیره‌ها، رودخانه‌ها و کوه‌ها، کوه‌ها، روستاها و شهرها را در آغوش خود جا داده. ربع دوم که زیر قطب شمالی است، سرزمینی است که همواره برف آن را پوشیده و شدت سرما به حدی است که اسکان در آن امکان نیست.

ربع مسکون به هفت بخش تقسیم شده که هر بخشی از آن‌ها را اقلیم نامند. سرزمین این هفت اقلیم به زیراندازی می‌ماند که طول آن از خاور تا باختر و عرضش از جنوب به شمال گسترده است. طول و عرضش در همه جا مساوی نیست، درازا و پهنای اقلیم اول از سایر اقلیم‌ها بیشتر است، طولش از شرق تا غرب قریب به سه هزار فرسخ، پهنای آن از جنوب به شمال یکصد و پنجاه فرسخ است. درازا و پهنای اقلیم هفتم در قیاس با اقلیم‌های دیگر کوتاه‌تر است. که از مشرق تا به مغرب هزار و پانصد فرسخ و عرضش از جنوب به شمال قریب پنجاه فرسخ است.

پنج اقلیم باقی مانده که از اولی کمتر و از هفتمی بیشترند آنها نیز در عرض و طول باهم برابر نیستند که نقشه هفت اقلیم را

در نقشه ما می بینی.

تقسیمات فوق الذکر صد در صد جای پاور نیست، نقشه کشی های وهمی است، گذشتگان پیشینه از قبیل فریدون نبطی، اسکندر رومی، اردشیر ایرانی، که ربع مسکون زمین جولانگاه و گردشگاه آنها بوده، تا مرزها و راهها را علامت گذاری کنند و باز شناسند این نقشه را کشیده اند.

و هرگاه جهان پیمانی خیال کرده از هفت اقلیم به فراتر یا فروتر سفر کند، با دریا های هراسناک، کوه های سر بر آسمان سائیده گرمای آتشی مزاج، هوای سرد و یخ بندان رودر رو ایستاده است و از ترس جان برگشته است. زیرا در آن سوی شمال هر آنچه زیر مدار بنات النعش واقع است شش ماه شب و یخ بندان است و تاریکی، زندگی در آن محال است و در مقابل شمال که منتهای الیه قطر جنوبی است و در زیر مدار سهیل قرار دارد، شش ماه خورشید بدون غروب می تابد، گرما به حدی شدید است که چون آتش جهنم خشک و تر را می سوزاند، خبر از زندگانی نیست. رو به مغرب دریای محیط در پیش است. هیچ انسانی هر چه باشد یارای عبور ندارد. رو به شرق نیز دریاها و کوه های صعب العبور ره از رهگذر بسته اند و مرور از آنها ممکن نیست. بنابراین همه مردم سرزمین در این چارک که عبارت از هفت اقلیم معلوم است محصور شده و هیچ آگاهی از دنیای خارج از وطن ندارند. اینک ما هر اقلیمی و هر قطر و هر منطقه ای در آن اقلیم که اخبارش را می دانیم به ترتیب و بر حسب حروف ابجد در این کتاب می گنجانیم. تمنا از خدا دارم که توفیق رفیقم باشد که رهنمای راستین به راه راست تنها خداست.

«مؤلف هفت اقلیم را به تفصیل بیان فرموده، ضمن ذکر بسیاری از حقایق تاریخی افسانه و افسانه سانهائی نیز که از جهان باستانی یادگارند آگنه قرار داده است و از آنجا که منظورم از ترجمه این کتاب ایران در قرن هفتم بود، از اقلیم اول و دوم در کتاب که از سرزمین ایران بیگانه بود، گذشتم و در سایر اقلیم ها،





## اقلیم اول

مرزهایش از جنوب به زنج و نوبه و حبشه، از شمال به اقلیم دوم می‌پیوندد. از دورترین نقطه خاور چین می‌آغازد. از کناره جنوبی به سرانندیب سر می‌زند، در کرانه جنوبی دریای هند دریا را قطع می‌کند، جزیره عرب را در بر می‌گیرد، از بحر قلزم (دریای سرخ) بگذرد تا به حبشه می‌رسد. نیل مصر و خاک یمن را پیماید و تا دریای مغرب رود. پس صنعا و حضر موت در وسط جنوب عدن واقع است که از ربه جنوب تا شمال سرزمین‌های تهامه که نزدیک مکه معظمه است جزء اقلیم اولند.

طولانی‌ترین روز سالش در ابتدا دوازده ساعت و نیم است. در مناطق میانه سیزده ساعت، در آخرین سیزده ساعت و یک ربع است. مساحتش از درازا نه هزار و هفت صد و هفتاد و دومیل و چهل و یک دقیقه است. پهنای آن چهار صد و چهل و دومیل و بیست و دو دقیقه و چهل ثانیه می‌باشد که در تکسیر چهار میلیون و سیصد و بیست هزار و هشت صد و هفتاد و یک یازده دقیقه می‌شود.

«آبادی‌ها و آثار تاریخی که از اقلیم اولند و اخبارش به ما رسیده است و به ترتیب حروف الفبا تنظیم شده‌اند، این چنین است: ارم ذات‌العماد که از آثار شداد است، بجه، بکیل، بلادالتبر، بلاد حبشه، بلاد زنج، بلاد سودان، بلاد نوبه، تغاره، تکرور، جابر سا که در مشرق و در مقابلش از مغرب جابلقا هست،

جاوه، جزایر خالدا، جزیره را منی، جزیره زانچ، جزیره سکسار،  
 جزیره قصار، جزیره زنان، جزیره واق واق، جوف، حرث، حضر  
 موت، دلان و دموران، دنقله، ذات الشعبین، ذمار، سبا، سبلماسه،  
 سرانندیب، سفاله، سلوق، سمهر، سندابل، شحر، شعب، شمش،  
 شیلا، صنعاء، صین=چین، ظفار، عمان، غانه، غدامس، قاع، قلعه  
 شرف، کاکدم، کله، کنام، کوار، لنجویه، مارب، مزیخره، مریاط،  
 مسور، مقدیشو، مقری، مهره، وبار، ورور، یمن...» (م).

## اقلیم دوم

از مشرق شروع می‌شود، بر چین و هند و سند آید به ملتقای دریای سبز رسد. در جزیره عربی بحرین و نجد و تهامه را در برگیرد، بحر قلزم و نیل را قطع کند و تا مغرب ادامه دارد.

سایه نصف النهارش در اوقاتی که شب با روز برابرند در مناطق سرآغاز سه قدم و نیم و یک‌دهم و یک‌ششم یک‌دهم قدم است. در ازترین روز سالش در بدایات منطقه سیزده ساعت و یک ربع است. در اواسط سیزده ساعت و نیم و در اواخر سیزده ساعت و سه ربع است. در افزایش که از مشرق تا به مغرب حساب کنیم نه هزار و دوازده میل و چهل و دو دقیقه است. پهنای آن چهار صد و دو میل و پنجاه و یک دقیقه است که اگر تکسیرش کنیم سه ملیون و شش صد و چهل و نه میل و چهل و پنج دقیقه شود.

«آبادی‌های این اقلیم که ما از آن خبر داریم به ترتیب حروف الفبا کلا از قرار زیرند: ابلق، قلعه سموئل مشهور، اجاوسلمی، ارام، بحرین، بدر، تبت، تکناباد، جاجلی، جزیره برطاییل، جزیره جابه، جزیره سقطری، جزیره سلامط، جزیره سیلان، جزیره شجاع، جزیره قصر، حجاز، حجر، خط‌خیبر، رحابطان، زغر، زویله، سند، سومنات، صنف، صیمور، طایف، طینند، عدن، فاس، فیصور، قبا، قزدار، قشمیر، قمار، کلبا، کله، کنزه و قران، کولم، مدینه = یشرب، مشقر، مغمس، مراکش، مکه، ملتان، ملیبار، منی، مندورفین، مندل، منصوره، مهیمه، نجران، ندهه، هند، یترب، یمامه.» (م).

## اقلیم سوم

از مشرق شروع می‌شود از شمال چین بگذرد تا به هندوسند می‌رسد، کابل و کرمان و سیستان و فارس و اهواز و قطر و هردو عراق را دربردارد. شام و مصر و اسکندریه و برقه و افریقا را شامل شده و به ساحل بحر محیط رسیده است.

در اوقاتی که روز و شب برابرند در سرزمین‌های دور سر-آغازش سایه نصف‌النهارش سه قدم و نیم و یک‌دهم و یک‌ششم یک‌دهم از یک‌قدم است. در مناطق پایانی چهارقدم و نیم است و دودهم یک قدم و سه‌دهم از یک‌دهم یک‌قدم است.

مساحتش به‌درازاکه از شرق به غرب آید، هشت صد هزار و هفت صد و هفتاد و چهل میل و چهل و پنج دقیقه است، که رویهم در تکسیر عرض و طولش می‌شود سی صد میلیون و شش هزار و چهار صد و پنجاه و هشت میل و بیست و نه دقیقه.

اینک برخی از شهرها و آثار دیدنی و نوشتنی که در اقلیم سوم است بر همان ترتیب حروف الفبا نام می‌بریم:

### ابر قوه:

شهری است مشهور در سرزمین ایران است. ایرانیان این شهر را (در کوه) نامند یعنی نزدیک کوه واقع شده. و در واقع تپه‌ای بلند در آنجا است.

به گفته مورخین ایرانی شاه کیکاووس را زنی بود که دختر تبع بوده و سعدی‌نام. زن عاشق ناپسر خود می‌شود که نامش سناوش

بوده، نامادری از آن پسر خوانده خود وصال خواهد. سیاوش تن نمی دهد. خانم به سخن چینی و کینه توزی می پردازد تا سرانجام که می ترسید سیاوش این فضااحت را پیش پدر افشا کند، خود به شوهرش می گوید پسرت به ناموس تو طمع کرده، کیکاوس را از پسر بدگمان کرده. در آن زمان آزمایش متهم با آتش بود. متهم را در آتش می انداختند، اگر گناهکار بود می سوخت و اگر گناهی نداشت از آتش درامان می ماند. شاه فرمان داد آتشی بسیار هولناک برافروزند. سیاوش از شعله های آتش گذشت و بدون هیچ آسیب دیدن بیرون آمد، اما بعد از این اتهام رنجه شد و از میهن آواره گشت و به نزد افراسیاب شد که پادشاه ترکان بود. او را گرامی داشتند و افراسیاب دختر خود را بدو داد و داماد افراسیاب بود. در نتیجه سخن چینان و رشکینان پیش افراسیاب گفتند سیاوش با تو خائن است، از این رو سیاوش را کشت. از آن تاریخ تا زمانی که در آنیم ایرانیان به خونخواهی سیاوش با ترک ها دعوا دارند و جنگ فروکش نکرده است.

از شگفتی های روزگار یکی این است که باران مگر بسیار کم در شهر فرود نیاید و فقط در خارج شهر باران آید. گویند حضرت ابراهیم خلیل الله دعا کرده که باران در داخل شهر ابرقوه، نمی بارد. ابرقوئیه ها پندارند که حضرت ابراهیم توصیه کرده در شخم زدن زمین گاو را به کار نگیرند، بنابراین با وجود اینهمه گاو آن که دارند در زراعت گاو را به کار نگیرند و با بیل زمین های خود را شخم کنند.

### ارجان:

یکی از شهرهای ایران است که قباد ابن فیروز پدر نوشیروان عادل آن را آباد نموده است. به گفته ابن الفقیه: در ارجان کوهی هست که غاری دارد. از سنگ های سقف غار آب مانندی می تراود که همرنگ عرق جسم انسان است. از این آب تراویده از غار مومیای بسیار خوب و سفید رنگ به دست می آید. آن غار دری ساخته از آهن دارد و نگهبان بر در غار است. در بسته و مهر فرمانروا بر او است،

روز معینی در سال، ریش سفیدان ارجان همراه قاضی شهر جلوآن غار گرد آیند. ما موری را لغت و عریان به داخل غار فرستند که مومیا را برچیند و اندر شیشه ها بریزد. هر سال حدود صد مثقال یا کمی کمتر مومیا حاصل آید. از نو در بسته می شود و مهر فرماندار می خورد و تا سال آینده هیچ کس داخل غار نمی شود.

مومیای ارجانی شهرت جهانی دارد که در شکسته بندیها بی نظیر است. هر کس شکست در اندامی از اندامانش رخ دهد حتی اگر خرد و خاش هم شده باشد به اندازه يك عدس از آن مومیا ببلعد. مومیا بی درنگ خود را به جای شکسته شده یا خرد گشته می رساند و بهم پیوندش می دهد و بیمار از آزار می رهد و خوب می شود.

پلی پروردخانه تاب هست که تاب تابع ارجان است، بسیار شگفتی آور است. در ازایش هشتاد گام است و برتنها يك طاق ایستاده. بلندی طاق به حدی است: اشتر سوار بایبرقی بسیار بلند که بیرق افراشته باشد از زیر آن به آسانی می گذرد.

چاه آبی در ارجان هست که آن را چاهك می گویند، آبی که در تمام سال از چاهك جاری می شود آسیاب را می گرداند. آبیاری مزارع همه از آب این چاه است. مردم ارجان گویند هیچ کس تا حال ندانسته که ژرفای چاه تا کجا است، بارها آزموده ایم و چیزی حاصل ننموده ایم.

و این نکته از ارجانیان بشنو: گویند فضل بن علان که از اعیان و اشراف ارجان بود به تب يك اندر چهار مبتلا بود گفتند فردا امیر نعمان بن عبدالله به دیدن شهر آید، تو بایداو را ببینی. گفت بسیار متاسفم زیرا فردا نوبت تبم می رسد، اما باید فکری کنیم. پسر برو رختخواب را بینداز امروز باید تب بگیرم تا فردا از زیارت این امیر محروم نگردم.

### اصطخر:

از شهرهای قدیمی است که بانی آن معلوم نیست. گویند حضرت سلیمان درود خدا بر او باد ناهار را در بعلبك تناول می فرموده و سوار بر باد برای شام به اصطخر آمده است. گویا

حضرت سلیمان درود خدا بر او باد، مسجدی بسیار با شکوه در اصطخر ساخته است که اکنون آتشکده است. جهانگرد مسعودی گوید: این آتشکده را دیدم ساختمانش بسیار شگفتی آور است. ستون‌های بسیار بلند از سنگ، های رنگارنگ، بر بالای هر ستونی تمثالی هست که از سنگ است که اصطخریان پندارند تمثال پیغمبرانند. آتشکده بیرون شهر اصطخر و در دامنه کوهی است.

وزیدن باد در آنجا واقعا بیداد می‌کند. در طول سال هر شب و روز هیچ ساعتی و هیچ آنی باد از وزش نمی‌افتد. گویند حضرت سلیمان درود خدا بر او باد، روزی از باد رنجیده و در اصطخر به زندانش کشیده است. باید هر کس که در آنجا است همیشه مواظب باشد کلاهش را باد نبرد!

در تاریخ ابن اثیر آمده است، چون سلطان البارسلان اصطخر را تسخیر کرد و به قلعه شد، جامی از فیروزه را یافت که نام جمشید بر آن بود. یعنی همان جام جم مشهور.

مؤلف کتاب الاقالیم اصطخری است و به اصطخری مشهور شده، در کتاب الاقالیم سرزمین‌های آباد را به اسلوبی بحث کرده که مورد پسند دانشمندان است. شهرها و روستاها و مسافت میانه آن‌ها را بسیار دقیق شرح داده، هر جا هر خاصیتی دارد ذکر شده و در واقع کتابی است ایراد ندارد.

اصطخری درجائی گوید: در مجلسی به حضار مجلس که امیر مرادس ابن عمر هم تشریف داشت گفتم، نوعی سیب در اصطخر هست نیمش شیرین و نیمی ترش. به حرفم باور نکردند. فرستادم از این سیب‌ها آوردند. خوردند و تصدیق کردند.

### اهواز:

ناحیه ایست میان بصره و فارس. آن را خوزستان هم گویند. آبادی‌هایش بسیارند. آب‌زیاد است، محصولاتش اکثر شکر و برنج است و انواع میوه هم دارد. اما اهواز در تابستان نماینده دوزخ است، گرما بسیار طاقت‌فرسا است. گزندگان پرنده و خزندگان کشنده از عد و شمار بدر است. گویند مگس‌های اهواز هر یک به قدر



زنبور و آوازش عین طنبور است!  
 در سراسر اهواز بگردی رخ گلگون نمی یابی، هوایش سم  
 قاتل است و به ویژه برای مردم غریب از سم قاتل بدتر است.  
 تب در اهواز از آن ها نیست که هرگز دست بردار شود، و با و  
 بیماری های واگیرش همیشگی است، اهل اهواز در عذاب الیم  
 جهنمیان به سر برند. از پیرمردی اهوازی شنیده ام که ماما های  
 اهوازی همی گویند، نوزاد که به دنیا آید تبر را با خود به ارمغان  
 آورده است.

معیشت اهل اهواز بر برنج است، نان را از برنج می پزند، نان  
 برنج شب مانده اش خوردنی نیست، باید به گرمی بخورند. تصور کن  
 هر روز در این نکبتستان بیش از پنجاه هزار تنور برافروزند.  
 گرمای آتش تنور، دود تنور با بخاری که از این همه مرداب و باتلاق ها  
 و فاضلاب و باقی مانده های بازاران برمی خیزد، با هوای گرم شهر  
 در آمیزد، چه جهنمی می شود؟! بهترین عطر در اهواز از هستی  
 ساقط می شود، ابداً بو نمی دهد.

از افعی های اهوازی روایت های هولناک شنیده ام کژدم هایش  
 از آن کژدم ها نیستند که حوصله داشته باشند در راه رفتن دم خود را  
 بلند کنند، کشان کشان دم را بر زمین می کشند. اگر در تمام دنیا  
 بدتر و گزندرسان تر از مارها و عقرب ها پیدایم شد، حتماً اهواز از  
 آن بی بهره نمی بود و تولید می کرد.

اهوازیان خسیس ترین مردمان دنیا هستند، اهواز در طول  
 تاریخش نه عالمی پروریده نه ادبیاتی دیده است، با این همه شخصیتی  
 در اهواز پدید آمده که واقعاً از شگفتی های زمان است که آن شخص  
 ابوالحسن اهوازی است. ابوالحسن در فن انشاء نویسی و سخنرانی  
 شهرتی به هم رسانده. رساله ای راجع به انشاء و کلام نوشته است  
 که هیچ کس به این زیبایی ننوشته.

**بافیمان:**  
 تاحیه ایست در میان خراسان و غور و نزدیک غزنه می باشد.  
 ساختمانهای بسیار عالی و مجلل از آثار باستانی در این بامیان موجود

است که ستون‌های سنگیش همگی نقاری شده و تصویر پرندگان را بر آن‌ها حك نموده‌اند.

در این بنا دو تمثال بزرگ از سنگ خارا هست که یکی را سرخ بت و دیگری را به خنك بت نام می‌برند، کس نداند خاصیت این بت‌ها چیست و این ساختمان را چه کسی و برای چه بنا کرده.

مؤلف تحفة الغرائب گوید: دهی مهجور در اطراف بامیان هست که کسی در آن مقیم نیست. هر کس در آن جا بخوابد در خواب او را تپا زنند و گاهی که از خواب می‌پرد لگدزن غیبش زده است و اگر باز خواب را از سر گیرد لگدزدن از سر گرفته می‌شود، ناچار باید بدون خواب از دهکده بیرون رود.

هم او گوید: چشمه‌ای در بامیان هست که با فشار نیرومند و پر صدا آب از آن فواره زند. آب بوی گوگرد می‌دهد، اگر در ظرفی بریزند و سر ظرف را ببندند بعد از يك روز چون خمیری در ظرف منعقد شود. آب را بر آتش ریزند بیشتر شعله‌ور گردد. بیمارانی که بیماری پوست دارند در آن آب آبتنی کنند شفا یابند.

حکیم افضل که به فضل و دانشمندی شهرت دارد او را افضل بامیانی می‌شناسند منتسب به این سامان است. اتابك سعد بن زنگی که شهریار فارس بود، حکیم افضل بامیانی را دعوت نمود و فوق‌العاده گرامی داشت. از او خواست که سرنوشت آینده پسرش را خبر دهد. حکیم فرمود نجوم‌گری کاملاً جای باور نیست گاهی راست و گاهی دروغ درمی‌آید، لیکن من درباره يك سال و دو سال از گذشته پسر ت آگاهی‌هایی می‌دهم. اگر درست گفته بودم برای پیش‌بینی‌های آینده نیز آماده‌ام. آزمودند هر چه را از گذشته پسر بچه فرموده بود درست آمد، اتابك گفت هیچ اشتباهی نکردی. افضل تا از دنیا برفت در خدمت اتابك بود.

### بیضاء - هشرخان:

شهری است بزرگ در ایران. خاکش بسیار حاصلخیز و آبش بسیار گوارا و هوایش بس سازگار است. نه کژدمی دارد نه مار، نه هیچ جانوری دارد که مردم آزاری کند. درّی دارد سراسر از سنگ سفید

بناشده، از دور می توان آن را دید. گویند دیوان و غزیتان این شهر را برای سلیمان پیغمبر درود خدا بر او باد از سنگ سفید ساخته اند.

گویند در روستاهایش انگوری هست که یکدانه اش به وزن ده مثقال است سیبی دارد که محیط يك عددش دو وجب است!

حسیق ابی منصور حلاج بیضاوی بود. خوارق و کرامات این خداشناس نامی هنوز بر سر زبان ها است و داستان ها از او روایت می کنند که از جمله، وقتی می خواست سفر کند بر پشت شیر سوار می شد و تازیانه اش ماری بود. در تابستان میوه های زمستانی، در زمستان میوه های تابستانی را می آورد. دست به هوا بلند می کرد پر از سکه احدى بر می گرداند، یعنی بر هر روی سکه قل هو الله خوانده می شد. افکار مردم را می خواند و از هر کاری که کرده اند خبر می داد. گویند روزی که از گرمابه بر می گشت یکی از منکران او سخت سیلی بر پشت گردنش نواخت. حسین پرسید چرا زدی؟ گفت: حق به من فرمان داده. گفت ترا به حق این حق يك سیلی دیگر هم بزن، منکر دستش را بلند کرد که بزند دستش در هوا خشك شد.

حسین می فرمود من حقم، مردم این را انکار کردند گفتند بگو من بر حقم. او هرگز قبول نمی کرد، می فرمود نه باید بگویم منم حق. حلاج اشعار عرفانی بسیار دارد که نمونه ای از آن ها را می آوریم تك بيتی عربی دارد بدین معنی: من همانم که گویم عاشقش هستم، پس معشوق من خودم، مادو جانیم و دريك تن جای داریم. (۲) یا این دو بیت عربی که ترجمه اش چنین است:

هم از خودم هم از تو اندر شگفتم      از خود مرا از خود من فانی کردی  
انقدر نزدیکم کردی      که گمان کردم تو منی (۳)  
مردمان دور از عرفان که این ها را می شنیدند به وی بدگمان می شدند.

ابوالقاسم کج می فرماید: حلاج وقتی در تستر (شوستر) بود صوفی منش های تستر دسته جمعی روزی به دیدنش رفتند از او کمکی خواستند. فرمود برخیزید برویم، همه با هم به آتشکده آمدند.

دربان آتشکده را فرمود در را باز کن. دربان گفت قفل شده و کلیدش پیش هرید است، حسین هرچه اصرار ورزید که کلیدش را بیاورند بهره نداد، با انگشت اشاره نمود و قفل وا شد، صوفیان همراه حسین وارد شدند. چراغی دیدند آویزان که همیشه شعله ور بود و شب و روز خاموش نمی شد. فرمود شعله این چراغ از آتشی است که حضرت ابراهیم از میان آن به سلامت بیرون آمد، ما از آن تبرک خواهیم و زردشتیان آتش آتشکده های خود را از این شعله روشن کنند. حلاج از نگهبان پرسید: آیا کسی می تواند این شعله را خاموش کند؟ نگهبان گفت در کتابهای مذهبی نوشته اند به جز عیسی ابن مریم کس نیارد خاموش کند. حسین آستین برافشاند، بی درنگ شعله خاموش شد. نگهبان گریه را سرداد و شروع به دادویی داد کرد که ترا خدا چه کردی همین الان تمام آتشکده های شرق و غرب بی نور و خاموش شده اند، چه خاکی بر سر بریزم. ترا خدا چاره ای ساز. زیرا در کتاب های ما آمده است هر آنکسی بتواند این شعله را خاموش کند می تواند دوباره برافروزدش. درمان درد پیش شما است. حلاج فرمود ببینم پول مولی دارید که به این صوفیان دهم و چراغ را برافروزم؟ نگهبان صندوقی آورد که مجوسان پول اعانات خود را در آن جمع کرده بودند. سوگند یاد کرد که در این جا از این بیشتر نداریم. حسین پول را بگرفت و بین صوفیان تقسیم کرد، اشاره به چراغ نمود چراغ از نو شعله ور شد. در این باره مخمسی عربی دارد بدین معنی:

فرب دنیا نخورم زیرا خوب می شناسمش

اگر حرامش نخواهم از حلالش بهره گیرم

دست راستش به من می داد من چپش را هم رد کردم

کی خواستگارش شده ام تا وصالش را بخواهم

دیدم دنیا نیازمند است، هر چه داشت بدو بخشیدم. (۴)

و این طنز را از حلاج نقل کنند. یکی از منکرانش به وی گفت

اگر تو مرد خدائی و راست می گوئی مرا به میمون تبدیل کن. حلاج

فرمود نیمه کار انجام شده.

وقتی مردم بر سر (اناالحق) گفتن او را سرزنش می کردند، در پاسخ این دو شعر را زمزمه کرد که معنی فارسی این است: از باده سیرابم کردند، گفتند نباید بخوانی اگر آن را به کوه سرات می دادند آوازمی خواند سلیمی آرزو کرده که در عشق او بمیرم

آرزویش برای ما از هر چیزی آسان تر است (۵)  
 ابو عبدالله محمد بن خفیف می فرماید: هنگامی که ابن خلّاج زندانی بود روزی به دیدنش رفتم، پهلویش نشسته بودم که صدای اذان آمد. حسین برخاست زنجیرها و قیدها همگی فرو ریختند، در گوشه ای از زندان وضومی گرفت در آن سوی مقابلش در گوشه دستمالی بود که در دسترش نبود. به خدا سوگند تاکنون ندانستم که دستمال نزد او آمد یا او به نزد دستمال شد. سرگشته و خیران شدم. دیدم زارزار می گریست. گفتم حسین چرا خود را از زندان رها نکنی؟ گفت من کی زندانی هستم، می خواهی کجا بروی، گفتم مثلاً نیشابور، گفت پلک ها را برهم نه، چنین کردم، گفت باز کن، دیدم که در نیشابور، و در برزنی ایستاده ام که قبلاً دردل داشتم و گفتم می خواهم برگردم، برم گردانند. آنگاه این سه بیت را خواند که تقریباً این معانی را می دهند:

عاشقان به خدا سوگند اگر گفتند که مرده ایم یا کشته عشق هستیم راست گفته اند.

هجران برای عاشقان بعد از وصال جان دادن است. باز اربه وصال برسند دوباره زنده می شوند.

عاشقان زنده مرده همانند اصحاب کعبه، میرند و سر بر آرند و از زمانه گذران بی خبرند. (۶)

بعد از آن گفت با توام ای ابن خفیف، انسان باید تنها از هجران محبوب یا نومید شدن از مطلوب غمگین شود. حق کاملاً آشکار است اما عشق ستمکار است. هر کسی را که می بینی عشقی دارد و عاشق است، عاشق چی؟ عاشق چیزی در دنیا که با همش همال است، کدام همت؟ همتی که شایسته خلقت و حال او باشد. حال او در علم غیب

است. علم غیب نزد یار است و از همه مردم پنهان است. از این رو همه مخلوقات در حال خود سرگردانند. پس از آن این دو بیت را خواند که معنی تقریباً این است:

نالۀ مرید از شوق از نالۀ بیمارانی فزون تر است که طبیبی را نیابند.

دور از یار و دیدار یار در توان مریدان نیست. مریدان مهجور از دوست به شدت اندر عذابند. (۷)

سپس برمود: ابن خفیف من به دیدن دوست رفتم از ازدحام زائران جای پائی نیافتم، در تحیر ایستادم. ناگاه به نگاهی از دوست نایل شدم، خود را نزدیک او دیدم، خطاب فرمود: هر آنکس که مرا شناخت و بعداً از من روی بر تافت از من عذابی می بیند که عبرت همه دوزخیان گردد. آنگاه آهی کشید و این چهار بیت عربی را سرود که معنی تقریباً این است:

آزار از دستت گوارا است      دوریم نزدیکی از تو است  
تو برای من چون جانی      نی نی از جان عزیزتری  
تو چشم چشمان منی      تو برای دلم دلی  
به اندازه ای عاشقم      هر چه خواهی من آن خواهم (۸)  
گویند در خلال سال سی صد و نه که خلیفه عباسی المقتدر بالله

بود وزیر او که حامد ابن عباس بود، از حسین بدگمان شد و حبسش نمود. ابن عباس به خانه قاضی القضات که ابو عمرو بود برفت. حلاج را احضار کردند که محاکمه اش کنند. گفتند چنین شنیده ایم که گفته ای کسی که ثروتی دارد هزینه راه حج را به مستمندان بدهد بهتر است که به حج رود. آیا این گفته صحیح است و تو گفته ای. حسین گفت آری صحیح است و من گفته ام. سؤال کردند این فتوا را از کدام کتاب گرفتی؟ او نام کتابی را برد قاضی بگفت ای زندیق ای دروغ پرداز من این کتاب که تو گوئی خوانده ام و چنین چیزی ندیده ام. وزیر به قاضی گفت بنویس که زندیق است. قاضی نوشت. وزیر دستخط قاضی را نزد خلیفه فرستاد. خلیفه فوراً فرمان داد که او را به دار آویزند.

وقتی او را به راه اعدام می بردند به یکی از پرده داران گفت: اگر جثه مرا بسوزانند آب رودخانه دجله بالا آید تا به اندازه ای رسد که ممکن است بغداد را تهدید کند و اهل بغداد غرق شوند. اگر این به وقوع پیوست چیزی از خاکستر مرا در آب دجله اندازید که سیل فروکش کند. در بین راه که به سوی دار اعدامش می بردند این دوییت را می سرود که تقریباً بدین معنی است:

دوستان مرا بکشید از مرگم زنده میمانم  
تا زنده هستم مرده ام چون بمیرم زنده باشم  
قسم به ذات و صفات یار زنده ازل

من در آغوش دایه ها شیر جاودانی نوشم (۹)  
گویند وقتی حسین بردار جان را به جان آفرین داد، منگری از منکرانش رو در روی چشمانش ایستاد و گفت: خدا را سپاسگزارم که کاری بر سرت آورد، جهانیان را درسی و بینندگان را عبرتی بسیار آموزنده باشد. يك ناگاه حسین را دید زنده زنده، دستی بر هر دوشانه اش گذاشت و این آیت قرآن را خواند:

«وما قتلوه وما صلبوه ولكن شبه لهم - نه کشتندش، نه به دارش آویختند لیکن اشتباهی رخ داد.»

پس از آن که از دارش فرو آوردند جثه اش را آتش زدند و به خاکستری تبدیل شد. آب دجله بالا آمد و بیم غرق شدن از سیل بغداد را دربر گرفت. خلیفه خود سراسیمه از این و آن سؤال می کرد، چه باید کرد؟ پرده دار گفت حسین چنین و چنان گفت. خلیفه فوراً امر داد خاکسترش را آوردند و بر آب دجله پاشیدند. خاکستر به شکل (الله) بر روی آب نقش بست و فوراً سیل فروکش کرد.  
**تستر (شوستر):**

تستر یکی از شهرهای اهواز است، جای شهر در بلندی قرار دارد. شاپور از دور سدی بر آبی کرده است که مساحتش تا شهر تقریباً يك میل می باشد. آب این سد به پیرامون های تستر رسیده است. سد شاپور بسیار شگفتی آور است، سراسرش از ستون های آهنی و بقیه از سنگ خارا و آگنه اش از آرزین است.

شهری است بسیار پرجمعیت و مجلل، دارای خاک بسیار خوب و فوق العاده حاصل خیز است.

شهریاری از کسرایان که با رومیان جنگیده اسیران پیشه‌ور و هنرمند و با هوش را در این شهر اسکان داده، از این رو صنایع روم در این شهر پایه گرفت که تا زمان ما برجا است. انواع دیبای زیبا، پارچه‌های ابریشمی، خزوپرده و گلیم و فرش وقالی از این شهر به سایر مملکت صادر می‌شود.

ابوموسای اشعری که شهر را فتح نمود، گویند تابوتی را بدید که از مس ساخته شده و جنازه‌ای در آن جاداشت. مبلغی پول در تابوت بود. کسی که نیاز به پول داشت می‌آمد از آن برمی‌داشت و قرض الحسنه حساب بود که بایستی باز به تابوت برگردانند. اگر کسی وام خود را در حالت بی‌نیازی نمی‌پرداخت بیمار می‌شد. ابوموسی داستان را برای خلیفه عمر به مدینه روانه کرد، خلیفه در پاسخ نوشت این جنازه متعلق به نبی الله دانیال است، از تابوت بیرونش آور، مطابق شرع اسلام آن را بشوی و کفن کن و نماز میت بر او خوان و در جائی به خاکش بسپار.

سهل پسر عبدالله که به تستری مشهور است از جمله اولیای دارنده کرامات و مقامات فنا فی اللهی بوده است. راویان روایت کنند و مردم تستر همگی از پدران و نیاکان شنیده‌اند که سهل مهمانخانه‌ای ویژه به درندگان داشت، ددان گرسنه از دشت می‌آمدند در مهمانخانه مزبور قوت خود را می‌یافتند.

سهل در شرح حال خویش می‌فرماید: جوان بودم گاه به گاهی به دیدن خالم محمدابن سوار که مردی پرهیزگار بود می‌رفتم و بهره‌ها نصیبم می‌شد. روزی خالم از من پرسید، آیا از آفریدگارت یاد می‌کنی، گفتم آری لیکن یاد سزاوار او را نمی‌دانم. فرمود هر گاه در رختخواب آرمیدی چیزی بر زبان می‌آور اما در دل سه بار بگو خدا همیشه بامن است، خداوند مرا می‌بیند، کردگار بر من گواه است. سه شب هر شب این ورد را به قلب خود قالب کردم و گزارش به خالم دادم. فرمود این بار هر شب هفت بار تکرار شود. بعد از آن-



گفت هر شب یازده بار تکرار کن. کم کم دلم با این ورد شبانه اشخو می گرفت و از تکرار آن شاد می شد، بعد از يك سال خالم فرمود: تعهد کن که این اوراد قلبی را تا هستی ترك نکنی، این برای دنیا و آخرت تو نفع دارد.

سال ها این اوراد را هر شب ادامه می دادم. در باطن احساس می کردم که از این کار بسیار شادم.

روزی خالم مرا مخاطب قرارداد که ای سهل آن کسی که خدا با او است، همیشه او را می بیند و بر کرده هایش گواه است. هرگز جرأت نمی کند از او امرش سرپیچد، زینهار هرگز دست از پا خطا نکنی. این فرمایش به حدی درمن اثر کرد که بعد از آن جهان و لذائذش را به فراموشی سپردم. به بهای درهمی سیم مقداری جو می خریدم، آرد می کردم، نان می پختم، هر روز بامداد ناشتا هفت مثقال از آن نان جو بی نمک و بی نانخورش را می خوردم. این يك درهم کفایت يك سالم بود. بعد از آن تصمیم گرفتم سه شب و روز و به باشم در چهارم افطار کنم. به تدریج روزه داری را به پنج روز و به هفت روز و در نتیجه به بیست و پنج روز رساندم. بیست و سه سال بر روزه تا بیست و پنج شبانه روزی دوام کردم.

استاد ابوعلی دقاق گوید: یعقوب لیث صفاری به یکی از بیماری ها مبتلا شد که طبیبان از معالجه درماندند، بدو گفتند مردی در قلمرو تو است، بیماران از دعای او شفا یابند. یعقوب از سهل خواهش کرد که او را به دعای خیر بنوازد. گفت ای امیر من چگونه در حق تو دعا کنم که این همه ستم دیده بیچاره به مرگت آرزو مندند. خدا کی دعای مرا می پذیرد. یعقوب فرمود مظلومان را خوشنود سازند و حبسیان را آزاد کنند. آنگاه سهل رو به آسمان کرد و گفت: خداوندا همچنانکه ذلت گنهکاری را به این بنده ات چشاندی، عزت حق پرستی را نیز نشان بده. با دست بر شکمش مالید، خدا شفا عطا فرمود، یعقوب می خواست جایزه بس هنگفت به وی ببخشد، قبول نکرد. در راه که از دیوان یعقوب برمی گشت یکی از همراهانش گفت: بایستی بخشش او را بپذیری و به مستمندان بدهی، سهل

گفت به راه نگاه کن، دید که جای پای سهل به جای خاک زرناب است. سهل فرمود: خدای من که چنین نعمت هائی را به بنده اعطا کرده است چه حاجتم به پول یعقوب لیث است؟

استاد دقاق باز در این باره فرماید: روزی که روز جمعه بود به خانه سهل شدم، ماری را در آنجا دیدم، به اندازه ای ترسیدم که پایم به لرزه افتاد و در جای خود میخکوب شدم سهل فرمود: ای برادر هر انسانی به هر چیزی در دنیا بدگمان باشد ایمان کامل ندارد. مار تو را آزار ندهد. بیابنشین، سپس فرمود: میل داری به نماز جمعه برویم. گفتم قربان این چه حرفی است، اولین مسجد جامع يك روزه راه از ما دور است. پاسخ نداد، دست در دستم گذاشت و گفت برخیز به جمعه برویم. چیزی نگذشت که به مسجد درآمدیم و نماز جمعه را خواندیم. نمازگزاران در مسجد بسیار بودند، شیخ نگاهی کرد و فرمود، لاله الا الله گویان زیادند اما راست گویان کمند

جاشك = جاشك :

جزیره ایست به جزیره قیس (کیش) نزدیک است، مردمانی در آن زندگی می کنند که در نبرد دریائی و کشتی سازی مهارت و شهرت دارند. جنگاوران جاشکی شمشیر برهنه در کف چندین روز در آب دریا می توانند شنا کنند و با دشمن چنان بجنگند که گوئی در خشکی هستند.

به گفته مردم قیس، در روزگاران پیشین پادشاهی از هندوستان کنیزکان زیبا را به ارمغان برای شاهی در ایران می فرستاد، سفینه حامل این کنیزکان در کرانه پهلوی گرفت تا در جاشك بنیاسایند. کنیزکان ماهرو از کشتی پیاده شدند، گشتی کنند در این اثنا چندی از نره جنیان که در جاشك ساکن بودند از هر سو حمله کردند و کنیزکان را ربودند، ملوان و نگهبانان هر چند جستند و کوشیدند دیدند که جزیره خشك و کنیزك نیست. نومیدانه باز گشتند. آن جنیان لندهور از این دختران چون حور نارواکامروا شدند، ثمره ایی پیوند نامقدس نیاکان ساکنان جزیره جاشك هستند و از این رو این خیل نجیب زادگان در هرکاری از هر کسی

ماهرترند.

جنابه = گناوه :

شهرکی است در کرانه دریای فارس. خاکش بد، هوایش بدتر، زمینش شوره‌زار است و آبش تلخ زهرمار است. من خودم آنرا دیده‌ام در اطرافش گردیده‌ام نه‌دامی نه کشتزاری، نه درخت سایه‌داری پدیدار است. مردم شهر می‌گفتند برای آب نوشیدن گودال‌هایی می‌کنند بسیار ژرف و بسیار فراخ، از خارج خاک خوب آرند و در آن ریزند تا پرشود. آنگاه در این خاک خوب وارداتی چاه می‌کنند، آبی که از آن برآید تا حدودی به‌کار نوشیدن آید.

اهل جنابه همگی مردمان منحرف و عصیانگر و فاسق هستند، فسق و فجور آن‌ها از اذان و نمازشان آشکارتر است. ابوالحسن قرمطی جنابه‌ایست. از جنابه به بحرین شد و عرب را با عقاید خود آشنا کرد، بسیاری از ساده‌دلان به دور او گرد آمدند و از دل‌وجان از او پیروی می‌کردند. سپاهی آماده کرد و رودرروی سپاه خلیفه ایستاد و جنگ در گرفت. سپاه بغداد شکست خورد. بعد از مدتی قرمطی شبانه در خواب کشته شد. پسر او سلیمان‌نام جانشین گشت. به تکمیل پروژۀ پدر پرداخت. برمکه تاخت. حجاج را قتل‌عام کرد. عتیقه‌های کعبه را به غارت برد، حجرالاسود را برکند و ضمن اموال غارتی به احساء منتقل نمود. بیست و یک سال این سنگ فرخنده سرشت در احساء ماند. در نتیجه مسلمانان سنگ را با پولی گزاف معاوضه نمودند و آن را به جای پیشین برگرداندند.

در سال سی‌صد و نوزده، اول ماه رمضان ابن‌ابوزکریای طلمامی که جوان بدگهر و خیره‌سر بود مردم را به پرستش خود دعوت نمود و دعوای خدائی می‌کرد. قانونی گذرانده بود که هرکس وسیله پف یا بادست آتشی را خاموش کند دست و زبانش ببرند. در حکم او پسرانی که هنوز موبرروی رونداشتند، مجبور بودند که هر فاسقی هر چیزی از آنان خواست بیدرنگ اطاعت

کنند و گرنه کشته می شوند. تنها سرانجام خداوند انتقام گیر  
کینه جوئی را وادار کرد از آئین قرمطی پشیمان شود، قرصتی  
یافت سر ابن طمامی را از تن نجس جدا کرد و معبود قرمطیان مرد.  
جور = فیروزآباد :

به روایت اصطخری شهری است در زمین فارس که اردشیر  
بابکان آن را بنا نهاده است. ارکی در وسط شهر است که آن  
را طربال می گویند. از بالای ارك طربال شهر جور و روستاهای  
اطرافش نمایان است. آب چشمه ای را از کوه که در برابر جور  
است، پائین و بالا برده اند و به طربال رسانیده اند. چاه آبی  
رو به طرف شیراز در آنجا است که از عجایب دنیا است. دیگ مسین  
و ارونه برته چاه نهاده اند ته دیگ سوراخی دارد. آب زیاد با فشار  
بسیار قوی از آن فواره می زند و از لبه چاه می ریزد. هیچ نیازی  
به برکشیدن آب نیست.

در پیرامون شهر جور هرچار طرف به مسافت يك فرسخ باغات  
و کاخ بیلاقی است و سیاحتگاه مردم است. گل گلاب که وردجوری  
نام دارد از این شهر نام گرفته که رنگش قرمز صاف است و بوی  
بسیار مطبوع دارد که شاعری در این باره بیتی عربی سروده  
بدین معنی :

توخوشبوتر از آن نسیم سحری که بوی گل از شهر جور با  
خودآرد. (۱۰)

در بالائی های شهر آشکده ای موجود است:

احمد بن یحیی ابن جابر گوید: مجاهدان اسلامی سال های  
سال کوشیدند که جور را فتح کنند ممکن نشد، تا عبدالله ابن عامر  
مامور فتح جور گردید. همیشه در این اندیشه به سر می برد که چه  
جوری فتح جور را جور کند. اتفاقاً یکی از سپاهیان اسلام در آن  
شب نماز می خواند، انبانی که گوشت و نانی در آن بود پهلوی  
خود گذاشته بود، سگی آمد آن انبانك را ربود و کشان کشان رو به  
سوی شهر نهاد و در تاریکی ناپدید شد. مسلمانان رد پا ورد جای  
انبانك را بیافتند، دنبال کردند به سوراخی در زیر با روی شهر

منتهی شد، سوراخ به نقبی رسید که آن سرش در اندرون شهر بود. همگی از راه نقب وارد شدند. بامدادان شهروندان از غریو سپاهیان اسلامی که شهر را در قبضه خود داشتند بیدار شدند، به آسانی فتح شهر میسر شد و جزیک تکه گوشت و نانی وانبانی اسلام خساراتی ندید.

### جیرفت :

بنابه قول اصطخری شهری است آباد در نزدیکی های کرمان، سرزمینی است پر برکت و حاصلخیز و به ویژه خرماستانش که بسیار انبوه و پر است و خرمای بسیار خوب دارد. پسندیده عادتى در آن دیار هست، هر خرمائی که از وزش تند باد فرو افتد خلال مستمندان نیازمند است. بسیار اتفاق افتاده نداران بی بضاعت از باغداران مالك بیشتر خرما چیده اند.

### خبیص=شهداد :

شهری است در اطراف کرمان. ابن الفقیه می فرماید : شهر خبیص نسبت به هر شهر دیگر امتیازی عجیب دارد. هرگز باران برخانه شهروندان نمی بارد. فقط در پیرامون خارجی فرود آید. اگر در روز بارانی کسی بر باروی شهر باشد دست به آن سوی باروی شهر دراز کند دستش از باران خیس گردد اما يك قطره از باران بر جسمش نمی نشیند. (این است يك بام و دو هوا.م.)

### داراب جرد :

ناحیه ایست در فارس. گویند داراب ابن فارس آن را آباد نموده است. اصطخری در وصف داراب می فرماید : غار تولید مومیا در داراب است همان غاری که ابن الفقیه گفته است در اطراف ارجان است، که سابقاً ذکرش آمد. اما مرحوم اصطخری چیزی بر آن می افزاید و فرماید: از مومیا هر آنچه سره و ناب است ویژه به دربار شاهی و به شیراز تحویل می دهند. مردم جای مومیا را آب می پاشند و چیزی که معلوم نیست چیست با آن مخلوط می کنند و آن را به نام مومیا می فروشند. باز اصطخری فرموده است : کوه هائی از نمك زرد و سرخ و سبز و سفید در اطراف دارابگرد

هست که کاسه و نیم کاسه و خوانچه و جز آنها را از این سنگ نمک سازند و به خارج صادر می کنند. معدن جیوه هم دارد. **دمندان:**

شهری است بزرگ در کرمان. ابن الفقیه می فرماید: کوهی به نام دنباوند که بسیار سخت و بلند است در زمین دمندان است. کان طلا و نقره و آهن و مس و توتیا و نشادر در آن موجود است. غاری بسیار ژرف و فراخ در آن کوه است که از داخل صدای جریان آبمانندی را می شنوی. از آن غار چیزی دود آسا برخیزد و به دیوار غار می چسبد و برهم متراکم شود. شهروندان دمندان آن دوده را برکنند و می آورند که بهترین نشادر است و به خارج صادر می شود. يك پنجم این دوده نشادری به فرمانروا می رسد از این رونگهبانانی را برای حفاظت از غار و نشادرش گماشته اند.

**دورق = (فلاحیه - شادگان) :**

به گفته مسعرا بن مهلهل شهری است کوچک در خوزستان کهن آثاری در آنجا است که از قباد این دارا یادگار است. در اطراف این شهرک نخجیر بسیار است. شکارگاهی است مناسب و شکار در آنجا آسان است چراگاه هائی دارد گویند طلسم شده اند. دورقیان دام خود را از چرا در آن اماکن منع کنند.

گوگرد زرد دریائی در دورق هست که این گوگرد در هیچ جای مملکت نیست. شگفت اینجاست اگر به خارج ببرند روشنائی نمی دهد. اگر آتش از بیرون مرز دورق وارد کنند گوگرد را می سوزاند. اما آتش محلی در آن اثری ندارد.

جانوران گزنده گزندران در آن حوالی بسیار است اکثراً کشنده هستند. هر جانداري را گاز گیرند و نیش بزنند باید فاتحه اش را خواند. در ریگستان میان باسیان و شهر دورق نوعی مار هست به درازای يك وجب که گویند مار دوسر است. این مار دوسر خطر است. همینکه جانداري را دید بجهد و تا چندین ذراع می پرد و خود را بر نخجیر اندازد و گاز می گیرد. مارگزیده در همان لحظه می میرد.

## دورقستان :

جزیره ایست مساحتش پنج فرسخ در پنج فرسخ است در میان رود عسکر مکرم و دریای فارس واقع است. کشتی‌هایی که از هند به ایران آیند در آنجا لنگر اندازند و جزآن بندری ندارند. آب جزیره شیرین است.

شبانه روز دوبار مد و جزر دارد. هر بار که مد بالا آید مقدار معتدله نمک از خود جاگذارد که ساکنان جزیره از این نمک بهره برند. دژی محکم در وسط جزیره است، تبعیدگاه تبه کاران بغداد بود. در زمان عباسیان پیشینه هرکسی را که گناهش بزرگ بود در آن دژ حبس می کردند و اگر گناهش سبک بود در جزیره ول می کردند که هیچ راه فرار نداشت.

ساختمان و خانه‌هایی که متعلق به ملوانان دریائی است در جزیره بنا شده.

علاوه بر مد و جزر شب و روزی مد و جزر دیگر دارد که تابع ماهتاب است. از اول تا پانزدهم ماه دریا هر روز بیش از روز قبلی بالا آید از آن تاریخ روز به روز فرو نشیند که این را جزر می نامند. من خود در آن جزیره گشتی کردم. جوانی سیاه چرده لاغر دیدم که می گفتند بادپائی است آهوان را پیاده شکار می کند. گفتند گرگی گوسفند این جوان را دریده بود، جوان به دنبال گرگ دوید تا به ساحلش رسانید. گرگ دیگر راه فرار کردن نداشت در دام جوانك افتاد و از جان خود وام جوانك را پس داد.

**سابور = شاپور :**

شهری است در سوزمین فارس، بانسی آن شاپور ابن اردشیر است. بشاری در وصف آن گوید: شهر سابور در گوارائی آب و در سازگاری هوا کم نظیر است. از هر طرف مسافت چند روزه راه درخت و باغ و بستان است، درختان سایه دار و گران بار از گل و میوه در عدو شمار نیایند. میوه های گرمسیری، سردسیری هرچه بخواهی در آنجا است. خرما، زیتون، ترنج، گردو، بادام، انگور، نیشکر، میوه جالیز، اثمار بهار و پاییز، در طول سال در

آن دیار فراوان است. هر جا روی رودخانه است، گلخانه است، هر کس به شهر وارد شد تا از شهر بیرون رود مشامش پر از بوی گل، گوشش پر از آواز بلبل و هزارستان است. مانند صغد سمرقند مسافری که به سابور سفر کند در بین راه در عرض هریک فرسنگی بقال و نانوائی هست.

ابو عبدالله سابوری که از اولیاء معدود است به این شهر منتسب است. استاد ابوعلی دقاق می فرماید: حضرت ابو عبدالله شکارچی بود. هرگاه مهمانش می شدیم گوشت شکار به ما می داد، یک ناگاه از شکار برید در پاسخ پرسش ما چنین فرمود: من همیشه تور خود را بر چشمه ای می گستردم، آهوان که از تشنگی بدان چشمه می آمدند در دام من می افتادند، روزی از روزهای تابستان که هوا بسیار گرم بود ماده آهوئی بس زیبا همراه سه آهو بچه با اشتیاق روبه چشمه می آمدند، ماده از دور تور بدید از آن رمید و بچه ها را با خود رماند، اما تشنگی زور آورد. دیدم برگشتم، باز تور را و رانداز کرد و باز رمید. چندین بار این کار تکرار شد. آخر بار دیدم سرش را به سوی آسمان افراشت و بره ای در آن خیره شد. دیری نگذشت ابری در هوا پیدا شد چنان بارانی بیامد که چه گویم. سیل آمد و هرگودالی را پر آب کرد. آهو بچه ها با مادر از تور من ستمکار فرار کردند و از آن آب آسمانی سیراب شدند. از آن تاریخ سوگند خوردم که از شکار دست بردارم.

**سجستان = سیستان:**

سرزمینی است بسیار وسیع، این نام را از سجستان پور فارس گرفته است. سراسر سرزمینش شوره زار و ریگستان است. وزش بادهای سخت هیچ آبی آرام ندارد. گردش آسیاب ها به جای آب از این باد است. ریگ روان در سجستان از دور بشنوی، نبینی، چه یلایی است؟ توانفرسا و روانگاه. راننده اش همان باد بی امان است. ساکنان آبادی ها برای حفظ خانه ها و جان برو بچه هاشان که مبادا زیر ریگ باد آورده غرق شوند، شگردی به کار برده اند. در پیرامون آبادی دیواره ئی از هیمه و خار و



غیره کشیده‌اند، زیر دیوار سوراخ مانائی هشته‌اند، باد که آید و مانعی در سر راه خود بیند جمع آید و با فشار از سوراخ جهد و به گرد باد می‌انجامد، هر ریگی را که در آنجا جمع آمده همراه خود می‌ریاید و بالای بالا می‌برد و از آبادی دور می‌سازد. رفت و روب کوچه‌های آبادی‌های سجستان بر عهده باد همیشه‌وزان است.

مار در سجستان زیاد است از این رو سجستانیان احترامی برای جوجه‌تینی و لاک‌پشت‌ها قایلند، هیچکدام را نیازارند زیرا آن‌ها شکارکننده مارند. ابن‌الفقیه می‌فرماید، هر خانه‌ای در سجستان دست‌کم يك خارپشت دارد که برای دفع ماران آن را گرامی می‌دارند. محمدابن بحر ذهبی که سجستان را دیده و باروش مردمش آشنا شده می‌فرماید: خوش رفتاری، نیکوکاری، آئین‌داری، پرهیزگاری، هرکاری خداپسند است برو در سیستان ببین که در سراسر زمین به‌چنین نیکومردانی دست نیابی. در سراسر سرزمین درست‌کارتر، باانصاف‌تر، خوش‌زبان‌تر از بازاریان سجستان نیست، ثقت طلا بر سر نه و باکی مدار. امر به معروف می‌کنند و هرکسی را از ناروا باز می‌دارند و طعنه زنند، حتی اگر جان در راه حق بدهند باک ندارند. تصور کن در زمان حکم سخت امویان سجستانی هیچگاه به بدگوئی از مولای متقیان علی‌ابن ابیطالب تن ندادند. در سراسر سجستان هیچگاه در روز با زنی بر نمی‌خوری که از خانه پا برون نهاده باشد. اگر گاهی به دیدن قوم و خویشان خود روند در شب روند.

رستم نیز از سجستان بود که فردوسی درباره او گفته است:  
جهان آفرین تا جهان آفرید      سواری چو رستم نیامد پدید.  
گویند رستم هرگاه در میدان ناورد و رزمگاه با پهلوانی از دشمن بر خورد می‌کرد، نیزه را در شکم او می‌سپوخت و از پشت‌زین بلند می‌کرد و بر زوی زمینش می‌دوخت رستم اگر همراه هزار سوار بود با دو هزار سوار دشمن می‌جنگید غالب می‌شد. هزار در برابر هزار و رستم تنها حریف يك هزار سوار.

دهی است در اطراف کرمان . مؤلف تحفه الفرائب گوید :  
 سنون که باروئی دارد، خاکش برعلیه موش است . هرگز موشی در  
 سنون دیده نشده، اگر موشی را ارمغان به ده سنون آورند همینکه  
 به سنون رسید اجلش سررسیده است .  
**سیراف = شیلاف :**

شهری است بسیار هواسازگار و پرمیوه و پربرکت جای شهر  
 جائی است بلند و باصفا . آب چشمه سارهایی از کوهستان های  
 اطراف شهر را سیراب می کند .  
 ابوالحسن سیرافی که در علوم عربی همتا نداشت و کتاب  
 سیبویه را در بیست مجلد شرح کرد منتسب به این سیراف است .  
**سیرجان :**

از شهرهای مهم کرمان است و مرکز آن ایالت است . سه  
 منزل از شیراز دور است . از شیراز بسیار زیباتر، دلرباتر ،  
 آب و هوا سازگارتر است و پراز درخت و باغات و میوه جات است .  
 ایرانیان سیرجان و شیراز را دو کاخ نامند (قصر) . عضدالدوله  
 در سیرجان ساختمان هایی ساخته که تحفه روزگار به شمار  
 آیند . عمرو و طاهر پسران لیث طاهر صفار سیستانی دو کهریز  
 در آن کنده اند که آب در تمام شهر در گردش است . نیستان های  
 شکر، پانید، خرماستان در سیرجان به حدی هست که مافوقش  
 متصور نمی باشد . باغدارانش بسیار مردان نکوکار و خوش رفتارند،  
 هر خرمائی که از درخت بریزد برنچینند، شهروندان بی نوا آنها  
 را گرد می آورند . احياناً اگر باد تند بر خرماستان بوزد بهره  
 مستمندان آرزومند از بهره دارندگان نخلستان بسیار بیشتر  
 می باشد . زیره کرمان که گویند، اکثرش از سیرجان است و به  
 سایر مملکت صادر می شود .

### شعب بوان :

دره ای است بس فراخنای، سراسرش سبز و خرم، از هرسو  
 آبشارها، هرطرف جویبارها، به هرکجا می نگری چمنزار است و  
 گلزار است، از هرکجا می گذری درخت های پربار و سایه سرو

و چنار است. هر پرندۀ خوش الحان که نامش را شنیده یا نشنیده‌ای  
 در آنجا بر شاخساران غزل خوان است. جهان‌دیدگان گفته‌اند  
 بهشت در دنیا چهارند، صفد تابع سمرقند، ابله نزدیک بصره،  
 غوطۀ دمشق در شام، شعب بووان که میان ارجان و نوبندجان است.  
 زیباترین منظر در آن درخت‌ها است که بر سنگ‌ها رسته‌اند.  
 احمد بن محمد همدانی می‌فرماید: از نوبندجان تا بووان باید  
 بیست و شش فرسخ راه پیمایند تا می‌رسند.  
 متنبی شاعر مشهور عرب وقتی از بووان گذشته که به سوی  
 عضدالدوله بشتابد پانزده بیت در مدح بووان سروده که تقریباً  
 این معنی را می‌رسانند:

چشم انداز باغستانی که من در این دره بینم  
 گوئی گوید تنها منم نو بهار سرزمینم  
 راستی درۀ بووان همچون فردوس برین است  
 گرمونه‌ای از بهشت در این دنیا باشد این است  
 من که بر نیائی عربم با این سیما و لباسم  
 با این زیان که من دارم در این دیار ناشناسم  
 و گوی سلیمان با پادش بدین فردوس روی آورد  
 او نیز همچون من مسکین به مترجم نیاز دارد  
 همراهانم اینجا همه سوار بر اسبان نجیب  
 بیست و کم حرکت شدند از این منظر دلفریب  
 یامدادان از هر دوسو صدها دانۀ مروارید  
 از شاخه‌های بالا سر بریال اسبان می‌بارید  
 روشنی بود و تاحدی راه را می‌توانستیم دید  
 لیکن از سوزش گرما آزاری به کس نرسید  
 خورشید سکه‌های طلا بر برو دوشم می‌بارید  
 سکه‌هایی که از لای انگشته‌ایم می‌رمید  
 از درختان میوه‌های هنوز کمال و نارسیده  
 از هر طرف منگوله‌وار رو به سوی ما خمیده  
 صدای شق‌های غلتان کز ته جویبار آیند

آوازه زیورانی است که خوبان بدان آریند  
 مرحله‌ها سایه‌های درختان سایه‌بانش  
 تا به مرز نو بندگان بدرقه کردی مهمانش  
 ترانه خوانان از دو سو یکی جوق کبوتران  
 پاسخ دهان در برابر دسته زیبا دختران  
 کبوتران اگر ناله سر دهند و اگر آهنگ شاد خوانند  
 در گوش ما هردو یکی است خود این راز را می‌دانند  
 توی دره با زبان بی‌زبانی این باره نجیب و گنگ  
 گفتی کسی بخرد بود، از این جا کی رود به جنگ؟  
 اما گناه از آدم نیاتان است که این بلارا برگزید  
 بهشت خدا را بهشت وارثش به اولادش رسید (۱۱)

### شیراز :

از شهرهای بنام است و مرکز سرزمین فارس. این نام  
 را از شیراز پور طهمورث گرفته. سلطان کاليجار ابن بويه شیراز  
 را بازسازی کرد.

آب گوارای شیراز، هوای سازگار آن، میوه‌های گوناگونش  
 ضرب‌المثل مردمند. گویند هر کس تنها يك سال در شیراز سکونت  
 کند حتماً به نوائی رسد بدون اینکه حس کند این نعمت از کجا  
 آید. از جمله انواع سیب شیرازی نوعی سیب هست که نیم‌ترش  
 و نیم شیرین است که واقعاً از شگفتی‌های دنیا است. کشمش  
 شیراز مشهور است و به سایر مملکت صادر می‌شود. انواع عطر و روغنی  
 از قبیل روغن گل‌گلاب و نیلوفر و یاسمن و بنفشه و نسترن و انواع  
 گل‌های دیگر از ره آورد شیراز است. بافندگان شیرازی در بافته‌های  
 حریری و سرپوش گلدوزی شده بسیار زیبا بسیار ماهر و آهنگران  
 آن سامان در عمل کارد و سرنیزه و پیکان و چلنگری در دنیا  
 همال ندارند. شراب خوشبوی شیراز شهرتی به سزا دارد و به دربار  
 شهریاران ساسانی اختصاص داشت.

دشتی نزدیک شیراز هست که دشت ارزن (ارژن) نام دارد.  
 همان دشتی که متنبی می‌گوید: دشت ارژن همواره خرم‌بنانی. (۱۲)

ارژن درختی است که چوبش بسیار سخت است؛ از آن چوگان و عصای بسیار ارزنده می‌سازند، این درخت در این پهنا دشت می‌روید. از این نام ارژن را براین جلگه نهاده‌اند. دشت ارژن شکارگاهی است پر از نخجیر که عضدالدوله آن را به خود اختصاص داده بود.

### شخصیت‌های شیرازی :

۱- ابوالعباس احمد بن سریق ملقب به بازاشهب که در مذهب شافعی مجتهد بود. تالیفاتش بیش از چهارصد کتاب است. با ابوبکر محمد بن داوود روزی مجادله‌ای داشت، فرصت به حریف نمی‌داد. ابوبکر گفت ای استاد بگذار تسم را ببلم. گفت من آب دجله را به تو بلعاندم. باری دیگر ابوبکر به استاد گفت يك ساعت مهلتم بده در پاسخ گفت تا فردای قیامت مهلت دادم. روزی در اثناء جدال ابوبکر به احمد گفت من از پا سخن می‌رانم، تو از سر جواب می‌دهی. گفت آری تو راست می‌گوئی گاو هرگاه سمش نازك شد شاخش را چرب می‌کنند.

ولید پسر حسان می‌فرماید: روزی در مجلس قاضی ابوالعباس احمد بن سریق بودم. مردی از آن میان برخاست و اشاره به قاضی کرد و گفت: در خبر است که خداوند لایزال در سر آغاز هر صد سال نو سازی را برای دین مبینش می‌فرستد. در نخستین صدم سالش عمر ابن عبدالعزیز اموی، دوم سده محمد بن ادریس مشهور به شافعی آمد، مژده دهم که سومین نفر توئی. سپس سه بیت عربی فی البداهه ادا نمود که تقریباً معنی این بود.

دو نفر مجدد دین آمدند و در گذشتند

عمر فرخنده سرشت نوۀ خلیفه عمر

پس از آن نو سازی دین بر عهده شافعی بود

نابغه زمانه و پسر عموی پیغمبر

مژده بادای ابوالعباس که توسوم رهبرستی

باران رحمت باری بر روح احمد سرور (۱۳)

گویند ابوالعباس احمد در بیماری اخیرش در خواب بدید

که قیامت قیام کرد... خداوند تبارك و تعالى فرمود دانشمندان را بیارید فرمود آیا به علم خود عمل کردید؟ گفتند ای دادار عالم ما از عمل کوتاه آمدیم، بدکردیم. دوباره همین پرسش را تکرار فرمود، من عرض کردم خدایا شرك در اعمال من نیست و تو وعده فرموده ای که من تنها مشرکان را نمی بخشم خدا فرمود شما را همه بخشیدم. بعد از سه روز از این رویا بدرود از زندگانی کرد.

۲- ابونصر ابو عبدالله خیاط: از مشاهیر شیرازی است. نزد پدر علم آموخت و بی نهایت هنر اندوخت در علوم فقه و اصول سرآمد همگان و در ادبیات و منقول بی همال و در هنر سخنرانی یگانه بود. تألیفات بسیار و بسیار ارزنده از او باقی است. حلقه درسش همیشه پر از دانش پژوهان بود گویند روزی ابونصر و به روایتی دیگر پدر او سئوالی را مطرح نمود و منتظر جوابش بود. حاضران از حل سؤال عاجز ماندند. مسئله را به قاضی القضاة فارس ابوسعید بشر بن حسین داودی عرضه کردند و افزودند شتر در سوراخ سوزن بردن آسان تر از این سؤال است. قاضی فرمود شتر به سوزن شدن و برگشتن هردو قارظ. به خانه و زنده ماندن کلیب بن وائل همچون این سؤال مشکل نیست!\*(۱۴)

ابونصر در کتابش به نام مزنی فرماید: درس خواندم، از کتاب بهره برچیدم تا سرانجام به آرزوها رسیدم. ای برادر توهم همواره با آن باش. پرهیز از بی تمیزی که پرهیز از علم دارد. دوری کن از همدمانی که از کتاب دوری کنند. دانش آموز که بهترین چیز اندوزی (۱۵)

۳- ابو عبدالله محمد ابن خفیف نیز از شیراز برخاسته، از اولیای کبار و اهل کشف و کرامات بود. می فرماید: در تصوف

\* قرظ: گیاه سلمک است. رهم بن عامر عنزی در طلب گیاه سلمک بیرون رفت و برگشت و هیچ خبری از او نبود. میان عرب مثل شد گویند فلان هم مانند قارظ شده، دیگر هرگز برنگردد. در اینجا که قاضی دوقارظ گفته است منظور او تعلق به محالات است زیرا تنها قارظی مثل شده است نه دوقارظ (م).

راهی را پیموده بودم، مدت چهل و پنج روز هیچ نخوردم، نفسم احساس غروری در خود می کرد. به شهر بغداد آمدم به نزد (جنید) نرفتم، بر آن شدم به سفر مکه روم. در بیابان که به (زباله) رسیدم دیدم آهوئی از چاهی آب می خورد. تشنگی بر من روی آورد. من هم به سوی چاه رفتم، آهو که مرا دید رمید. دیدم آب در ته چاه است و دسترس بدان ندارم. در دل گفتم خدای من تو به آهو آب می دهی اما من تشنه لب را ناامید برمی گردانی، کمکی از چاه دور شدم، ندای غیبی شنیدم که فلان، آزمودیمت اما تو صبر نکردی. به چاه برگرد و آب بخور، باز آمدم دیدم چاه تا لبه پر آب است. سیراب شدم همانجا وضو گرفتم، آب سفر برداشتم. باز آن هاتف غیبی گفت: آهو آمد نه دلوی داشت نه رسنی. تو با دلو و رست آمده بودی. هنگامی از حج برگشتم جنید را در بغداد زیارت کردم، داستان را بدو گفتم جنید فرمود: آری اگر صبر و توکل داشتی آب از خاک جای پایت برمی جوشید.

### طبرستان :

سرزمینی است نزدیک دریای خزر بین خراسان و عراق شهرهایش پر جمعیت، دهاتش بسیار آباد است. یکی از مایه فخر ساکنان طبرستان ابوالطیب طاهر پسر عبدالله طبری است که قاضی بود و استاد ابواسحق شیرازی. اختصاص ابوالطیب در علم فقه و اصول بود، تالیفاتش از حد معمولی گذشت، تنها یکی که (تعلیق طبری) است یکصد جلد است. کتابی نیز در مذهب شافعی تالیف کرده است. شیخ ابواسحق شیرازی مؤلف کتاب (المذهب) می فرماید: بیش از ده سال در حلقه درسش بودم مرا خوب شاگردی شناخت، تکلیف فرمود که استاد یارش بشوم، پذیرفتم. قاضی طیب که مدت ها در کرخ بغداد قاضی بود، یکصد و دو سال عمر کرد. در طول این عمر مدید ذکاوت و فکر سدیدش هیچ دمی کاهش نیافت، همان هوش و ذکاوتی که در ایام جوانی داشت در صد سالگی همان بود. تدریس می کرد، فتوا می داد، با فقیهان همعصرش به مجادله می نشست. پیغمبر اکرم (ص) را در خواب

دیده بود به وی خطاب فرموده بود: (فقیه). بعد از آن رویا همیشه به اقبال خود می نازید، که پیغمبر صلی الله علیه وسلم مرا فقیه خطاب فرمود. در سال چهارصد و پنج در یکصد و دو سالگی در شهر بغداد وفات کرد. در نماز جنازه اش ابوالحسن مهتدی خلیفه عباسی نیز شرکت نمود.\*

### عسکر مکرم = بندقییر:

شهری است مشهور در ناحیه ای از اهواز. بانسی آن مکرم بن معاویه ابن حرث ابن تمیم است.

جای شهر دهکده کوچکی بود، در جوار قلعه ای محکم قرار داشت. مکرم بن معاویه که یکی از فرماندهان لشکر امویان بود بر حسب فرمان حجاج ابن یوسف ثقفی به جنگ با (خورزاد) گسیل شد. خورزاد در دژ نامبرده تحصن کرد. مکرم آنجا اردو زد و دژ را در محاصره گرفت. مدت حصار طول کشید. لشکریان اموی خانه های سکونتی در آنجا بنا نهادند. روز بروز براین مساکن افزوده شد تا دهکده محقر، شهری شد بسیار معتبر. عقرب هائی در آن مرز و بوم موجودند. از شگفتی های جهانند فالجان از نیش آنان شفا یابند و تندرستان را می کشند.

فقیه عالیقدر ماعبدالوهاب ابن محمد عسکری می فرماید: فالجی را از اصفهان به عسکر آورده بودند که از نیش دکتر عقرب شفا یابد. در طرف شرق شهر بر در کاروانسرائی دراز کشید. من خود بیمار را دیدم، زبانش بند آمده بود، پهلوی پهلوی شدن را یارا نداشت. شب را در آنجا گذرانند. فردای آنشب دیدنش راست نشست، معمولی سخن می گوید. از جا برخاست و پیاده به راه افتاد. حکیم باشی شهر گفت همین حالا از این دیار فرار کن تا دیر نشده. عقرب که یکبار نیش زد، شفایت داد. از حرارت سم نیش سردی فالج بیرون شد، اگر خدای نخواست دوباره نیش بزند الفاتحه، بدون شك بدرود زندگی گوئی. بیمار همینکه اندرز پزشك معالج



شنید یکهو قهرمان دو شد و رو به اصفهان فرار کرد، من که این جریان دیدم و داستان عقرب جرار شنیدم سرتاپا بر خود لرزیدم و به اندازه‌ای ترسیدم که در تصور نگنجد، با خود گفتم بهتر آن است، عطای این سرزمین لعنتی را به لقای کژدم جرار ببخشم. از آن تاریخ که رفته‌ام هیچ وقتی برنگشته‌ام.

### فارس:

سرزمینی است بسیار مشهور، این نام را از فارس پسر آشور، پسر سام، پسر نوح درود خدا بر او باد گرفته است. طرف شرقش کرمان است، باخترش خوزستان است. از شمالش به کویر خراسان و از جنوبش به ساحل دریا رسد. بخش سردسیری دارد. — چون اصطخر درخت میوه در آنجا به رشد و ثمر نرسد. بخش گرمسیری دارد که پرنده از ترس گرمای زیاد در آنجا لانه نسازد مانند بخش (اغراسان).

تا اینجا معلوماتی بود که از غیر اهل فارس کسب کردیم و از دیگران به دست ما رسیده است. لیکن مردمان فارس صحنه برای این روایت نمی‌گذارند. ایشان گویند نیای ما فارس ابن طهمورث بود. گویند سرزمین فارس عبارت از سرزمینی است که ایرانشهر نام دارد و در وسط اقلیم سوم و چهارم و پنجم واقع است. مرزهایش رود بلخ و آخر آذربایجان و آنسوی ارمنستان است و تا قادیسیه در عراق و تا کرانه دریای فارس می‌رسد. مرزهایی که این فارسیان می‌گویند، بهترین زمین‌های حاصلخیز و آب و هوا سازگارتر از اقلیم نامبرده را در برگیرد از آزاری که ساکنان خاور و باختر و شمالی و جنوبی آنسوی مرزها بینند در امانند.

اهل سرزمین فارس هوشیار و خوش رفتار و به روش و به منش و خوش گفتار و با اراده و آزاده و فرزانه و هنرمند و دل‌پسند و هژیر و اهل تدبیر و در هر رشته‌ای از علوم برگزیده و خبیرند. سخن‌دان و شیوا زبان و دمساز و نکته پرداز و عموماً کریم و دست و دل بازند. درزیبائی اندام و در خوشگلی رخسار و در گزینش لباس و در نترسی و پردلی، در هر حرفه و صنعتی از سایر جهانیان

گوی سبقت زبوده‌اند. از قدیم چنین بوده‌اند و تا زمان ما چنینند. در تواریخ آمده است که مدت چهل سده اهل فارس مالك جهان بوده‌اند که سرزمین را آباد و رعایا را شاد کرده‌اند. نخستین شاه طهمورث و آخر کار یزدگرد ابن شهریار آمد و در زمان فرمان خلیفه عمر ابن خطاب در جنگ با اسلام شکست خورد و به سوی مرو فرار کرد و در راه فرار کشته شد.

در خبر است که خداوند تعالی به فرستاده‌اش داوود، درود خدا بر او باد امر فرمود به پیروانش بگوید دشنام به عجم ندهند، زیرا آنها آبادی را به سرزمین آورده و بندگانم در این جهان سایه‌شان آسوده‌اند. پندار نيك، رفتار نيك، كردار نيك شاهان پارسی نژاد در تاریخ عرب و عجم مزبور و مذکور است و از هر بحثی آشکارتر و مشهور است. شهرهای بزرگ باستانی را ایشان بنا نهاده‌اند و می‌بینی که در هر جا شهر و دیاری مهم و باارزش هست نام یکی از این شاهان نامی را با خود دارد. خود فارسیان پندارند ده شخصیت برجسته و نابغه ایران زمین که در نامه باستان و در داستان راستان آمده‌اند تاکنون در هیچ دیاری چنین یادگاری نیست و همانندی نداشته‌اند، که به ترتیب در ذیل ذکر خواهد شد.

۱- فریدون ابن کیقباد ابن جمشید. اویسور اسب ضحاک ستم‌پیشه و سفاک و بی‌باك و هراسناك را سرنگون و بر باد نمود. در سایه‌اش داد و دهش سرزمین را فرا گرفت. هر تاوانی که ناروا ضحاک از ستم‌دیدگان گرفته بود پس گرفت و به تاوان پردازان پرداخت، اگر کسی پیدا نشد اموال غارت شده را بر بی‌نویان بخش کرد.

برخی از تاریخ‌نویسان نوشته‌اند ذوالقرنینی که نام و داستان او در قرآن ذکر شده و خدا از او یاد فرموده فریدون است. زیرا فریدون مردم را به کیش یکتاپرستی دعوت کرده و شرق و غرب سرزمین رازیر تسلط داشته و بیرق عدل و داد را در هر جابر افراشته است.

۲- اسکندر پسر دارا پور بهمن. شاهی بسیار بزرگوار و

دانشمند، شاگرد ارسطو بوده و در هر علمی بهره‌ای بسیار داشته است. در امور دنیاداری سرآمد و با وجود دانش خویش تدابیر هرکاری را از ارسطوی استادش سوال می‌کرد. پادشاهان روم و چین و ترک و هند و غیره از او اطاعت می‌کردند. در جوانی که عمرش فقط سی و دو سال و هفت ماه بود زندگی را بدرود گفته.

۳- کسری انوشیروان که به عادل ملقب و پسر کیتبادشاه بود. سرزمین قلمروش بسیار گشاد و فراخ و ارتش او در آن زمان از هر ارتشی در جهان افزون و نیرومندتر بود. قیصر روم، خاقان چین، شاهان هند، فرمانروایان خزر از در صلح و آشتی با وی درآمده بودند. روایت است که حضرت رسول اکرم (ص) فرمود: در زمان پادشاهی دادگر از مادر زادم. گویند زنگ بزرگی را به زنجیری بسته بود و بر در اتاق کارش آویزان کرد که هرکس شکایت دارد زنجیر را بجنباند، شاه را از شکایتش آگاهاند و نیازی به پارتی‌بازی و رشوه‌پردازی نباشد. هفت سال زنگوله زنگ خورد و ابداً زنجیر نجنبید.

۴- بهرام گور که پوریزدگرد بوده. در هنر تیراندازی یگانه زمانه و تاکنون هیچ تیراندازی به گرداو نرسیده. گویند روزی بهرام با زیباترین کنیزش که همواره با او بوده به شکار رفت. ربه‌ای از آهوان را دنبال کردند، بهرام از سوگلی پرسید تو آهویی را برگزین که من هدف قرار دهم، می‌خواهی تیر به کجا اصابت کند؟ سوگلی گفت سم و گوشش را به هم دوز. کمان گروه را گرفت گلوله گلی انداخت درست به گوش آهو خورد. در اثنای این تگ و پو آهو سمش را بلند کرد که گوشش را بخاراند، بهرام اینبار تیزی از کمان رها کرد سم و گوشش را برهم دوخت.

۵- جاماسب ستاره‌شناس که وزیر گشتاسب پسر لهراسب بوده. در هنر نجومگری و با خبری از احوال ستارگان در جهان شهرت یافته. پیش‌گوئی‌های جاماسب بی‌استثنا راست و درست درآمده و کسی تا حال خلاف آن را ندیده است. قرن‌ها پیش او گفته است، موسی در فلان برهه از زمان پیدا شود. از مقدم عیسی مسیح

خیر داده که کی آید. بعد از عیسی فخر کائنات محمد ظهور کند که خاتم پیغمبران باشد و دین مجوس از جهان رخت ببرند. هم او پیش بینی کرده است که ترک ها در فلان زمان می آیند و به کشت و کشتار و غارت می پردازند، خدا شخص چاره سازی را بفرستد که ترکان را مکسور و متهور نماید. همه این پیش گوئی ها و پیش بینی های دیگری که بسیارند در کتابی که به زبان پارسی است به نام (پیش گوئی های حکیم جاماسب) گردآوری گردیده است.

عجب اینجا است این منجم و حکیم شگفت انگیز در مرگش نیز شگردی به خرج داده که واقعاً انسان را سرسام می کند. گورش بر سر تپه ای است. روبه روی تپه رودی است، هر کس در هر مقام و رتبه ای اگر سواره از آن رود به سوی تپه بگذرد کارش را از دست می دهد و عزل شود. اهل آبادی های اطرافش که در بخشی از فارس واقع شده است اکثراً این را می دانند. هرگاه به کنار رود رسیدند از اسب فرود آیند و پیاده راه می پیمایند.

۶- پهلوان رستم دستان پسر زال، گویند ما در زمانه در شجاعت و دلیری همال او را نزاده، در هر جنگی اگر با هزار سوار بود، باد و هزار برمی آمد اگر پنج هزار سوار داشت برده هزار چیزه شدی، سوار هم آورد را با سرنیزه از پشت زین بلند می کرد و بر سر بر زمینش می کوفت.

۷- بزرگمهر که پسر بختکان و نزد کسراها وزیر بود. دانشمندی بود گزیده، دنیا دیده، سردو گرم زندگانی را چشیده. هر اشکالی را داشتی حل می کرد و هر کاری را توانستی انجام می داد. ذکاوت سرشار او، گفتار او که همگی اندرز ارزنده هستند در جهان آوازه دارد. در هنر سخنرانی یکتای زمان خود بود.

شطرنج را هندیان اختراع کرده و بدون شرح دادن و فهماندن نوع بازی رقع را برای کسری به ارمغان فرستادند. بزرگمهر پس از آنکه تاملی با چگونگی بازی با آن آشنا شد. در مقابل تخته نرد را ابداع کرد و به دربار پادشاه هند اهداء کرد.

۸- بهلبند (باربد). آهنگساز و ترانه پرداز نامی که عزیز

دربار کسری پرویز بود. هرکس کاری بسیار مهم به پرویز داشت و از روبه رو بودن او می‌هراسید، به بهلبند پناه می‌برد و به اصطلاح سبیلش را چرب می‌کرد و عرضه عریضه‌اش را به عهده او می‌گذاشت، بهلبند منظور او را در ترانه‌ای می‌گنجاند و آهنگی برایش می‌ساخت و در حضور شاه می‌نواخت و می‌خواند، کارحتماً میسر می‌شد.

۹- نهم اعجوبه دنیا سازنده تندیس اسب شب‌دیز است که ضمن بحث از قرمسی‌ن که در اقلیم چهارم واقع شده به تفصیل ذکر خواهد شد.

۱۰- دهم فرهاد کوه‌کن که در زیر جویبار قصر شیرین مدفون شده و مدفنش تاکنون باقی است، فرهاد می‌خواست قلب کوه بیستون را از هم درد، که اگر خدا بخواهد در آینده به تفصیل ذکر خواهیم کرد.

گروهی در فارس هستند به نام (آل‌عمار) که همگی در کرانه دریا می‌زیند و مساحتی پهنا در اختیار دارند. گویند اینها از اولاد (جلندی‌ابن کرکر)‌ند. این جلندی همان شاهی است که در قرآن در بحث موسی و یارش اشاره بندو شده است که فرماید پادشاهی در آنجا بود هر سفینه‌ای را در دریا غصب می‌کرد. آل‌عمار می‌گویند جلندی پیش از زمان حضرت موسی زیسته و تا امروز که ما در آن زنده هستیم آل‌عمار همگی با دریا سروکار دارند و مردان بسیار نیرومند و دلاورند و باج و خراج از کشتی‌های رونده و آینده دریافت می‌کنند.

### فیروزآباد:

روستائی است از روستاهای شیراز به گمانم باید فیروز که پادشاه ایران بود آن را آباد کرده باشد. شیخ‌الامام ابواسحق ابراهیم فیروزآبادی منتسب به این روستا است. این دانشمند ذی‌قدر در آئینداری و تقوی کمتر نظیر داشته است. تألیفاتش در علم فقه زیاد است که من جمله (التنبیه) نوشته اوست، گویند وقتی این کتاب را می‌نوشت پس از درج هر مسئله دو رکعت نماز می‌گزارد و

بهر روزی خواننده کتاب را از خداوند می طلبید و در حقیقت کتابی بس ارزنده و فرخنده است فهمیدنش آسان است و به زودی حفظ می شود. در تقوای این شخصیت داستان ها نقل شده. از جمله روزی دوگردد به شخصی داد که به هر يك فلان چیز بخر و بیار، فرستاده اشتباهاً دو چیز دیگر بیاورد. شیخ رنجید و خریده را دور انداخت و فرمود، در وکالت خلاف کردی، خریده هایت حلال نیست. گویند روزی با گروهی از همراهان از کوچه ای می گذشتند سگی بر سر راه دیدند، یکی چغنه ای به سگ گفت، سگ فرار کرد، شیخ بدو گفت کارت بسیار ناروا بود، مگر این راه میان ما مشترك نیست؟! گویند باری پاسخ استفتائی را نوشته بود. ابن صباغ مؤلف کتاب (الشامل) بدید به حامل نوشته گفت به نزد این مفتی برگرد از قول من به او بگو بیشتر تأمل کند، در نتیجه ابواسحاق در زیر فتوایش نوشت، ابن صباغ حق فرموده من اشتباه کرده بودم. ابواسحق در چهارصد و هفتاد و شش وفات فرمود که هشتاد و دو سال بزیست مرده ریگش حتی يك درهم هم نبود.

#### قادسیه:

شهرکی است نزدیک کوفه، رهگذر حاجیان است. نام گذاری این شهرك طرفه داستانی دارد، به شنیدنش می ارزد. هشام گوید از پدرم شنیده ام که هشت هزار سواره ترك خزر دزد و رهنزن و غارت گر، هر چندگاهی بر ناحیه ای از ایران می تاختند، خوردنی ها را می خوردند، بردنی ها را می بردند و به جای دیگر می رفتند باز روز از نو روزی از نو همواره همان کاسه و همان آش بود. شاه ایران که در آن اوان پرویز بود جانش از قهر لب ریز بود. و هیچ وسیله دفاع این خرابکاران را نداشت. در تنگنا گیر کرده بود و در امید چاره ای بود. قادس نامی دهقان شهر هرات بود. به پرویز پیغام فرستاد، اگر ترا از دست این تبه کاران نجات دهم هر چه بخواهم می دهی؟ پرویز گفت آری می دهم. قادس به روستائیان منطقه اش آگاهی داد که ترك های خزری به دهات شما آیند آن ها را مهمانی کنید و منتظر دستور بعدی بمانید. ترکان را گفت شما

زمستان امسال همه مهمان ماهستید پذیرفتند. هرچند نفر از این ترکان مهمان رابه یکی ازدهات سپرد و برخانه ها توزیع نمود. مخفیانه به میزبانان دستور داد که در نیمه فلان شب هرکس باید در خواب مهمان خود را بکشد و سبیلش را برای من بیاورد. در شب موعود هرکسی مهمان خود را سربرید سبیلش رابه نزددهقان قادس برد. قادس رشته سبیل هارا به نخ کشید و به نزد پرویز فرستاد. پرویز او را پیش خود خواند، گفت آفرین بر زرنگی و نیرنگت. اکنون چی آرزو داری تا بر آرم؟ دهقان گفت آرزو دارم روزی از بامداد تا شام برابرت برتختی همچون تخت تو تکیه زنم، تاجی همچون تاج تورا برسر نهم، باهم تا دیر هنگام شب به میگساری پردازیم، همین و بس، پرویز از فرمایشات گنده گنده او دریافت که عقلش پارسنگ می خواهد. هرچه گفته بود چنین کرد. نیمه شب در حال مستی دستی برشانه اش نهاد و گفت، ای کدخدای خردمند تا تو هستی هرات را به چشم خود نخواهی دید. او را به جای این شهر تبعید کردند، خانه محقری را بدو دادند. به تدریج خانه ده شد و ده به شهرکی تبدیل شد که نامش قادسیه است. قادس تا در قادسیه بود و نمرده بود هر شب و روز بارها این داستان را با عظمت و افتخار برای همسایگانش تکرار می کرد.

### قریه صاهک = چاهک:

دهکده ای است در ناحیه ارجان تابع استان فارس. چاهی در آن دهکده هست به گفته مردم ده ژرفایش راهیچ کس معلوم نکرده است. بارها با طناب ها قعر را آزموده اند نتیجه ای نگرفته اند. شگفت اینجا است همیشه ته چاه خشک است و تمام سال آب ندارد مگر در چند روزی معدود که یکهو آب برجو شد و به اندازه ای زیاد است آسیاب را می گرداند، مردم مزروعات خود را آب می دهند و احتیاطات لازم را به کار برند. بعد از آن آب دوباره غیبش می زند و تا سالی دیگر نیاید.

### قیس = کیش:

جزیره ایست در دریای فارس. محیطش چهار فرسخ است.

مرکز جزیره شهری است با ساختمان‌های تازه و بسیار خوش منظر و زیبا، با روی مستحکم دارد. باغات میوه زیاد در پیرامون شهر هست. این جزیره بندری است بسیار حیاتی، لنگرگاه کشتی‌های است که میان هند و ایران در سفرند، مصنوعات و کالای بسیار قیمتی هرآنچه در هندوستان هست در این جزیره موجود است. از هرسو بازرگانان عربستان و ایرانی به جزیره می‌آیند و به دادوستد سرگرمند.

### آب و هوا:

آب آشامیدنیشان از چاه آب است ثروتمندان از ساروج‌ها آب می‌خورند. هوایش فصل تابستان بشنوی اما نبینی. توگوئی در خزانه گرمابه بسیار گرم نشسته‌ای، از اثر گرما در روز خایه‌های نرینه‌ها در جزیره فروهد. بعضی اوقات به اندازه يك ذراع دراز گردد. هر خایه‌داری که بینی تو بره‌ای پراز ما زوج و پوست انار کوبیده با خود دارد که خایه در آن گذارد و نگذارد از پاچه شلوار سر درآرد.

### حکام کیش:

گویند در قدیم الایام در جزیره مسند فرمانروائی ارثی بوده، پسر به جای پدر مرحوم شده حاکم می‌شد. یکی از این نوکیسگان ناخلف بسیار مردی ستمکار و ناهنجار بود، مردم کیش از آن بدکیش بداندیش به کلی به جان آمدند. ناچار دل به دریا زدند، از فرمانروای هرمز خواهش کردند که به جزیره بیاید و مردم در سایه حکمش بیاساید. صاحب هرمز بیامد، ساکنان جزیره کمکش کردند از شر حاکم پیشین خلاص شدند اما چندان نگذشته بود که می‌گفتند رحمت بر کفن دزد اولی، این ارباب نورسیده از هر بدجنسی بدتر بود. اینبار نیز مخفیانه به فرمانفرمای شیراز پناه بردند که بیا و این بلا را از جان و مال ما دور کن. لشکریان شیرازی سوار بر بلم و کرجی روبه سوی کیش آمدند. سپاهیان هرمزی که بسیار از شیرازی‌ها نیرومندتر و در نبردهای دریائی خبره بودند در سفینه‌ها نشستند و راه را بر آن‌ها بستند. اتفاقاً هرمزی‌ها در



ساحلی کشتی‌ها را ول کردند و بر تپه‌ای دور از دریا به استراحت نشستند. در این اثنا شیرازیان سر رسیدند، کشتی‌ها را خالی دیدند و همگی را آتش زدند. بدون هیچ مقاومتی به جزیره درآمدند و مالک جزیره شدند.

چندین جزیره دیگر در پیرامون‌های کیش هست که همه زیر فرمان فرمانروای کیش هستند.

### کاریان:

نام شهرکی است در فارس، آتشگاهی بسیار بزرگ و مجلل در آن برپا است. مجوسان از هر طرف به زیارتش می‌آیند و آتشش را به تبرک به آتشکده‌ها برند. قلعه‌ای در کاریان هست که بر فراز تپه بلند خاکی و بی سنگ بنا شده. استحکاماتش به حدی است که تاکنون هیچ دشمن زور آور و نیرومندی هر چند آن را مدت‌ها در محاصره گرفته‌اند در گشودن این قلعه هرگز پیروز نشده‌اند. که کسی نگشود و نگشاید به حکمت این معماران.

### کازرون:

اصطخری در وضعش گوید: شهر زیبای کازرون به هرجا بنگری کاخ است، از هرجا بگذری باغ است، خاک خویش آب صاف و گوارایش، سازگاری هوایش در سراسر مملکت بسی نظیر است. نخلستان‌های کازرون شهرت جهانی دارند، نوعی خرما به نام خرمای (جیلان) در آنجا هست که در هیچ جای دیگری نمی‌بینی. باوجود آنکه انواع خرما که در عراق عرب است از این خرما به عراق صادر می‌شود و به ارمغانش می‌برند. کاخ‌های شهروندان ثروتمند و مسجد جامع شهر بالای تپه‌ای هستند. بازارها، مساکن بازرگانان پائین تر واقع شده‌اند. کارگاه بافندگی پارچه‌های ابریشمی، شده بافی، کتان‌سازی در کازرون کار می‌کنند که از این لحاظ عرب‌ها کازرون را دمیاط عجم می‌گویند.

حضرت الدوله بنائی در کازرون ویژه به دلالت بازار کرد که روزانه مبلغ ده هزار درهم سود صافی به خزانه دولت می‌رسید.

کردفا خسرو:

نام شهری است در جوار شهر شیراز که سلطان عضدالدوله بنیانگذار این شهر است. درکنار شهر باغی است يك فرسخ مساحت دارد. پول هنگفتی خرج کرد جوباری بسیاری وسیع را از رودباری بزرگ شق نمود و از مسیر یکروزه راه آب را به شهر آورد. در روز بیست و دوم ماه ربیع الاول سال سیصد و پنجاه و چهار\* پروژه به انجام رسید و آب رود به شهر آمد. شهروندان جشن و شادی بپا کردند، از آن تاریخ این روز را جشن ملی محلی می‌شمارند و هر ساله سالروزش را جشن گیرند.

سرکردگان لشگری، محترمین درباری در آنجا خانه ساختند، پارچه بافان و جولاهان به شهر منتقل شدند بر پارچه‌های پشمینه و حریری و ابریشمی عبارت ساخت فنا خسرو دیده می‌شد. دیری نپائید شهرک فنا خسرو نوعروس شهرهای سرزمین فارس گردید.

ضرب المثل است می‌گویند در خیانت مقلد قاضی فنا خسرو شده. آیا این جناب قاضی که نامش تا این اندازه جاویدان است چی کرده است؟ داستان از این قرار است: جوانی بیست هزار دینار نزد قاضی به رسم امانت گذاشت و به سفر رفت. بعد از مدت‌ها که برگشت امانتی را طلب کرد، قاضی گفت حاشا و کلایک چندرغاز پیش من نیست. جوان خود را به حضور عضدالدوله رسانید، شکایت کرد. گفت ای سلطان من پسر بازرگان فلانی هستم، پدر عمرش به سلطان داد. پنجاه هزار دینار ارثش به من رسید. بیست هزار در دو بستوغه ریختم و به خدمت قاضی بردم که برای روز مبادا بماند، بقیه را سرمایه خود کردم و به تجارت پرداختم. در یکی از سفرهایم در دست کافران روم اسیر شدم، لختم کردند و مرا به شهر بردند و در زندانم انداختند، چهار سال در زندان بودم. در آن‌اثناء پادشاه روم بیمار شد، دفع‌البلا اسیران را آزاد نمود. همینکه نجات یافتم به این امید که هنوز سرمایه دارم و در جایی

بسیار امین است روبه میهن بشتافتم. امانتم را از قاضی طلب کردم، فرمود من ترا نشناسم، تو کی هستی؟ پول و امانت یعنی چی؟ هرچه گفتم گوش شنوائی نداشت. روزی دیگر از نو رفتم، لابه کردم، دست و دامانش بوسیدم که امانت را رد کند، اما قاضی مرغی بود که يك پا دارد. برآشفته و به تهدید گفت، پسر حتماً چیزی به خوردت داده‌اند که عقلت از دست داده‌ای. من جز این بار هرگز ترا ندیده‌ام. همین حالا برو گم شو. دیگر اگر ببینمت. همچنان دیوانه بازی در بیاری و دست از سرم برنداری ترا به دست داروغه می‌سپارم که به‌ما رستانت برند و در قید و زنجیرت کنند. عضدالدوله بگریست و فرمود این ستم را من بر تو روا داشتم قاضی نبود. گناه برگردن من است که چنین نابکاری را بر جان و مال مسکینان گماشته‌ام. دویست دینار به‌جوان داد، در نامه‌ای به والی اصفهان نوشت که حامل ورقه را گرامی دار. فرمود همین امروز برو. در اصفهان منتظر امر من باش.

اما این راز مگو را با هیچ‌کس در میان مگذار. يك ماه گذشت، عضدالدوله نیم‌روزی قاضی را به نزد خود خواند، در اطاق خلوت کردند، بعد از ستودن قاضی که چه مردی نازنینی و افتخار سرزمینی، عرض نمود در تمام مملکت رازداری جز تو گمان نمی‌برم که رازم را نگه دارد. دیانت و از خدا ترسی شما مرا اطمینان می‌بخشد که راز را در حضور تو فاش کنم و صد درصد موفق باشم. تو خوددانی به‌جز خدای تعالی هر زنده‌ای سرانجام محکوم به مرگ است. شاه و گدا نزد پيك اجل یکی است. اولاد من پسران و دخترانند، بعد از مرگم پسرانم خواهران را از ارث محروم می‌کنند، دختران ضعیفه هستند، کاری از آن‌ها ساخته نیست، دلم به حالشان سوزد. من می‌خواهم شما در خانه خودتان جائی را انتخاب کنی به‌جز خودت کسی از آن آگاهی نداشته باشد. دخمه زیرزمینی چنان بساز که دویست و چهل بستو را بگیرد. بستوها را پر از سکه‌های طلا و گواهرات می‌نمایم، مخفیانه نیمه شبی برای تو می‌فرستم که در دخمه دفن کنی، و آنکس که بستو آورد کسی باشد که مستحق اعدام

است همان ساعت او را بکش و زیر خاک کن که راز گنج هرگز برملا نشود، خدا داور میان من و تو باشد، بعد از مرگم این گنج را به تساوی به دختران من بده. قاضی بعد از چندین ناز و نیمناز منافقانه فرمود هر چند حمل بار امانت بسیار دشوار است اما به خاطر شما می پذیرم. دویست دینار مخارج دخمه سازی را برگرفت و از جا برخاست و عرض کرد، هرگاه دخمه کذائی آماده پذیرائی از بستوهای طلائی شد به سلطان خبر می دهم. قاضی در راه که به خانه اش برمی گشت به حدی شاد و شنگول بود که در پوستش نمی گنجید. رگ گردنش می تپید، لبش آهسته می جنبید، می گفت و در دل می خندید. ببین چه شانسی آوردم، بیا با انگشت حساب کن، هر بستویی گنجایش ده هزار سکه را دارد، به، به! چند شد؟ دو میلیون و نمی دانم چند صد هزار، به، به. اگر این آقا بمیرد که حتماً به این زودی ها فاتحه اش را می خوانیم، این همه پول که حسابش بکلی از دستم رفته، برای خوشگذرانی من و اولاد اولاد و نتیجه و ندیده و چی چی هایم که ندانم کی به سرزمین می آیند کفایت و بیشتر از کفایت است. بنگر این چه حکایت است؟ طلا به دخمه بکشیم، تنها گواه را بکشیم، نه سندی، نه مندی، نه شاهی نه ماهدی. واقعاً راست فرموده اند: ارباب خر بهتر سواری می دهد.

قاضی کار دخمه سازی را انجام داد. سلطان کسی را فرستاد که جوان را از اصفهان به فنا خسرو بیاورد. فرمود اکنون پیش- قاضی برو امانتت را طلب کن. تهدیدش کن که اگر پول راندهی شکوا نزد سلطان برم. چنان کنم حکایت خیانتت عضدالدوله بداند. جوان از نو به حضور قاضی شتافت، با تضرع و زاری گفت قربان بسیار بدبختی آورده ام، به گدائی افتاده ام. اگر مرا باز ناامید برگردانی تو خود دانی، سر راه عضدالدوله می ایستم، لگام اسبش بگیرم داد خود را از او خواهم. قاضی اینبار گریه عابد شده بود، بی درنگ از جای برخاست، بازبان چرب و شیرین و خوش روئی جوان را به خلوتگاهی دعوت نمود، حالا نبوس کی ببوسی؟، نه يك نه دو تو بگو بیست بگو دویست بوسه بر سر و رویش

زد: برادرزاده عزیز، ای از پسریم عزیزتر در این مدت کجا بودی، چرا به عموی خودت سر نزدی ... من که پولت نمی دادم منظور مصلحت تو بود. به من گفتند پول ارث بابایت را، ای خدایا مرزدش، بیهوده به هدر دادی، هرچه به دستت می رسد مانند آب در غربال است، با او باشان محله به عیاشی و قلاشی مشغول هستی. از این رو تصمیم گرفتم تا تو مردی آبرومند نشده ای امانت را نزد خودم نگه دارم. سپاس خدا را می بینم اکنون جوانی شده ای برازنده و محترم، بفرما پولت را بگیر و از تقصیر ما درگذر.

جوان فوراً خبر پس گرفتن امانت را به خود عضدالدوله گزارش داد. روز بعد عضدالدوله قاضی را نزد خود خواند و گفت ای پیرمرد نامرد خدا شناس من به تو حقوق می دهم که مال مردم نخوری، تو از دزد سرگردنه بدتری. اگر چنین پیر و ریش سفید نبودی ترا به دردی می بردم که عبرت همه بزهکاران شوی. اکنون بر من معلوم شده، هر ثروتی که تو داری حرام است و کلاه برداری کرده ای و از این و آن دزدیده ای، اموالت مصادره است، از قضاوت معزول هستی، از قلمروم بیرون شو، در امان شیطان باشی.

### گرکویه:

شهری است بسیار باستانی در سیستان. آتشگاهی بسیار مجلل در آنجا است دوگنبد بسیار بزرگ بر آن است. بر بالای هر گنبدی شاخ گاوی یا شبیه شاخ گاوی را می بینی که کمانی به سوی یکدیگر کجند. گویند این شاخ گاوها یادگار زمان رستم زال است. اگر این گفته راست باشد هزاران سال شاخ گاوی در آن بالا در معرض آفتاب و بادوباران نپوسد و هنوز خودنمائی کند، واقعاً شگفت آور است. در کنار آتشکده آثاری هست گویا کاخ نشیمن یکی از شاهان بوده است که هم او بنیانگذار آتشگاه است. عادت شاهان مجوس چنین بوده که در نزدیک خانه شان معبد باشد که از پرستش آتش دور نباشد. آتش این آتشکده هرگز خاموش نمی شود، گماشتگانی بر آنند که در آتش افروختن باهم همکاری می کنند و آتش افروزی نوبتی است، گماشته در اثنای کار به مسافت بیست ذراع از آتش

دور می‌نشینند. دهن پوشی پوشیده است که آتشگاه از نفسش نیالاید. انبری نقره‌ای در دست، هرگاه که دید گر آتش روبه خاموشی می‌رود، چوب‌گزی به اندازه يك وجب برمی‌دارد و آهسته بر روی آتش می‌گذارد. این آتشگاه فرخنده‌تر آتشگاه مجوسان است.

**کرمان:**

از شهرهای مشهور است. کرمان پسر طهمورث بنیانگذار این شهر است. سرزمینی که آن را کرمان می‌نامند شرقش مکران غربش فارس و شمال آن خراسان و جنوبش دریای فارس است. از جهت کشاورزی، دامداری، ثروت کوهی و کانی، بر اکثر مناطق ایران زمین برتری و بیشی دارد. میوه‌های گرمسیری، سردسیری. مثلاً خرما و گردو هردو دارد. درختی در جنگل‌های کرمان هست چوبش در آتش اندازند نمی‌سوزد ولو چند روز در تنور برافروخته بماند. جهانگران عیسوی از آن تبرک می‌جویند و آنها گویند، صلیب حضرت عیسی از این چوب درست شده است. بادمجان و ریحان و پنبه در کرمان پائیز خزان نمی‌کنند. سال‌های سال می‌پایند و همچون سایر درختان بلند و گنده می‌شوند. درختی دارد کادی نام بوکردنش خون دماغ می‌آورد، برگ کادی به برگ الو می‌ماند اگر در آتش اندازند نمی‌سوزد.

توتیائی در کرمان به دست می‌آید که به سایر مملکت صادر شود. زاجی دارد طلائی رنگ که در هر جای معموره رواج و مشتری دارد. نوعی سنگ در کوهستان‌های اطراف کرمان موجود است که در آتش همانند هر هیمه‌ای گرمی گیرد.

از همه شگفت‌آورتر منطقه ایست میان جاریح و کرمان اگر در آن میان سنگی به سنگی دیگر بخورد بی‌درنگ بارانی آید که سیلی به راه اندازد تر و خشک را بر باید. مردم اطراف و اکناف همگی این را می‌دانند از این رو هر مسافری که از این نقطه بگذرد، مواظب و با احتیاط گام پس از گام برمی‌دارد که مبادا سنگی از زیر پای او دربرود و به سنگی دیگر بخورد و بلای باران مهول نازل آید. ابن‌الفقیه راجع به خطه کرمان طرفه روایتی دارد، می‌فرماید:

در زمان‌های بسیار دور این سرزمین نه آب داشت، نه زراعتی، خاکی بود سفید ولخت و بی‌فایده. ساکنانش برای آب نوشیدن پنجاه ذرع چاه می‌کنند، آنگاه به آب می‌رسیدند. پادشاهی برگروهی از فیلسوفان خشم آورد، همه را به این سرزمین تبعید کردند. این دانشمندان ممتاز طرح‌هایی ابداع کردند، آب‌های زیرزمینی را همه بر روی زمین آوردند و جاری کردند، کشتزار و باغستان‌ها ایجاد کردند، کرمان رشك سرزمین شد. این خبر جناب شاه را خوش نیامد، فرمود این تبعیدیان را در کوهستان اسکان دهند، مهندسان زبردست دوباره دست به کار شدند آب از قله کوه‌ها فوران کرد. شاه که از کله پوك‌های پوسیده ضد هر نوآوری بود، فرمود این دانشمندان را همه به زندان اندازید که از آبادکننده‌ها هرگز خوشم نمی‌آید. دانشمندان زندانی در زندان کیمیا کردند، چندان مال به دست آوردند که تا در دنیا مانده‌اند از مردم بی‌نیاز باشند، آنگاه کتابهایی را که این علم در آن‌ها درج شده بود سوزانیدند و از آن تاریخ علم کیمیا پنهان شد.

اوحدالدین احمد ابو حامد کرمانی مفخر کرمانیان و مشهور جهانیان است. او یکی از اولیای صاحب کشف و کرامات بود، از آینده خبر می‌داد. بسیاری از مریدانش در مقامات عرفانی پیشرفت چشمگیر کردند. اشعار عرفانی او که به زبان فارسی است شهرت دارند. فرمانروای وقت در اربیل یکی از مریدانش بود. شیخ مدتی در شهر اربیل گذراند، بعدها از شهر اربیل دلش گرفت و جدا شد، این رباعی را می‌سرود.

بادل گفتم خدمت‌شاهی کم‌گیر

چون سر بنهاده‌ای کلاهی کم‌گیر

دل‌گفت مرا از این سخن کمتر گو

کردی و دهی و خانقاهی کم‌گیر

سال ششصد و سی و پنج اوحدالدین در شهر بغداد بدرود حیات

گفته است.

کوزا:

نام درّی است در نواحی طبرستان، از شگفتی های زمان است. ابی گوید: بام قلعه سر به ستاره می ساید، رسیدن به ستارگان از رسیدن بدان قلعه آسان تر است. هیچ پرندۀ تیزبال در هر احوال نتواند بر بام قلعه نشیند یا این قلعه را ببیند. ابرهای بلند پرواز هر چند فضاپیما باشند از آن قلعه پائین ترند. هیچ گاه در هیچ موسم سال از آفتاب بی نصیب نیست. بردامنه های کوه باران آید لیکن در قله و قلعه خبری از يك چکه نیست. تسخیر این درّ عجیب در خیال هیچ انسانی نمی گنجد.

### ماسبدان:

شهری است مشهور در نزدیکی های سیروان (شروان)، معادن گوگرد و انواع زاج و بورك و چند نوع نمك در آنجا است. چشمه های آب گرم در ماسبدان بسیار است. چشمه ای هست که بسیار شگفت انگیز است. هر کس از آبش بنوشد هر خلطی در بدن دارد بیرون دهد. لیکن گویند برای پی های سر و مغز زیان دارد. اگر آب این چشمه را در اماله بکار برند از حد و اندازه بدر اسهال شوند.

### مکران:

ناحیه ایست در میانه سند و تیز، شهرها و روستاهای آباد و پر جمعیت و پر محصول در آن هستند. مؤلف تحفة الفرائب گوید: رودخانه ای در مکران هست پلی دارد که تنها يك تخته سنگ است، هر کس بر آن پل بگذرد قی می کند، حتی اگر هزار نفر همه باهم بر این تخته سنگ بگذرند بی استثنا همگان هر چه خورده اند بر آورند، واقعاً بسیار عجیب است.

### مورجان:

منطقه ایست تابع زمین فارس کوهی در آن نواحی هست غاری دارد. گویند طلسم شده است. اگر احیاناً تشنه ای به داخل غار برود از سقف غار آنقدر آب چکه کند که تشنه را سیراب سازد و زیادی نیست و اگر هزار کس یکبار به داخل غار بروند و آب بخواهند، چکه های سقف غار چندان می ریزند که همه را سیراب سازد. گناه برگردن را وی.



## هرات:

شهری است نزدیک اصطخر که در فارس واقع شده. دارای باغ و باغات و محصولات فراوان است. گویند هر سال در بهاران که سنجد بن گل می‌کند و بوی گل می‌پراکند زنان ساکن شهر پیر و جوان مانند ماده گربه‌ها در اسفند ماه به باه آیند و بسیار آزمند جماع شوند که چاره‌جوئی دشوار است. همینکه سنجد گل پرکرد و بویش نماید این شبق ناموفق کم‌کم فروکش می‌کند و هر خانمی به حال عادی برگردد.

## هندیجان:

یکی از روستاهای خوزستان است آتشکده‌ای در آن هست. مجوسی‌ان هندیجان را ارض مقدس می‌خوانند و از آن برکت می‌جویند به گفته مسعرا بن مهلهل در زمان‌های بسیار دور بناری سپاه هندستان به قصد تسخیر ایران حمله آورد سپاهیان ایرانی در همینجا با دشمن روبرو شدند، جنگ در گرفت، ایرانیان پیروز شدند، لشکر هند شکست خورد و تار و مار شد. از آن تاریخ ایرانیان هندیجان را مبارک و میمون دانند.

## هندیان:

دهکده‌ای است در ایران که هر دو طرفش کوه است. چاهی در آن نواحی هست که همیشه دود غلیظ از آن جهد. هیچ‌زنده‌ای نتواند نزدیک دود چاه شود، احیاناً اگر پرنده بالای چاه پرواز کند، فوراً پروبالش سوزد و لاشه‌اش بر زمین افتد.

## یزد:

شهری است از توابع فارس. بسیار آباد، محصولات غله و میوه‌اش زیاد. دستمال‌های حریری که در شهر یزد می‌بافند بی‌نهایت خوش‌رنگ و قشنگ و سفتند. در سراسر مملکت رواج به سزادارند. توضیح: بقیه شهرها و آبادی‌ها و آثار واقع در اقلیم سوم که از ایران بیگانه‌اند و من از شرح و ترجمه خودداری کردم، به ترتیب از این قرارند: ابسوج - ابیار - اجر - اخمیم - اردن - اریحا - اسکندریه - اسیوط - افریقا - افیق - انصنا - انطاکیه -

انطرطوس - اورم الجوز - ايله - بدا - براق - بشمور - بعلبك -  
 بلقاء - بلينا - بلرم - بنارق - بنزرت - تلمسان - تنس - تونس -  
 تيه - جابيه - جالطه - جزيره تنيس - جزيره جسايه - جزيره  
 كنيسه - جفار - جيزه - حلب - حمص - حيره - حوران - خربه  
 الملك - خليل - دارا - دمشق - دمياط - دندره - ديرابي هور -  
 دير اتريب - دير ايوب - دير سمعان - دير طور سينا - دير الطير -  
 دير نهيا - رصافه - رقاده - زكندر - سبتة - سخا - سدوم - سمند  
 سنجل - سوبلا - سيلون - شام - شرشال - شطا - صعيد - صفت -  
 صفن - صقلية - صور - طبريه - طرسوس - عباسه - عريش -  
 عزاز - عسقلان - عكه - عين چاره - عين الشمس - غريان - غزه -  
 غوطه - فرغانه - فسطاط - فيوم - قاهره - قبرس - قفط - قلعه  
 نجم - قيروان - كابل - كدال - كفر طاب - كفر منده - كفر نجد -  
 كلز - كوفه - لاذقيه - لجون - ماردین - مجانه - محجه - مدين -  
 مرسى الخرز - مرقب - مريسه - مريوط - مزه - مصر - مطريه -  
 معره نعمان - مليانه - مذبج - منف - منيه هشام - موته - مهديه -  
 نابلس - ناصره - نفزاوه - وادى موسى - وادى النمل - واقصه -  
 ودان - هجر - هيت - يابسه - ياقد . (م) .

## اقلیم چهارم

سرآغاز این اقلیم چهارمین که از سرزمین چین است، تبت و خطه ختن و میانه این هر دو را دربرگیرد. بر سلسله جبال کشمیر بگذرد. بلور، ارجان، بدخشان و کابل، غور و خراسان و قومس، جرجان و طبرستان و قوهستان و سپس آذربایجان و پائینی های عراق و جزیره ابن عمر ضمن آن است. رودس و صقلیه را تا اندلس می-پیماید که در آنجا در ساحل بحر محیط پایان یابد.

مساحتش از درازا که از خاور به باختر می انجامد هشت هزار و دو یست و چهارده میل و چهارده دقیقه باشد. پهنای آن دو یست و نود و نه میل و در ست چهارده دقیقه است، که تکسیرش دو ملیون و چهار صد و هفتاد و سه هزار و شش صد و هفتاد و دو میل و بیست و دو دقیقه شود. در اوقاتی که شب و روز برابرند سایه نصف النهارش در مناطق آغازی چهار پا و سه پنجم یک قدم و یک پنجم یک قدم است. در نواحی پایانی پنج قدم و سه پنجم یک قدم و یک سوم یک پنجم یک قدم است. دراز ترین روز سال در ابتدای این اقلیم به چهارده ساعت و پانزده دقیقه می رسد. در میانی های اقلیم چهارده ساعت و نیم است. در مناطق پایانی به چهارده ساعت و چهل و پنج دقیقه رسد. اینک به یاری خدا به ذکر قسمتی عمده از شهرها، آبادی ها، اثرهای باستانی، معرفی و نشانی دانشمندان و عارفان که در این دیار بوده اند و در زیر خاک غنوده اند و سزاوار یادآوری می باشند و برای ما عزیز ترین یادگارند می پردازیم، که ترتیب ابجدی بدان داده ایم:

## آبه:

شهرکی است نزدیک ساوه. اهل آبه از غلات شیعه هستند. با اهل ساوه که همه سنی هستند میانه‌شان شکر آب است. قضاوی ابو نصر میمندی در این باره دوبیت عربی دارد بدین معنی:

گفتند ساکنان آبه دوستی را سزاوارند  
که شاعر وادیانش مفاخر روزگارند

گفتم دشمن دوستم را یار خود نمی‌شناسم

اینان دشمن آنانند که بار رسول‌الله یارند (۱۶)

در میان آبه و ساوه رودی هست بسیار پهناور و پر آب است. به‌ویژه در فصل بهار هیچ‌جا گداری ندارد که بگذارد عابران از آن بگذرند، تا اتابک شیرگیر رحمت‌خدا براو باد به داد این مردم رسید. به‌رود خانه پلی بساخت استوار بر هفتاد پایه که در دنیا بی‌نظیر است. جاده را از پل تا ساوه که دوفرسخ و خاکی بود در مواسم باران‌ها چنان گلی چسبان می‌شد که گذر از آن دشوار بود سنگ‌فرش و شن‌ریزی نمود که هر بنده‌ی خدائی بی‌دردسر می‌تواند در آن راه پیمائی کند.

## آذربایجان:

سرزمینی است پهناور بین اران و کوهستان، شهرها و روستاها، کوه‌ها و رودخانه در آن سرزمین بسیارند و بی‌شمارند که یکی از آن کوه‌ها سبلان است به قول ابو حامد اندلسی، در خاک آذربایجان نزدیک به شهر اردبیل کوهی بسیار بلند و عظیم هست که آن را سبلان گویند. در خبر است که حضرت رسول اکرم (ص) فرموده هر مسلمانی آیات (سبحان الله حین تمسون و حین تصبحون تا تخرجون)\* را بخواند به تعداد همه دانه‌های برقی که بر کوه سبلان فرود می‌آید پاداش نیک از خدا دریافت می‌کند. پرسیدند یا رسول الله این کوه سبلان کجاست؟ حضرت فرمود، کوهی است بین ارمن و آذربایجان. چشمه‌ای از چشمه‌ساران بهشت در آن جاری است.

\* در متن کتاب چنین است اما آیت اولی به کلمه فسبحان شروع می‌شود (م).

یکی از انبیای حق در دل آن کوه مدفون است. ابو حامد می افزاید: بالای کوه سیلان چشمه ساری است که از سرما یخ می بندد. در کمر و دامنه های سیلان آب های معدنی هست بیماران را شفا دهند. در دامنه سیلان درختان بسیار تنومند رسته اند، گیاهی در آنجا روید هیچ حیوانی بدان نزدیک نمی شود. هر حیوانی آن گیاه را می بیند می گریزد. اگر احیاناً بخورد سم قاتل خورده است و فوراً از پای در آید. دهکده ای در کمره کوه است. ابو الفرج ابن عبد الرحمن اردبیلی را بدیدم درباره این ده می گفت: اجنه ها در خدمت این دهکده آماده اند و کار کدخدای ده را عهده دارند، در به کرسی نشاندن فرمایشش داستانکی نقل کرد که يك وقتی ساکنان این دهکده مسجدی را بنا کردند، شب خوابیدند بامدادان که از خواب چشم گشودند از تعجب نزدیک بود شاخ در آورند، پایه ستون هارا از سنگ خارای زیبای بسیار خوب نقاری شده را دیدند که بر در مسجد ده گدا آساف بسته و منتظر بنا هستند.

رود (رس) ارس در آذربایجان جاری است. رودخانه ایست بسیار بزرگ و پر آب و جریانش تند و شدید. صخره های در وسط رودخانه هست که مانع عبور کشتی ها شوند. تندى جريان آب کند آب های بس فراخ ایجاد کرده که کرگس و عقاب ها در لای آن کنداب ها لانه دارند و بسیارند. مردم گویند اگر مادری دشوارزا هنگام درد زایمان کسی که دست کم باری بر رود ارس گذشته کف پا را آهسته بر پشتش ساید زن به آسانی بزاید. پیرمردی ترکمان که عموخلیل می گفتند و در قزوین بود از آنجا که بارهای بار برپل آن گذشته بود پزشك زایش شده و دست همه ماماهاى قزوینی را از پشت به تخته بسته بود. هر جا که زنی می زائید و زایمانش باز حمت روبرو می شد، عموخلیل ترکمان که در این فن به اصطلاح دکترا بود به کمک زائو می رفت. ویزیت و حق القدم معتنا به می گرفت.

دیسم ابن ابراهیم فرمانروای آذربایجان سرگذشتی را نقل کرد که واقعاً عجب ماندم. فرمود روزی همراه لشکریانم از پلی بررود ارس می گذشتیم، به وسعت پل رسیدم زنی دیدم که بچه در

قنډاق پیچیده‌ای را در بغل داشت. استری برزن لگد زده، زن تکان خورد، بچه از بغلش پرت شد در آب افتاد، رودخانه بچه را بلعید و از دید ما ناپدید شد. بعد از کمی بالائی آب پیدایش شد، باجریان رودخانه دورتر و دورتر شد، خوشبختانه باهیچ سنگی از سنگ‌های رودخانه که در هر جای رود هستند برخورد نکرد، یکی از آن عقاب‌ها که در کنده لانه دارند بچه را دید از آن بسالا شیرجه آمد چنگال در قنډاق گیر کرد و بچه را به بیابان برد. من و چندی از سواران همراه عقاب بچه را دنبال کردیم و به تکراندیم. دیدیم عقاب بر تپه‌ای فروود آمد. ما رسیدیم، دیدیم دارد به دریدن قنډاق مشغول است. همه يك صدا غریه‌ایم و نهیب زدیم، عقاب از ترس ما پرید و بچه را در بیابان هشت. به قدرت خداوندی بچه صحیح و سالم بود و گریه می‌کرد. از زمینش برگرفتیم و با شتاب او را آوردیم و به مادر گریان وجیع و داد زنش بازگرداندیم.

از زبان سید محمد پرسید ذی‌العقار که اهل شهر مرنند بود روایت است که نزدیک شهر مرنند رودی هست به نام زکویر، تا مسافتی از مرنندگان به سوار ندهد. همینکه به شهر مرنند نزدیک گردد یکهو ناپدید می‌شود و در زمین فرو می‌رود. به فاصله چار فرسخ زیر زمین راه می‌پیماید و دوباره بر رویه آید.

محمد زکریای رازی از جیهانی مؤلف مسالك الشرقیه نقل می‌کند که رودخانه عجیبی در آذربایجان دیده با اینکه آب رودخانه همیشه در جریان است مبدل به سنگ می‌شود. تخته سنگ‌های پهن و صاف از ته رود که آب است و سنگ شده است بیرون آرند.

مؤلف تحفة الغرایب گوید: رودی در آذربایجان هست آبش تبدیل به سنگ گردد. سنگهای بسیار سخت با قطعات بزرگ و کوچک از آن آب سنگ شده بدست می‌آید. هم او گوید: چشمه‌ای را در آذربایجان دیدم که آبش بعد از جریان سنگ می‌شود. مردم قالب‌های مخصوص ساخته‌اند، قالب‌ها را پراز آب چشمه کنند، بعد از مدتی می‌بینند خشت از سنگ بسیار سخت در قالب است، خشت‌ها را در بنا به کار می‌برند.

## آرشت و ناشقین:

نام دو روستا باشد که سه فرسخ با قزوین فاصله دارند. در هر يك ويژگي هائي است شگفت انگيز كه اهل اطراف و اكناف همگي بر آن آگاهند. در آرشت همچون هرجائي آهن در كوره بدمد سرخ و نرمش پذير شود، اگر ديگك رنگرزي زيرش هرچند چندروز پيوسته آتش شديدآ فروزند. بيهوده است، نمي پزد، برنيآيد، خلاصه حنای رنگرزي در آرشت رنگك نمي دهد. در ناشقین حتی اگر مفتولي از آهن باشد، در كوره جهمم آسا بنهند و صدها نفر بدمندش خونسردی و اراده آهنين از دست ندهد نه سرخ گردد نه نرم، يعنی آهنگری ممنوع، اما مانند هرجائي رنگك رنگرز به حال عادی برآيد و كار رنگرز بر مرام است. از اين رو در ده آرشت آهنگر هست و رنگرز نيست، در روستای ناشقین رنگرز هست و آهنگر نيست. اما اگر آهنگری از بخت بد راهش به ناشقین افتد، بخواهد كسابت كند كار دست خودش داده است و ورشكستگي در خدمتش آماده است. همچنين اگر رنگرزي سوراخ دعا گم كند و سري به آرشت بزنند و رنگرزي را راه اندازد بايد سپر اندازد و با گرسنگي بسازد و به سیه روزی بنازد و تا ده ناشقین بتازد.

## آمل:

شهری است مشهور تابع طبرستان است. از امیر ابوالمؤید حسام الدین ابن نعمان شنیده ام که گوسفند هر چند چاق و چله باشد همیشه به آمل برند آنقدر لاغر می شود که به تعجب می آفتی، بز را هم لاغر می کند اما نه به این اندازه. فرمود به قصد آزمون چندین راس گوسفند چاق و فربه فرستادم که در آمل بچرانند، بعد از شش ماه گوسفندان را آوردند فقط پوست و استخوانی مانده بود و دم باریك به جای دنبه داشتند.

## ابهر:

شهری است تابع الجبال از بناهای شاپور ذوالاكتاف است. گویند زمینی که شهر بر سر آن بنا شده چشمه سارهایی بوده که از صدها سوراخ و سنبه زمین آب می جوشید، این سوراخ ها را با پشم

و چرم سد کردند و خانه ها را بر چشمه های پشم آلود بنا کردند. منظر شهر از بیرون زیباتر از اندرون است. شهر ابهر هوای سازگار دارد و آبش بسیار و گوارا. باغ و باغات و میوه شهر ابهر شهرت جهانی دارند. از فراورده های میوه و سردرختی، انگور، گلابی، گردکان ممتاز و در انتخاب میوه جات دارای اکثریتند. نوعی امرود در ابهر هست به اندازه نارنج و همچون نارنج گرد است. که آن را عباسی گویند. عباسی در خوش مزگی ضرب المثلی شده است که می گویند، یار عزیز به اندازه عباسی لذیذ هستی. از هرجای مملکت میوه فروشان به شهر ابهر می آیند که گلابی عباسی را خرید کنند. عباسی را آونگ و آویزان کنند که در موسم زمستان که میوه نادر می شود از آن خورند و ارمغانی به دوست و یاران بدهند. باغستانی در پیرامون شهر هست بهاء الدین آباد گویند، طول و عرض مساحتش مگر خود بهاء الدین باغ نشان و گرنه کس ندانسته و ندانده که از کجا تابه کجا است. هر میوه ای که بخواهی در آنجا هست. گشت و گذار در باغستان کذائی، میوه برچیدن و خوردن و به خارج از باغ بردنش مجانی و همگانی است. کاروانی های سفری، کوکبه و موکبه های لشگری در باغستان بهائی فرود آیند، بیاسایند و دست از آستین بر آرند و شکم از عزا در آرند و کسی به کسی نگوید فلان پشت چشمت ابرو است.

آوار آثار دژی در ابهر هست. گویند در قدیم الایام هر کس از دولت یاغی می شد به این قلعه پناه می برد و بسدهی دولت را می خورد. ناچار آن را ویران کردند. گویند اکنون خرابه های این قلعه کتام درندگان است و هیچ کس جسارت ندارد نزدیک شود. در ابهر آبی موجود است که از چشمه ای می جوشد. هر تیغ پولادینی را اعم از شمشیر و غیره وسیله آن، آب دهند، فوق العاده تیز و بادوام می شود.

در پیرامون های ابهر به هر طرف نگاه کنی، آسیاها را می بینی که وسیله آب می چرخند. ابهریان چه زن، چه مرد در زیبایی از اهل هر شهری دیگر گوی.



سیقت ربوده‌اند، چنینند و از قدیم چنین بوده‌اند. اهل ابهر همگی سنی مذهبند، غیر سنی در آنجا نیست. همه باهم یکدل و جان متحدند. هرگاه دیدند ستمکاری بر یکی از ابهریان ستمی روا داشته سرتاسر ابهریان به هواداری از مظلوم قیام کنند و ستمگرا به جای سزاوار خویش می‌نشانند. تاکنون هیچ استانداری جسارت به خود نداده با شهروندی ابهری درگیر شود، زیرا بر او آشکار است که این مردم همه باهم در صحنه حضور یابند و در برابرش می‌ایستند.

### شخصیت‌های ابهری:

۱- شیخ ابوبکر طاهری که به ابهری مشهور است. از اولیای بزرگ و معاصر شبلی بوده. خانقاهی در ابهر به نام او هست، در این خانقاه سردابی است، شیخ در روزهای جمعه به این سرداب تشریف می‌برد. پلک‌ها برهم می‌نهد و در دمشق شام می‌گشود. نماز جمعه را در شام ادا می‌کرد و برمی‌گشت و کس از آن خبری نداشت. باری شخصی فضول باشی در سرداب خود را پنهان کرده ببیند شیخ به چه کاری سرگرم است، ناخودآگاه خود را در خیابان‌های شهری یافت که هرگز خوابش ندیده. سراسیمه و ویلان شد، تا از رهگذری پرسید اینجا کجاست؟ رهگذر به عقلش خندید که تو در دمشق هستی و نمیدانی؟ به مسجد جامع آمد، دید مردم دارند می‌روند و از نماز فارغ شده‌اند. جویای شیخ طاهری شد، پیدا نکرد. شروع کرد به داد و فریاد: ای مسلمانان گم شدم، یکی به دادم برسد، داستان من فضول بدبخت چنین و چنان بوده است. هیچ کس باور به ترهاتش نمی‌کرد. می‌گفتند چه خیال باف و چه چیره دروغ‌پردازی است. صاحب‌دلی که از راز دل خبر داشت براو گذشت و سرگذشت او را شنید. او هم خندید اما خنده با مژده. فرمود از نگرانی بیرون آی تا روز جمعه صبر کن ترا پیش شیخ ابوبکر می‌برم، با او به میهنت برگرد. در آدینه آینده شیخ را دید دامان و دستش را بوسید و گریه سرداد که باید مرا ببخشی و چاره‌سازی. شیخ فرمود مشروط به شرطی که تو این راز مگورا تا هستم بازگو نکنی. مرد پذیرفت و

سوگند خورد. شیخ فرمود چشم برهم نه وقتی که دیده برگشود خود را در شهر ابهر دید. مردم ابهر همگی این حکایت را می دانند.

۲- سکینه ابهریه، که یکی از اولیا بود و با این شیخ ابوبکر طاهری همزمان و میان ابهریان بود. از مفاخر ابهر است.

۳- ابو عمر کمال الدین، آن دانشمند نامور که مدت ها در شهر

قزوین وزیر بود از ابهر است. در ذکاوت و سخاوت و دلسوزی به بیچارگان همتا نداشت. شاعری بود خوش قریحه به زبان فارسی

و عربی شعر می سرود. همیشه با شاعران و ادیبان و سخنوران خوش گفتار و نکوکاران اوقات را به سر می برد. حالت او به حالت ابراهیم

ابن ادهم شباهت داشت. روزی همراه گروهی از یاران و سوارانش از شهر قزوین بیرون رفت، همه را به دور خود خواند، بردگان

خود را فرمود همه تان در راه خدا آزاد هستید. سواران را گفت همگی به شهر قزوین برگردید. از اسب پیاده شد و لباد پوشید و

راهی بیابان هاشد تا به بیت المقدس رسید. کوله پشت از خار می آورد و از فروشش امرار معاش می نمود بعد از مدتی از زمان به شام آمد

و تا سال پانصد و نود که در آن سال وفات نمود در شام بزیست.

### ابیورد:

نام شهری است در خراسان که در جوار سرخس است. باورد پسر گودرز آن را بنا نهاده است آب و هوای ابیورد بسیار بد است.

هر کس از مردم شهر یا غریبه آب ابیورد می خورد به بیماری (عرق مدینه) ای حتما مبتلا می شود، اما غیر مقیمان را بیشتر آزار می دهد.

ابوعلی فضیل پسر غیاض که زاده سمرقند بود در ابیورد نشو و نما یافته است. ابوعلی در جوانی سر راه بین سرخس و ابیورد دزدی و

رهزنی می کرد. شبی به طور ناشناس به کاروانسرائی آمد و در گوشه ای کز کرده بود. یکی از کاروانیانی که همان شب در آن

کاروانسرا بودند و می آسودند به یکی از یارانش گفت وقت آمده که برویم، دیگری گفت هنوز زود است. می ترسیم فضیل را هرنزد

انتظار ما باشد. فضیل که این سخن شنید بر خورد لرزید و در دل گفت خداوندا به دادم رس، چه بدنامم، چه ناپاک انسانی هستم،

چرا باید بندگان خدا پرست و بی آزار از دست من بپرازند. خدایا توبه می‌کنم، پشیمانم. پیمان باشد که جز راه رضای ترا نپویم و جز نیکی چیزی نگویم. از آن تاریخ دست از تبه‌کاری کشید و لباد پوشید و راه بیابان برگرفت و به جوار کعبه رسید و مقیم شد و از اولیاء الله گردید. سفیان ابن عیینه که فقیه مکیان بود می‌فرماید: شبی نزد فضیل بودم خلیفه هارون الرشید که برای ادای حج در مکه بود به دیدن فضیل آمد و همراهانی با او بودند، فضیل از من سؤال فرمود خلیفه هارون کدام است. من اشاره به هارون الرشید کردم فضیل رو بدو کرد و گفت خداکار و اداره بندگان را به عهده تو گذاشته که با آنان خوبی کنی، آیا تو ماموریت را به خوبی انجام داده‌ای. هارون گریست، بدره هزار دیناری به حضور شیخ تقدیم کرد. فضیل از او نپذیرفت. هارون گفت، اگر میدانی که حلال نیست بر بیچاران و وامداران توزیعش کن، قبول نکرد. وقتی خلیفه بیرون رفت، گفتم یا شیخ از این ابا کردندت خوشم نیامد، بایستی پول را بگیری و به مستمندان بدهی. شیخ برآشفت، ریش پر تشویش مرا چنگ بزد و چنان کشید که ترسیدم این سرمایه عزیز را کنده باشد. به پرخاش گفت تو فقیه شهر مکه هستی و چنین غلطی می‌کنی؟ شرمت بادا، اگر پولش به مستمندان روا بود برای من هم روا بود. گویند روز عرفاتی فضیل را بر کوه عرفات دیدند که از بامداد تا غروب می‌گریست و بالا به وزاری می‌گفت: خداوند! حتی اگر گناهانم را ببخشی از شرمساری که دارم چگونه در حضور تو سر برآرم. گویند روزی با گروهی بر کوهی نزدیک منی نشسته بود، در اثنای موعظه گفت اگر یکی از اولیا به چنین کوهی بگوید دراز بکش کوه نافرمانی نکند. فوراً کوه لرزید و جنبید، فضیل فرمود، آرام باش کوه، منظور من تو نبودی. آرام گرفت. ابوعلی در خلال سال یکصد و هشتاد و هفت در شهر مکه وفات یافت.

**اردیبهشتک:**

دهکده ایست سه فرسخ به شهر قزوین. چشمه آبی در آن ده است، آبش مشهل‌ترین دارو است. در بهاران مردم از اطراف و اکناف به

این دهکده می آیند، آب از آن چشمه می خورند تا کلا پاکسازی شوند. میان چشمه و قزوین رودخانه ایست، اگر آب این چشمه را از رودخانه بگذرانند و به آن طرف رود رسد خاصیت دارویی را از دست دهد. بسیار اتفاق افتاده قزوینیان به این سرچشمه می آیند و بستوها با خود می برند که برای مداوای شکم خشکان داروی مسهل آورند، اما وقتی برگشته اند و از آن رود عبور کرده اند دارو از اثر افتاده و ابداً بهره نداده است. آب چشمه نامبرده به اندازه ای سبک است که می توان در یک دفعه پنج یا شش رطل از آن نوشید.

### اردبیل:

شهری است در آذربایجان، برج و باروی منیع و محکم دارد. جای شهر پهنادشتی است از هر طرف با کوهستان یک روز راه فاصله دارد، تا دریا دو روزه راه است. دشت اطراف اردبیل تا دل خواهد پر گیاه و چراگاه است. درخت های جنگلی بسیار دارد. چوب خلنج که طبق و خوان و سایر ظرف ها از آن سازند درختش در اردبیل است. درودگران اردبیل در این کار بسیار ماهرند. شگفت اینجا است که در اطراف اردبیل با اینکه آب و هوایش معتدل است، یک درخت میوه هم نیست. نشاها را می نشانند، لیکن نمو نمی کنند و هرگز میوه نمی دهند، که این راز پوشیده را تاکنون ندانسته اند. ابو حامد اندلسی می فرماید: سنگی به وزن افزون تر از دو پست رطل (۹۰ کیلو. م) گویی وزنه آهنی است در بیرون شهر اردبیل موجود است. هرگاه مردم اردبیل نیازمند باران باشند به جای نماز باران آن سنگ را به شهر آرند، همراه سنگ بسی درنگ باران می بارد که تا سنگ در شهر باشد هیچ آبی بند نمی آید. همینکه آرزو کردند که باران بسنده کند، سنگ را بردوش گیرند و به خارج شهر برند، فوراً باران قطع شود.

اما بیا داستان اردبیل و موش و گربه ها را بشنو، سهمیه مردم اردبیل از موش بسی بیش از سایر شهرهای مملکت است و این جناب موش ها از من چشم بدنبینند، چاق و چله و دله دزد و بی آرام و نیرنگ بازو روزی براندازی هستند، حتی کلاه رستم را که کله

مرحوم دیو سفید بود می‌جوئد و می‌بلعند و حل می‌کنند. این مردم موشک‌زدهٔ سیه‌روز، به گربه‌های شکارچی فوق‌العاده نیازمندند. گربه در شهر اردبیل از جواهر رایج‌تر است. بساز بفروش گربه‌ها، سمساران بازار گربه‌فروشی، بنگاه‌داران که گربه را رهن و کرایه می‌دهند. دست‌هاشان تا آرنج توی روغن است، همه طاغوتی شده‌اند.

سندی پسر شاهک در سیاحت نامهٔ خود نوشته است: گربه بساز و بفروش‌ها در اردبیل حقه‌بازترین انسان سرزمینند. خدا هیچ مسلمانی را در دام آن‌ها نندازد. آن آقای گربه‌فروش بی‌ایمان و دور از وجدان هر گربهٔ ولگردی را که جوجه را می‌رباید، کبوتران را می‌خورد، قفس کبک و قمری و قناری‌ها را می‌درد، به هر وسیله‌ای باشد می‌گیردش، در سبویی می‌اندازد، سر سبورا می‌بندد، سبورا بارهای بار بر زمین می‌غلطاند و پهلوه‌پهلوه می‌کند، گربه را که بیرن آرد، گپیچ و منگ و بی‌احساس چون پاره‌سنگی است سهل است که حوصلهٔ جوجه خوردنش نداشته، اصلاً ویژگی گربگی را از یاد برده. آرام‌آرام در آغوش فروشنده غنوده و خروپف راه انداخته. بساز بفروش با صدای بسیار بلند داد می‌زند، برادران، خواهرانم، همشهریان محترم، به این می‌گویند مال‌خوب. نمی‌دانید چه زحمت‌ها کشیده‌ام، چه بی‌خوابی‌ها دیده‌ام، چه تلخی‌ها چشیده‌ام تا این گربهٔ نازنازی و مامانی را در راه خدمت به میهن و هم‌میهنان عزیزم طبق دلخواه پروریده و تعلیم و تربیت دیده‌به‌نمایش گذارده‌ام. امین می‌خواهید؟ امینی است که هیچ‌جا هیچ‌صندوق‌داری در دربار شهریاران به این نزاهت نبوده. اگر گوشت جوجهٔ سرخ شده را حیثاً بدو بسپارید از گرسنگی بمیرد حتی بوهم نمی‌کند. درشکار موش چه گویم؟ می‌دانید چه جانانه‌ایست؟ به جان همهٔ شما و به جان خود و بچه‌ام اگر دروغ گفته باشم بچه‌ام را با این دستان که گربه را گرفته‌اند کفن کنم. در هر یورش که بر موش‌ها می‌برد پنج و شش را در یک چشم برهم زدن در محاصره می‌گیرد، فوراً همه را قتل‌عام می‌نماید. دم موش شکار شده را بادندان برمی‌دارد و در سطل آشغال

اندازد. می فرمائید چرا گوشتش نمی خورد؟ این هم شگردی است از بنده. اگر می خورد، بعد از خوردن هفت، هشت موش سیر می شد و حماست شکارش فرو می نشست. خلاصه کلام این است، این گربه نیست، گنج بادآورده کیخسروی است. مشتریان ساده دل بی خبر از این کلمک ها برای خرید گربه بر سر و کول هم دیگر می پریدند. به هر نرخى که ممکن بود، این تحفه را می خریدند. گربه گنج که به خانه تازه اش در می آید، تاملتی همچنانکه در آغوش اربابش بود، بسیار مؤدب، باوقار گوشه ای بر می گزیند و کز می کند، اما وقتی حواس سابقش برگشت شمر و شیطان جلودارش نمی شوند، جوجه که هیچ خوردن مرغ و ماکیان میزبان و همسایگان در شرع او روا و رایگان هستند. گوشت و دنبه که در دیزی بر آتش است به يك حمله می رباید، خرابکاری ها می کند، خم و سبو می شکند، خوردنی را هر چه گیر آرد بدزد، مایعات را بر کف اطاق می پاشد، بر اثاثیه می شاشد، بچه ها را چنگ می زند، می خراشد. در هر وجبی از حیاط مستراح مخصوص دارد. در غریدن به شیر شکار می ماند، همه کس را می ترساند اما در شکار موشان اهل شهر خاموشان است. تا گوشت جوجه و بره گیر بیارد، کجا کاری به این گوشت متعفن موش دارد. چارناچار خریدار فریب خورده تا از شر این تروریست بدگهر نجات یابد، باید پول گزافی را به گربه کشی بدهد که این گنج کیخسروی برباد شود، موش ها هر چند زیادند آزاد و شاد به سر برند.

اگر موش و گربه های اردبیلی در شره و آزمندی در جهان همتا ندارند نپنداری که ساکنان اردبیل از آن ها دست کم دارند، بیکاره اند و بیکارند. شنیده ام که زن و مرد در اردبیل در پر خوری قهرمان جهان هستند. از بازرگانی شنیدم می گفت دیندم سواری بر باره ای بود، جوقی از مطربان شهر دهل کوبان، شیپور زنان، پیشاپیشش می رفتند و هو و جنجالی بر پا بود. پرسیدم این چه خبر است؟ گفتند این سوار که بینی در مسابقه پر خوری برنده است و اینك جائزه می گیرد. در يك وعده نه رطل برنج پخته، كله گنده يك گاو نوش جان فرموده است. و گردانی که رطل برنج در اینجا

هزار و چهل درهم است و چون می‌پزد به سه برابر می‌رسد، آنگاه معلومت می‌شود که لت انبانی یعنی چه؟

### ارسالان گشاد:

دژی است بر قلعه کوهی که با قزوین دو فرسخ فاصله دارد. در راه بندگان بریارها آوردند و راه قزوین به قلعه را سد نمودند. شبی از شب‌های سال پانصد و نود و پنج هجری، باطنی‌ها ابرارهای این رویداد ساکنان قزوینی را نگران و بیمناک کرد. به شهریاران اطراف پناه بردند که باطنی‌ها را برانند به نتیجه نرسیدند. مردی در شهر قزوین بود نامش شیخ علی یونانی، که از اولیاء الله و صاحب کشف و کرامات بود. شیخ علی گفت این کار را به عهده من بگذارید. نامه‌ای را به سلطان خوارزمشاه پسر ایل ارسلان ابن اتسز بفرستاد که نشان به آن نشانی، شما در شب فلانی، در فلان جا تنها بودی، در خیالت چنین و چنان می‌گذشت. برخیز و به قزوین بشتاب و مردم قزوین را دریاب، اگر تو باطنیان را امروز از بین نبری این را بدان که خودت هم در خطری و آن‌ها از بینت می‌برند. خوارزمشاه هنگامی این نامه را خواند تعجب کرد که راز درون مرا تنها خدای می‌داند، اگر این شیخ یونانی از مردان خدا نبود این راز را نمی‌دانست. بی‌درنگ لشگر کشید و دژ را محاصره نمود. قلعه‌گیان بدون جنگ تسلیم شدند و از دژ متواری گشتند. خوارزمشاه قلعه را تصرف نمود و دژداری و گروهی از مسلمانان مسلح را بر آن گماشت، قلعه را پر از سلاح و ذخیره کرد. باطنیان از این تخلیه نمودن تاکتیکی را به کار بردند، نقبی را زده بودند که از خارج بدرون قلعه راه داشت و منافذ و دروازه‌اش ناپیدا بود. شبی از راه آن نقب بر قلعه شبیخون زدند مسلحین اسلام را همگی قتل عام کردند. فردای آن روز معلوم شد که دژ پر از مسلحین باطنی است. شیخ علی از نو نامه‌ای به خوارزمشاه فرستاد و استمداد خواست. اینبار خود خوارزمشاه با سپاه گران آمد، پیرامون دژ را گرفت، محاصره مدت دو ماه طول کشید. باطنیان که دانستند خوارزمشاه دست بردار نیست امانت نامه خواستند که قلعه را تسلیم

کنند، شاه امان داد. گفتند برای اطمینان نیمی از ما از قلعه بیرون می آید، اگر تعدی نکردید آن نیم دیگر هم آیند، اما اگر امان ما را ندادید آنان که در قلعه هستند از خود دفاع می نمایند. شاه شروط را پذیرفت. دست اول آمدند و بدون هیچ اشکال رفتند. بعد از آن باقیماندهگان از قلعه خارج شدند و قلعه را تسلیم نمودند، به فرمان خوارزم شاه آن قلعه را ویران کردند و سنگرها را برداشتند. تا این زمان قلعه همچنان ویران است.

### استوناوند:

نام دژی است در دنیاوند که از توابع ری است. دژی است بسیار باستانی و مستحکم، گویند عمرش به سه هزار سال می رسد، هیچ فاتحی بران دژ دست نیافته بود تا در این اواخر دیدیم که چگونه به دست تاتاران افتاد. میررکن الدین غورسایحی که پورخوارزمشاه بود در سال ششصد و هجده از دست تاتار فرار کرد، جایی مستحکم را می جست که از دسترس تاتار خارج باشد، دوستان پیشنهاد کردند در قلعه اردهن تجصن کند زیرا اگر تنها شخص مسلحی از این قلعه دفاع کند، تا ذخیره ته نکشد قلعه تسلیم نخواهد شد. رکن الدین قبول نفرمود. قلعه استوناوند را بهتر دانست و در آنجا تجصن کرد. تاتاریان پیرامونش را گرفتند، دیواری بلند از هیمة به دور قلعه کشیدند و آتش زدند. سنگهای بنای دژ ترك بردند و ریختند، تاتار به داخل ریختند. غورسایحی با دشمن مقابله کرد تا کشته شد.

### اسفجین:

روستائی است از توابع همدان. در دهستان ونجر است. مناره بسیار بلند که از سم گورخرها ساخته شده نشانی از اسفجین است. به گفته احمد پسر محمدابن اسحق همدانی در زمان شاپور ابن اردشیر منجمان درباری به شاه گفتند از طالعیت چنین پیدا است که تو برای مدتی از سریر پادشاهی فرود آیی و سپس بعد از چندین سال و زمان فرمان پادشاهی را دوباره از سر می گیری. شاه از منجمان پرسید، بگوئید کی بر می گردم؟ علامت و وقت برگشتنم را چون دانم؟ گفتند هرگاه چندگرده نان طلائی بر خوانك آهن خورده ای،



ستاره‌ات از نحس بیرون آمده، دوباره به‌شاهی رسی. بخش‌اول پیشگوئی بساز و به‌وقوع پیوست. شاه از مملکت‌داری افتاد، تنها جانش را نجات داد، آواره و سرگردان به‌هرسو می‌رفت، فرازها، نشیب‌ها، هموار و دست‌اندازها را طی کرد تا به‌دهکده‌ای رسید که در آنجا رحل اقامت بیفکنند. نزد کدخدای محل استخدام شد که روزانه در کشتزارش کار کند، شب‌ها نگهبانی دهد که جانوران موزی به‌مزروعات سرزنند و خرابکاری‌ها نکنند. سال‌ها بر این منوال ماند. کدخدای ده که می‌دید رفتار و گفتار این مرد با سایرین فرق دارد خود به‌تنبلی زدن و دزدی کردن از او دورند، بسیار از او خوشش آمد، دختر خود را بدو داد. شاه‌خدمتکار داماد شد. چهار سال بر این رویداد گذشته بود. روزی جشن عروسی در ده برپا شد. زن و مرد ده همگی در این جشن شرکت جستند، تنها شاپور کشتزار را ول نکرد و به‌آبیاری مشغول بود. زن شاپور که بسیستی در نیمروز غذای ناهار شوهر برساند به‌سبب شادی و شور فراموش کرد، عصر هنگام یادش آمد که همسر بیچاره‌اش گرسنه در کشتزار و در انتظار همسر است. شرمنده و شتابان به‌خانه دوید، جز دو گرده‌نان ارزن چیزی نیافت. نان ارزن را برگرفت و با خود آورد تا به‌کنار جوی آمد، که شاپور در آنسوی جوی مشغول آبیاری بود. عبور از جوی برای خانم دشوار بود. شاپور بیل آهن خود را دراز کرد و زن گرده‌های ارزنی بر آن نهاد. در اثنای تناول این عصرائه شاهانه یک‌هو چیزی یادش آمد و یک‌ه‌خورد، دو گرده‌نان طلائی سرسفره آهنی، به‌به‌چه خوب. این منجمان بدجنس چه لغزهایی می‌گویند، طلائی یعنی ارزن و سفره آهن یعنی بیل، خدا را سپاس می‌گویم که از این پس از نوکری بس‌کنم و بر تخت شاهی می‌لمم به‌میان مردم آمدنام خود را آشکار کرد. لشکریان سابقش به‌دور او جمع شدند، بادبده و طنطنه برار یک‌ه‌اش نشاندند. یارانش از او پرسیدند در آن روزهای نکبت که روز و شب کار می‌کردی از چه چیزی بیشتر آزار می‌دیدی. گفت از دست‌گورخران خواب بر من حرام شده بود. بارها سوگند خورده‌ام اگر دستم رسد روزی رسد دستم به‌شمشیرم، یا بمیرم یا

از سم گورخران مناره‌ای برافرازم. همان لحظه فرمان به سپاهیان داد به شکار و کشتار این گوران خواب از چشم ربایان وی و دیگر روستائیان بروند. مناره‌ای به بلندی پنجاه ذرع در اسفجین بنا کردند آگنه سنگت و آهک است، پیرامونش همه سم گورخرها است که وسیله میخ‌ها بردیوارش کوبیده‌اند. این مناره تا زمان ما برپا است و کسانی آن را دیده‌اند.

### اسفراین:

شهری است مشهور در سرزمین خراسان، مردمانش خیراندیش و نکوکارند و مردم آزاری ندارند. امام محمد ابن فضل ابو الفتح که اهل اسفراین است، مردی بود بسیار دانشمند، بسیار فصیح و سخن‌دان، بدیهه‌گوی و خداجوی. به مال و منال دنیا هیچ اعتنائی نمی‌کرد. مدتی در بغداد بزیست، تصمیم گرفت که به خراسان برگردد. پیروان و دوستان بغدادیش خواهش و تمنا کردند که از سفر به خراسان صرف نظر بفرماید و از آنان دوری نجوید، در پاسخ گفت، شاید خدای تعالی و تقدس در این سفر قبر مرا در جوار مردی صالح قرار دهد. در بین راه خراسان روزی که به بسطام رسید، پیک اجلش سر رسید و در جوار شیخ - با یزید بسطامی دفنش کردند. سردسته عارفان زمان خویش عیسی پسر عیسی بسطامی می‌فرماید: شبی در خواب با یزید را دیدم، فرمود عیسی مهمانی بسیار گرامی به سوی بسطام در راه است، از او قدردانی کنید. دیری برای این خواب نپائید که شیخ ابو الفتح آمد، هنوز هیچ نیا سوده بود که پدرود از حیات فرمود. من جای قبری داشتم که پهلوی مزار شیخ با یزید بسطامی بود، قبر آینده خود را به ابو الفتح بخشیدم که او را بدین جایگاه از خود سزاوارتر دیدم.

### اشتروین:

روستائی پر جمعیت و فرسخ از قزوین دور بود. دهی بود بسیار حاصلخیز و پر برکت. شیخ نورالدین محمد ابن خالد گیلانی در آن ده سکونت گزید. او از اولیاء الله و اهل کشف و کرامات بود. در آن روستا زن گرفت، صاحب اهل و عیال شد. اشتروین از برکات او

بیش از همیشه آباد شد. شیخ به شغل کشاورزی اشتغال داشت، اندک می‌کاشت و از الطاف خداوندی محصول بسیار برمی‌داشت. زائران برکت‌جویان، از هر گوشه و کنار و دیاری به خدمتش می‌آمدند. شیخ از مال حلال خود که با عرق پیشانی پیدا می‌کرد مهمانان و زائران را می‌پذیرفت و پذیرائی گرم می‌کرد. سالی ملخ بر روستا هجوم آورد. هر غله‌ای در کشتزار ده بیافت همه را خورد. در این میان تنها کشت شیخ سالم ماند و ملخ بدان نزدیک نشد. جاهلان و سفیمهانی در ده بودند که با گلایه می‌گفتند، اگر شیخ اینجا نبود، آب آبیاری در ده بیشتر به ما می‌رسید. شیخ محمد که این حرف‌ها را شنید، دلش رنجید. در سال ششصد و چارده به شهر قزوین کوچ فرمود. اندکی بعد از هجرت شیخ از قریه آبی که نمی‌خواستند سهمی از آن به شیخ رسد، اصلاً از سرچشمه خشکید و یک قطره به ده نرسید. دهاتیان پول گزاف صرف کردند که کهریز روستا را تعمیر کنند به نتیجه نرسیدند و بهره‌ن‌داد تا این تاریخ که من این را می‌نویسم ده به کلی مهجور است و عبارت از ویرانه‌ایست.

### اصفهان:

شهری است بزرگ، از شهرهای مشهور ربع مسکون زمین است. خاکش خوب، آبش گوارا، هوایش بسیار سازگار، فضایش صاف و بی‌غبار، ساکنانش علی‌العموم تندرست و زیبا رویند. در علوم و صنایع و هنرها بسیار ماهرند. مهارتی که مردم اصفهان در صنعت دارند در دنیا مثل شده است. چنانکه آب و هوایش در دنیا ضرب‌المثلند. شاعری و بیت‌عربی در باره هوای اصفهان دارد بدین معنی:

ای اصفهان

آبروشن و گوارات

هوای صاف و بی‌گردت

نسیم صبحگاهانت

بادهای ملایمت

هرگز فراموش نکنم (۱۷)

سببش تا يك سال می ماند، نمی پڑمرد، شاداب است، تخمدم هرگز در اصفهان شپش زده نمی شود. گوشت تا چندین روز بماند بونگیرد. نوعی سیب در اصفهان هست که واقعا از شگفتی های دنیا است، در اصفهان بوی چندانی ندارد اما در خارج شهر چنان عطری از آن به مشام می رسد که اگر يك عدد از آن با انسانی در میان کاروانی انبوه باشد همگی نکمت سیب را احساس کنند. امرودی در اصفهان هست که آن را ملجی نامند که مخصوص باغستان اصفهان است و در دنیا مانند ندارد. بر بیدین، گلایی پیوند زده اند، این گلایی بی اندازه خوش مزه است.

شهر اصفهان دو بخش است، بخش کوچک راجی گویند، گویند بنیانگذار آن اسکندر است. بخش بزرگ شهر را یهودیه نامیده اند، زیرا وقتی بخت نصر اسیران پیشه ور یهودی را از بیت المقدس آورد، در انتخاب زیستگاهی که در آن اسکان گزینند آزاد گذاشت. یهودیان جای شهر اصفهان را برگزیدند که هوایش به هوای بیت المقدس شبیه بود.

رودخانه زرینه رود از نعمت های بزرگ اصفهان است آبش در لطافت طبع و گوارائی بی نظیر است. پشم بسیار زبر و خشن در آن شویند گویند چنان نرم و لطیف شود، گوئی ابریشم خام است. زرینه رود منبعش از روستای بناکان است تا به اصفهان می رسد. رودك های فرعی بسیار در آن ریزد باغات و کشتزارهای آبادی های اطراف اصفهان را سیراب کند و به شهر اصفهان آید و می گذرد. بعد از گذشت از اصفهان یکپه در ریگزارها فرو رود و غیبش زنند بعد از پیمودن راه شصت فرسخ در زیر زمین دوباره به رویه آید و سری به کرمان می زنند و کرمانیان از آن بهره بسیار می برند و در نتیجه به دریای هند می ریزد. گویند سالی در اصفهان کوتاه پاره ای از نی را نشان کردند و در زرینه رود انداختند، در سرزمین های کرمان آن پاره نی را یافتند که معلوم شد آبی که در کرمان جاری است از آب زرینه رود است.

در وصف اصفهان گویند، خاکش سرمه، گیاهش زعفران است

و مدفوع مگس غسل است.

### صنایع:

صنعتگران اصفهان در دقت و ریزه کاری مهارت بسیار دارند، خاتمکاری، رنگ آمیزی، صورتگری در اصفهان شهرت جهانی دارند. در نساجی و جولاهی گواهی با بافته ها و تنیده های نازک و چشمگیر آن سامان است. سرپوش های زنانه بسیار زیبا، چهارذرعی که از پنبه خالصند، هر ذرعی تنها يك مثقال وزن دارد. از چهار مثقال گل رس سبوسازند که هشت رطل آب می گیرد. در هر رشته ای از صنعت تو برای روال قیاس کن.

### علوم:

دانشمندان و فقیهان و ادیبان و شاعران و منجمان و طبیبان که اکنون در اصفهانند یا در اصفهان بوده اند از مشاهیر جهانند. علی الخصوص شاعرانش که در قریحه روانی، در بلاغت بیانی، در رسائی مبانی، در طراوت معانی، در گل چینی، نازک بینی، نکته سنجی، هر يك گنجی بی مانند بوده و هستند. از قبیل: رفیع فارسی دبیر، کمال زیاد، مشرف شفروه، عزشفروه، جمال عبدالرزاق، کمال اسماعیل، یمن مکی، که همه صاحب دیوانند و در غیر شهر اصفهان چنین نخبه شاعرانی نبوده اند و نیستند. ادیب بسیار ارجمند و دانشمند یگانه زمان خویش ابوالفرج مؤلف الاغانی اصفهانی است. رویدادهای شگفت، گفته های ارزنده پیشینیان، بهترین اشعار عرب در جاهلیت و اسلام، آهنگ های موزیک برگزیده، دستورات نغمه خوانی ترانه خوانان مشهور از زمانهای بسیار دور تا زمان زندگیش، شخصیت های نامور که در بلاد اسلامی زیسته اند، در اغانی گنجانیده که هیچ ادیبی قبل از او این کار را نکرده و ندیده است.

ابوبکر ابن فورک که او را استاد می گفتند اصفهانی است. ابوبکر در مذهب اشعری متخصص بود. در بحث و مجادله علمی — کس با وی بر نمی آمد. در علوم فقه و اصول و سایر علوم متداول روز تالیفاتش از صد کتاب بیشتر است. مدت ها در شهر بغداد

مدرس بود. سپس به نیشابور آمد، خانه و مدرسه‌ای را برای او بنا کردند و در نیشابور تدریس می‌کرد. استاد ابوالقاسم قشیری می‌فرماید: ابوبکر ابن فورک برای من تعریف می‌کرد که زمانی در نیشابور فتنه و غوغائی رخ داد که به مذهب تعلق داشت. مرا در این واقعه متهم کردند. اسیر اندر قید و زنجیر به شهر شیرازم بردند. چون به شیراز درآمدم وقت شب بود، بیرون ماندم. فردا که به سوی زندان در راه بودم دیدم سردر مسجدی این آیه را نوشته‌اند: (الیس الله بکاف عبده). این آیه چون الهامی بود که خدا کار ساز تو است، هیچ بیمی به دل راه نده. هیچ غمی در دلم نماند و چه بسا زود آزاد شدم.

ابوبکر ابن فورک را برای جدال علمی با فرقه کرامیه به غزنه دعوت نمودند، در راه مراجعتش به نیشابور دشمنان مسمومش کردند و در راه مرد. جنازه‌اش در نیشابور دفن شده و مرقد او اکنون در شهر نیشابور مزارى متبرک است. هر دعائی در مزارش مستجاب است.

استاد حافظ ابونعمیم مولف کتاب حلیۃ الاولیاء اصفهانی است. ابونعمیم در هر علمی از علوم متداول زمانه یگانه عصر خویش و در مسلک درویشی و عرفان و خداپرستی به مقامات والائی رسیده بود. به جز حلیۃ الاولیاء تالیفات دیگر بسیار ارزنده و زیاد دارد. گویند مردم اصفهان استاد را رنجیده و دل شکسته کرده بودند، راه به مسجد رفتن را بر روی او بسته بودند. سلطان محمود یکی از خاصان خود را سفارش کرد که پادرمیانی کند، استاد و اصفهانیان را آشتی دهد و استاد به مسجد راه یابد. اصفهانیان خواهش سلطان محمود را رد نمودند و حتی ایلچی سلطان را هم بکشتند. سلطان همراه لشگری به شهر اصفهان آمد، ظاهراً این سرپیچی و تمرد را سرپوش گذاشت. مردم که بیم انتقام از سلطان محمود داشتند و دیدند سلطان از در ملایمت و مدارا در آمده است از نگرانی رهیدند و در روز جمعه بعدی دسته جمعی همه به مسجد آمدند. به امر سلطان ناگهان سپاهیان با شمشیران آخته بر مسجدیان

تاختند، از کشته پشته ساختند، به جز استاد ابو نعیم که به مسجد  
نرفته بود يك نفر از آن هزاران جان سالم بدر نبرد.  
دانشمند و شاعر و واعظ معروف، صدرالدین عبداللطیف  
خجندی اصفهانی است. این صدرالدین در اصفهان نفوذ فوق العاده  
داشت، اگر می خواست صدهزار از جنگجویان اصفهانی از وی  
اطاعت می کردند و آماده مردن در راه او بودند. از این لحاظ  
شهریاران آن اطراف در دل از او بیم داشتند، اما نمی گذاشتند  
که کار به جایی برسد پیروان صدرالدین را بشورانند. خدایا مرز  
اتابك محمد این ایلدگز سلجوقی از ترس روزمبادا در دوستی  
صدرالدین تظاهر به خرج می داد، چه در سفر، چه در حضر او را  
از خود دور نمی ساخت، زبان حال صدرالدین، (از تو با مصلحت  
خویش نمی پردازم) را پیش خود زمزمه می کرد. روزی در مجلس  
وعظی که اتابك نیز حضور داشت صدرالدین بر منبر شد و می خواست  
سخنرانی کند، در آن اثنا دو پسر کم سن و سال خود را دید که از  
دور ایستاده اند و به پدرشان می نگرند از این منظر بسیار متاثر  
شد، در اثنای سخنرانی فرصت را غنیمت شمرد و بالبداهه این  
سه بیت فارسی خواند:

شاه با بندگان جفا نکند      و ر کند رحمتش رها نکند  
عدل خسرو کجا پدید آید      در جهان گر کسی خطا نکند  
هر که را طفلگان خرد بود      پدر از طفلگان جدا نکند  
اتابك که هزار رحمت بر روحش باد، انسانی بود بسیار  
حساس و مهربان، از شنیدن این ابیات بسیار بگریست، خجندی  
را اجازه داد که به خانه اش برگردد.

در خلال ماه شوال سال پانصد و بیست و سه صدرالدین چشم  
از جهان پوشید و به رحمت خدا پیوست.

مسجدی در اصفهان هست که آنرا خوشینه نامند، همه مردم  
اصفهان متفقاً باور دارند که هر کسی در آن مسجد سوگند دروغ  
یاد کند حتماً بلائی می بیند.

از امیر حسام الدین نعمان شنیده ام که می فرمود: اگر گاو

بسیار لاغر و مردنی به شهر اصفهان برند ، در اندک مدت زمانی چندان چاق و فربه و نیرومند شود که انسان را به تعجب وامی دارد ، حتی شبان و صاحبش باید از آن حذر کنند .

اهل اصفهان عموماً ممسك و زفت و بخیلند ، از این لحاظ در هر مجلس و محفلی امساك و اصفهانی را با هم توأم ذکر کنند و ضرب المثلی شده است ، چه خسیسی مگر اصفهانی هستی ؟ در شرح حال صاحب این عباد : ابوالقاسم وزیر مجدالدوله آل بویه آمده است که هر وقتی از اصفهان دیدن می کرد ، هنوز نرسیده به شهر به همراهان خود می گفت : هرکسی در بین شما احتیاجی به پول دارد اظهار کند تا حاجتش برآورم ، زیرا تجربه کرده ام تا در شهر اصفهانم ، در احساس بخل و خساست چنانم به هیچ وجه بخشیدن را نتوانم و خود ندانم سببش چیست ؟

یکی از دوستانم گفت ، وقتی در اصفهان بودم ، روزی در راه گدائی نابینا دیدم گرده نانی درسته را به این بیچاره بخشیدم . نابینا گفت ، خداوندا به این غریبه رحم کن . گفتم چگونه دانستی من غریبم ، گفت ای آقا من سی سال است در این شهر صاحب مرده گدا هستم تاکنون هیچ اصفهانی گرده درسته ای را به من مسکین نداده ، تو که دادی بی گمان غریبه هستی .

**افشنة :**

دهکده ایست در ناحیه خرمیثن از توابع بخارا که زیگاه مادر ابن سینا و زادگاه ابن سینا است . ابو عبید جوزجانی که یکی از شاگردان ابوعلی حسین پسر عبدالله پسر سینا بوده است ، گوید ، استاد ما ابوعلی شرح حال زندگی شخصی خود را چنین شرح داد و فرمود : پدرم اهل بلخ بود ، در زمان امیرنوح پسر نصر سامانی به سوی بخارا آمد و در آن سامان اسکان گزید و در آنجا به کار مشغول شد و در روستای افشنة با مادرم ازدواج کرد که از اهل افشنة بود ، که من در همان روستا چشم به جهان گشودم . در روز تولد من زهره و مشتری هر دو در برج سرطان بودند ، که مشتری در درجه مشرف و شعری با راس السرطان در طالع موافق بودند . ماه



و کوکب عطارد در برج سنبله بودند، مریخ در برج عقرب و خورشید در برج اسد بود. خوشبختانه ستارگان در روز ولادت من همگی فرخندگی را به نوزاد مژده می دادند. در اوان کودکی همینکه راست از چپم را شناختم پدرم دستم گرفت و به استاد قرآن سپرد. پس از ختم نمودن قرآن نزد استاد ادبیاتم فرستادند. بچه های هم سن و سالم هم بودند که همچون من ادبیات بیاموزند. هر موضوعی که همکلاس های من برای استاد می خواندند، من فوراً از بر می کردم. اضافه بر تکالیف روزانه مدرسه ام که چون هر بچه دیگر بایستی انجام بدهم، در مدت يك سال و نیم کتاب های (الصفات)، (غریب المصنف)، (ادب الکتاب)، (اصلاح المنطق)، (العین)، (شعر حماسه ابوتمام)، (دیوان ابن الرومی)، (التصریف مازنی)، (النحوسیبویه) را حفظ کردم و اگر استاد می گذاشت و به تأخیرم نمی انداخت زودتر از يك سال و نیم همه را حفظ می کردم. وقتی سنم ده ساله بود همه مردم بخارا از استعدادم در تحصیل بسیار تعجب می کردند و شهره آن شهر شدم. آنگاه به تحصیل فقه روی آوردم، فقه حنفی می خواندم. هنوز دوازده ساله بود در این رشته به درجه افتا رسیدم و به اصطلاح مفتی بودم. اینبار دل در گرو علم طبابت نهادم. در عمر شانزده سالگی قانون را تالیف نمودم.\*

اتفاقاً امیر نوح پسر نصر سامانی بیمار شد. طبیبان بخارائی همه بر بالینش رفتند که من هم با ایشان بودم. من در تشخیص بیماری و اسلوب معالجه اش از سایر همکارانم بیشتر توفیق یافتم، امیر از عللجات من بهبودی یافت. در جواب حق العلاج چه می خواهی؟ خواهش کردم به مدیر کتابخانه اش بسپرد، هر کتابی را

---

\* جوزجانی در این مقطع از روایت سهواً یا عمداً اشتباه فرموده است، شیخ الرئيس در القانون در جلد پنجم که یاد می یابد از شمس الدوله کرده است او را شادروان و مرحوم گفته. شمس الدوله سال چهارصد و دوازده وفات نمود، پس روایت درست این است که در تواریخ دیگر آمده و گویند سال چهارصد و پانزده ابن سینا که در گرگان اقامت داشت القانون را تالیف نمود یعنی در عمر چهل و شش سالگی (م).

خواستم به من امانت بدهد می خوانم و برگردانم. حضرت امیر پذیرفت. در کتابخانه امیر به کتاب هائی بسرخوردم که همگی از تالیف ابونصر ابن طرخان فارابی و حکمت و فلسفه بودند. مدت ها در مطالعه حکمت شبر را به روز، روز را به شب می رساندم، می خواندم و باز می خواندم تا کاملاً با این رشته مهم از دانش آشنائی پیدا کردم. در بیست و چهار سالگی پیش خود فکر می کردم آیا علم دیگری هست که من یاد نگرفته باشم. روایت جوزجانی درباره شیخ الرئيس استادش در اینجا خاتمه یابد.

تاریخ نویسان دیگر نوشته اند، بعد از سرنگون شدن دولت سامانیان و بر روی کار آمدن سلسله سبکتکین، فاسد مردان حاسد ابن سینا، نزد محمود غزنوی بدگوئی از او می کردند و گفتند ابن سینا منافق و ضد رژیم سلطان است. شیخ الرئيس که بیم جان احساس می کرد و می دید که به اصطلاح هواپس است، قرار بر قرار ترجیح داد. در فرصتی از بخارا سوی خراسان آمد و در خراسان به شهر نسا برفت و پناهنده شد. شهریار شهر نسا که شخص دانش پرور و عالم دوست بود مقدمش را گرامی داشت. آن رشکینان خبر چین باز گزارش از او دادند که ابن سینا در نسا بر علیه سلطان محمود تبلیغات و افشاگری می نماید. سلطان به وزیر خود سپرد که نامه ای به صاحب نسا بنویس: من سر ابوعلی را از او خواهم. وزیر که ارزش جان ابوعلی را می دانست و از آنسو نمی توانست از فرمان سرپیچی کند دو نامه در يك آن نوشت. در اولی نوشته بود، با رسیدن این نامه به ابن سینا خبر ده که هر چه زود از شهر نسا دور شود و از قلمرو غزنوی بپرهیزد، همان روز پیکی فرستاد که نامه را به شهر نسا رساند. در نامه دومی که روز بعدی گسیل کرد نوشته بود، فوراً سر بریده ابوعلی را بفرستید. پیک دومی که رسید شهریار نسا فرمود، ابوعلی پیش ما بود، اما مدتی است که نیست و سفر کرده.

شیخ الرئيس تصمیم گرفت به طبرستان برود، پناه به شمس الممالی قابوس و شمگیر برد، که امیری بود دانشمند و قلدردان

دانشمندان. از بخت بد وقتی به طبرستان درآمد که قابوس را در دژی به زندان انداخته بودند. این المفرا مصلحت دید مخفیانه به سوی الجبال رود که الجبال در آن زمان در دست آل بویه بود و جاسوس های سلطانی بدانجا نمی رسیدند. به شهر همدان آمد دستیار رگزی شد. روزی استاد رگزن را برای رگزی زنی دعوت کردند، استاد و شاگرد برفتند. شیخ الرئیس که زن را دید به استاد گفت من مصلحت نمی بینم تو این زن را رگگ بزنی، رگگ زدن به زیان اوست. اما استاد بهرایش اعتنا نکرد و رگگ زد. زن از هوش رفت. کسان زن به ابوعلی بگفتند تو بهتر از استاد خود تشخیص دادی. اکنون می گوئی چه کنیم؟ ابوعلی داروهای توان بخشی را تجویز کرد، زن شفا یافت. از طرز مداوای او شگفت ماندند، گفتند چنین می نماید در طبابت داناتر از رگزان همدانی است. اتفاقاً یکی از دختران درباری و بستگان شهریارى به بیماری بس وخیم مبتلا شد. طبیبان همدانی همگی از تشخیص آن سرگردان و از معالجه اش درماندند. ابوعلی دختر را دید فوراً فرمود این دختر عاشق شده است و یا رای اظهار آن را نداشته و از دلدادگی بیمار است دختر به کلی انکار کرد، ابوعلی گفت اگر خواهید من او را وادار می کنم که راز دلش فاش گردد. دست بر نبض دختر گذاشت به پیرامونیان فرمود، شما نام کسانی را ذکر کنید که پندارید سزاوار دل بردن این دخترند، اینان نام کسانی را که بر زبان می آوردند ابوعلی نبض را بررسی می کرد. بابریدن نام شخصی نبض دختر به هم خورد و حالش متغیر شد، فرمود عاشق این شخص است. گفتند درد را دانستی درمانش چیست؟ فرمود باید انحراف حال چنین دل باخته ای را با وصال تعادل بخشید، دختر به حدی عاشق است و عشق در آن تاثیر کرده اگر به وصال معشوق دست نیابد زندگی را از دست دهد، به عاشقش برسانید و از درد دل برهانید. چنین کردند و شفا یافت. از آن تاریخ ابوعلی را در همدان طبیب ماهر و حاذق می شناختند و در عین حال می دیدند که کسانی از بخارا به همدان می آمدند و در خدمت ابوعلی همانند

رعایا در خدمت شاه دست به کمر می‌ایستادند. از بخارائیان شنیدند که این طبیب همان ابن سینای مشهور است. شمس‌الدوله فرمانروای همدان به قولنج مبتلا گردید، از معالجهٔ ابوعلی بهبودی یافت، در مقابل به وزارت منصوبش کرد. مدت زمانی وزیر بود. در آن اوان در میان آل بویه جنگ و جدال و کشاکش و چند دستگی رخ داده بود، درهم برهمی در هر جا مالک و حکمفرما بود. شیخ‌الرئیس از این منصب وزاری به آسایشی نرسید بلکه زیان بسیار دید، حتی کار به جایی کشید که خانه و کتابخانه‌اش غارت شد. بعد از مرگ شمس‌الدوله که پسرش جانشین شد، ابوعلی از وزارت استعفا داد، به خدمت فرمانروای اصفهان علاءالدوله درآمد و فوق‌العاده اکرام و احترام بدید، تا وفاتش که در سال چهارصد و بیست و هشت اتفاق افتاد و سنش پنجاه و هشت سال بود، در خدمت علاءالدوله گذراند. آرامگاهش در شهر همدان است و مزار متبرک همگان است.

### الموت

نام دژی است بر قلعهٔ کوهی بلند در ناحیهٔ رودبار که میان قزوین و دریای خزر واقع است. کوهی که قلعه بر آن است پیرامونش از هر طرف دشت و جلگهٔ هموار است. جای نصب منجنیق نیست که از آنجا قلعه را سنگ باران کنند. تیرهیچ يك از تیراندازان ماهر به پای دژ نمی‌رسد. این دژ رفیع و منیع بنگه باطنیان است. حسن صباح که او را الموتی نامیده‌اند منسوب به این دژ می‌باشد. در تاریخ این دژ گویند، یکی از شهریاران دیلم عقابی را برای شکار پرواز داد، خود به دنبال او شتافت، عقاب بر قلعهٔ این کوه نشست. دیلمی دید که جانی است بسیار مستحکم، دژ را در آنجا بنا کرد و نامش را آله‌موت گذاشت زیرا در گویش دیلم عقاب را آله گویند. موت مخفف - آموخت است یعنی، عقاب اینجا را نشان داده است. کسان دیگر گفته‌اند نام قلعه تاریخ‌بنای آن را معلوم کند. دژ در سال چهارصد و چهل و شش بنا شده. موت به حساب ابجدی چارصد و چهل و شش

\* است.

حسن صباح مردی بود بسیار عالم و دانشمند، در علم حکمت و نجوم و هندسه و سحر و جادو مهارت به سزا داشت. سابقاً از دوستان خواجه نظام الملک بود. خواجه از علم غزیر و تدبیر صائب حسن بهره می برد. خواجه قیافه شناس بود، روزی فرمود، چنین استنباط کرده ام که این حسن می تواند در میان توده مردم احمق خود را به خوبی جا دهد و هزاران را فریب دهد و آینده شگفت آور داشته باشد. در نتیجه حسن گم شده خود را در خلافت فاطمی جستجو کرد، فاطمیان چنین ادعا می کردند که از نسل محمد ابن اسماعیل ابن جعفر صادقند و در مصر خلیفه بودند. حسن صباح خود را به مصر رسانید، به حضور المستنصر فاطمی شرفیاب شد، پیشنهاد کرد که به وی اجازه دهد توده های ایرانی را به بیعت از فاطمیان دعوت کند، خلیفه پیشنهادش را پسندید و اجازه نامه بدو داد. حسن که به ایران برگشت به سیر و سیاحت پرداخت و دقت می کرد که جائی را برای تبلیغات خود برگزیند. در اثنای گشت و گذار در ناحیه رودبار روزی با چیز عجیبی برخورد نمود که نظرش را جلب کرد. شخصی را دید از آن کلاه نمدی های هوشمند که بر شاخه درختی است و بن می برد، بدون اینکه احساس خطر کند تبر بر تنه می زند، با خود گفت من فقط در این جاهلستان می توانم به مراد دل برسم. در همانجا رحل اقامت افکند و سجاده را بگسترید، تظاهر به تعبد و زهد و تقوی و نماز و روزه داری را پیشه همیشه اش کرد. هزاران نفر همفکر یارو تیشه به ریشه زن پروانه وار دور شمعش جمع شدند، از جان و مال به این امام زاده تازه نفسشان گرویدند و صباح را به رهبری برگزیدند. صباح ندانم از کجا بچه ای را آورده بود، به مردم گفت: این پسر بچه عزیز از نسل پاک محمد و نبیره امام جعفر صادق است.

---

\* به عقیده مترجم راستش نه این است و نه آن. در تاریخ دوست و چهل و شش حسن ابن زید باقری این قلعه را که بسیار باستانی بود بازسازی کرد، دوم اینکه کلمه الموت از هلموت است که در زبان کردی کوه بسیار سخت و پرتگاه را گویند. هر چند کلمه آله که به معنی عقاب باشد در کردی آلو یا هلو است.

اسماعیل پدر او امام برحق مابود، اکنون که او به رحمت خداوندی پیوسته است پسر او امام ما است، اطاعتش بر همه واجب و فرض است. اگر او را خوشنود سازید خدا را راضی کرده اید. اگر خدای نخواستہ از فرمانش يك ذره سرپیچی کنید و هر چه فرمود جانیا رید، باید افسار خودتان را در جهنم به دست شیطان بسپارید.

در آن اوان سیدی صحیح النسب و بسیار صالح و پرهیزگار دژدار این الموت بود، او هم گول حسن صباح خورده بود، بسیار وی را کمک می کرد و دوست بودند. اما حسن که کارش ریشه دو انید به مریدانش فرمان داد که بروید این علوی قلعه بان را به ذلت از دژ برانید. از آن تاریخ قلعه را مرکز خود کرد. روحانیون اسلامی تا حس کردند که خبر چیست و خطر کیست، وقت بسیار دیر شده بود. آن نوآورده نوپا اکنون پیرو با تدبیر و امیر بی چون و چرا بر هزاران و هزاران ساده دل فقیر در خرد شده بود. به همین اکتفا کردند که از دور لعنت بفرستند و باطنی را ملحد و بی دین بخوانند. در مقابل حسن و پیروان او که خود را اسماعیلیه یا باطنیه می گفتند فرمان قتل و کشتار آن نفرین کنندگان را صادر کردند. هر کسی بر علیه ما است باید از بین برود. صدها اشخاص نامدار از آن جمله خلیفه مسترشد بالله، وزیر خواجه نظام الملک، بکمر فرمانروای ارمنستان، انقلمس حاکم خطه عراق به دست اسماعیلیان ترور شدند. بیم جان از باطنیان سراسر ممالك اسلامی را فرا گرفت، هیچ عالمی، هیچ شخصیتی ارزشمند، هیچ حاکم و شهریاری در هیچ آنی از جان خود امین نبود، کی و کجا در کمین این تروریست ها می افتد نمی دانست. دژ نشینان الموت سال های سال در آنجا بر اریکه قدرت و ارعاب و ارهاب لمیدند تا سرانجام یکی از فرماندهان تاتاری را ترور کردند، تاتاریان دژ را محاصره کردند. محاصره مدت هفت سال طول کشید، و بیرون شدند. تاتارها هیچ کس را امان ندادند، تیغ در آن ها نهادند و هر که را یافتند کشتند. از آن تاریخ خط بطلان بر حکم اسماعیلیان کشیده شد.

در زمان خلافت المعتصم عباسی شخصی در یمن قیام کرده که

خود را باطنی می گفت و دعوی خلافت می کرد، اما کارش به نتیجه ای نرسید، گروهی از مسلمانان در برابرش ایستادند و به دوزخش فرستادند.

### ایذج = ایذه :

شهری است بسیار زلزله خیز در میان اصفهان و خوزستان است. معادن در آن بسیار است. نوعی گیاه به نام (قاقلی) دارد که افشرد و شیرهایش در علاج درد نقرس به کار برند. گویند بسیار خوب دارویی است. در ایذج دریاچه ای هست آنرا (فم البواب - دهانه دربان) نامند. در آن دریاچه گردابی است. هر زنده ای در دریاچه سقوط کند بر سطح گرداب می ماند، گرداب او را می چرخاند تا جانش را می ستاند. آنگاه لاش مرده اش را به کرانه پرت می کند. پل ایذج از شگفتیهای دنیا است، که پل (خره زاد) گویند. خره زاد نام مادر اردشیر بابکان است. طول این پل هزار ذرع و شاید بیشتر هم باشد که بر یک طاق استوار است ارتفاعش از کف رود تا برابر رهگذر پنجاه ذرع است. طاق از پائین بسیار گشاد شروع شده به تدریج تنگ تر شده است تا هر دو کناره آن در وسط به هم رسیده و طاق را تشکیل داده است.

از هر دوسوی آن دره که پل در آن قرار دارد تا مسافت چهل ذرع پرکنده اند و پراز ارزیز و سونش آهن و مس نموده اند که این شگرد پل را برای همیشه بیمه کند. حتی اگر رودخانه فیضان کند و آب حتی پل و جاده را در برگیرد هیچگاه کناره های پل از آب آسیبی نبینند و شدت آب کنار پل را نخورد و کندابی در آن ندرد. معماری و هندسه ای که در این پل به کار رفته آدم را سرسام می کند. ظاهراً پل برخشیکی بنا شده است، زیرا تنها در موسم بارانهای بهاری یا پائیزی این پل مورد نیاز است. در بهاران به حدی آبش زیاد و موج و پرتلاطم است که واقعاً هر اسناک است.

المسمعی که امیری خرابکار بود این پل بس ارزنده را درهم شکست و از هم پاشید. روستائیان اطراف به قصد دزدی ارزیز می آمدند. با بیل و کلنگ به جان آوار پل می افتادند بسیار زحمت

می کشیدند تا کمکی از این بقیه بدزدند. که دزدی دهاتیان آن اطراف برای پل قوزبالاقوز شده بود. روز از روز خرابتر می شد. دیگر در موسم باران گذاری برای رودبار برای رهگذران و کاروانها نمانده بود و همگی درمانده بودند تا سرانجام ابو عبید الله محمد پسر احمد قمی، آن وزیر نکوکار رکن الدوله آل بویه تصمیم گرفت پل را بازسازی نماید. کارگران بسیار و بسیار از مهندس و معمار و کارشناسان به تعمیرش پرداختند. کارگران همگی بیگاری بودند و از اصفهان و از ایذه می آمدند طناب را به قرقره بسته بودند، کارگر را در زنبیلی می نشاندند و با قلابی که بر آن سر طناب بود به پائین می فرستادند و عصر که کار روزانه تمام می شد او را بالا می کشیدند.

با وجودی که مزد کارگران را نمی دادند، تنها مزد کارشناسان و معماران و مصالح ساختمانی تا سیصد و پنجاه هزار زر مسکوک تکلیف برداشت. امروز از سایه وزیر که پل را بازسازی فرمود پل به همان شکوه پیشینه خود خودنمایی می کند و جهانگردان و سیاحان از هر طرف به تماشایش می آیند.

### ایراوه :

دهی است برقله کوهی، به شهر طبس نزدیک است، دژی بسیار مستحکم و کشتزاران خرم و باغات پر میوه دارد. شیخ ابونصر ایراوی که یکی از اولیای صاحب کشف و کرامات بود به این روستا منسوب است. شیخ حافظ پسر نجار که لقب شیخ المحدثین بغداد داشت می فرماید:

سالی بسیار خشکسال بود. دهاتیان از بلای قحط و غلامی ترسیدند، به ابونصر ایراوی پناهند از خدا تمنا کند این بلا را از آنان دفع نماید. شیخ دعا کرد و سجده برد. دیری نگذشت که صخره بسیار سخت منفجر شد. آب روشن و گوارا به حدی از آن برجهید که ترسیدند به خطری بیانجامد. شیخ آهسته دستی بر صخره مذکور گذاشت و گفت آهسته تر... جهش آب از شدت خود بکاهید. شیخ حافظ پسر نجار می افزاید: من چشمه معجزسان این شیخ



را به چشمان خود دیده‌ام، چند بار از آن نوشیده‌ام، به زیارت مرقد حضرت شیخ نایل شدم احساس می‌کردم که جان است نه چشمان است.

### ایلاستان:

نام یکی از آبادیهای میان راه جرجان واسفراین است مؤلف تحفة الغرائب گوید: سرچشمه‌ای از غاری در ایلاستان برمی‌جوشد که برای آبیاری مزارع دهاتیها کفایت و حتی بیش از کفایت است. آب چشمه آسیاب را می‌گرداند. گاه به گاهی رخ می‌دهد که غار از فرستادن آب به اعتصاب دست می‌زند. زبان حالش می‌گوید: من جشن و سرور می‌خواهم و گرنه يك قطره آب نیست. همینکه غار اعتصاب کرد، مردم ده زن و مرد و پیر و جوان با آرایش و پیرایش مناسب روز جشن به راه افتند، بادف و نای و سایر ابزار شادی برانگیز به سراغ غار می‌آیند می‌رقصند و می‌نوازند و علم‌شنگه راه اندازند. آنگاه غار و چشمه هردو بر سر ذوق می‌آیند اعتصاب را می‌شکنند و جریان آب چشمه به حال عادی برگردد.

### باخرز:

نام شهری است در خراسان، ابوالحسن باخرزی شاعری خوش قریحه و سخن سنج و نکته‌دان بود. اشعار وی را که اکثراً در مدیحه خواجه نظام‌الملک بوده در دیوانی گردآوری نموده‌اند. ادیبی از هم عصرانش هزار بیت از دیوانش برگزیده و آنرا «حسن» نامیده است. تا زمانی که اولاد سبکتکین حاکم خراسان بودند، ابوالحسن با ابونصر کندی دشمنی داشت و هجو یکدیگر می‌کردند. بیت اول قصیده‌ای هجایی که ابوالحسن در حق ابونصر سروده است این مضمون را دارد:

فراز آمده دل‌تکی به ده کندر منسوب است

که علامت نحوست در رخسارش پدیدار است (۱۸)

چون سلجوقیان آمدند و سلطان سنجر پادشاه خراسان شد هیچ يك از کارگزاران سابق جسارت به خود نمی‌داد به دیدار شاه برود. تبریک و تهنیت گوید. تنها کسی که پیشقدم مردم شد و به حضورش

شرفیاب گشت ابونصر کندری بود. سلطان او را به وزارت منصوب نمود. باخرزی که دید دشمنش در مملکت صاحب اختیار شده است بسیار ترسید، وزیر فرمود باخرزی را احضار کنند. بامنتهای بشاشت و مهربانی با این دشمن قدیمی رفتار نمود. باخرزی در تعجب ماند پرسید این دیگر یعنی چه؟ من که باتو بد کرده‌ام، تو با من نیکوئی کنی؟! کندری گفت: از قصیده هجائی که با فراز آغازیده، من به فال نیک گرفتم ... پیش خودم اقبل را به اقبال تفسیر کردم و می بینی که اقبلات اقبال شد.

باخرز را به امیری داده بودند که زنش از سلجوقیان بود. زن روزی گفت من پیغمبر اکرم را در خواب دیدم به ابوالحسن شبیه بود. بعد از آن رویای صالح او را عزیز می داشتند تا سرانجام از اثر و نتایج این خواب خوب جاننش را باخت. در حقیقت زیباییش دشمن جاننش شده بود. درست چون پرتا ووس و پوست روباه.

**بدخشان:**

شهری است مشهور در طخارستان بالا واقع شده. بنابه قول بشاری کان بلخش در آنجا هست که گوهری هم نرخ یا قوت می باشد. جهانگردی که به بدخشان رفته و این بلخشان را دیده بود، در پندارش رگه های بلخشان در کوهستان است اما نوع بسیار خوبش بسیار کم است.

در بدخشان اضافه بر بلخشان، کانهای لاجورد و کریستال و بیجاده هست. که بیجاده از سنگهای قیمتی و رنگش شبیه یاقوت است. از هر چیز شگفت انگیزتر در بدخشان پرماندی است که تا حدی به سنگ عادی شبیه است. به قول بدخشانیان پرجنسی پرنده است. به پایپروس شباهت کامل دارد. نامش سنگ فتیله است. این پرپایپروس مانند یا پرمانا از چیزهای نسوز است. فتیله چراغ را از آن سازند. تاروغن در چراغ باشد فتیله شعله می دهد. اگر روغن چراغ ته کشید فتیله خاموش می شود اما هرگز نمی سوزد.

چراغهای آویزه بسیار بزرگ در بدخشان با این فتیله نسوز در محافل آویزان است، شام خود را بر روشنائی آن خورند. نوش

جان یاد.

هرگاه فتیله مذکور چرکین گردد، آنرا در آتش اندازند  
سمندرسان به سلامت از آتش بیرون می آید و از این حمام آتشی  
ترگل و رگل از پاکیزگی می برقد.

سنگی دیگر در این بدخشان عجیب گیر می آید که شبانه در  
تاریکی می درخشد. کسانی که آنرا دارند نیاز به چراغ ندارند.  
لیکن این سنگ نسبت به چراغ عادی کمی کم سو است!

**بروجرد:**

شهرکی است در جنگلستانی که میوه بسیار دارد. در نزدیکی  
همدان واقع شده و فرت میوه به حدی است که به سایر نقاط مملکت  
صادر کنند و جزئی مهم از صادرات بروجرد میوه و سر درختیهاست.  
در بروجرد زعفران راهم می کارند و محصولی از آن بردارند. اما از  
هر چیز عجیب تر در بروجرد جانداران سنگ شده است، که در  
اطراف بروجرد پدیدارند.

گویند در زمانهای دور لشگری بر دروازه بروجرد اطراق کرده  
است. فردای آن شب دیده اند که همگی سنگ شده اند. هر چند در این  
هزاران سال از اثر باد و باران و تابش آفتاب و ماه ترکها برداشته اند.  
بسیار هویدا می بینی که فلان انسان بوده است و فیستار اسب و آن  
دیگری الاغ یا اشتر بوده و زیر سوار یا زیر بار جنگه ابرار و  
انبانهای پراز نان و نمکدان و خلالدندان الی آخر تندیس سنگی  
گشته اند.

**بسطام:**

شهری است در ناحیه قومس که به دامغان نزدیک است. ویژگیهای  
این سامان که در هیچ جای دیگر نیست عبارتند از:

۱- کلمه معشوق و عاشق و عشق در گوش مردم بسطام مانند  
شهر جابلقا و طیرعنا افسانه و اسماء بی مسمایند. از قدیم الایام  
تاحال کس ندیده و نشنیده هیچ جوانی در این محیط هرگز عاشق  
شده باشد. و اگر از بخت بدگامی غریبه یی عاشق پیشه به شهر بسطام  
در آید بی درنگ عشقش سر آید و عاشقی را به باد مسخره گیرد.

- ۲- از اول خلیفه تا زمان ما هیچ انسانی در این شهر چشمش  
رمد نگرفته و نمی‌داند چشم درد چیست.
- ۳- هر شخص گندیده دهان ناشتا از آب بسطام و لونیم جرعه  
بنوشد از دهانش بوی گل گلاب آید.
- ۴- هر بیماری که از بواسیر در رنج است با اندکی آب بسطام  
اماله به عمل آرد تا زنده است از بواسیر خبری نیست.
- ۵- بهترین عود بخوری در محیط شهر بسطام برهراشتی  
اندازند ابدأ بونمی‌دهد. اما عطر و مشک و عنبر و بقیه عطریات در  
شهر بسطام بیش از هر جای دیگری بوی خوش می‌پراکند.
- ۶- مرغها در شهر بسطام از گرسنگی بمیرند نوک به مدفوع  
آدمی نمی‌زنند.
- ۷- در بسطام مارهایی هست کوتاه و باریک اندام و جهنده که  
در هیچ جای دیگر نیست.
- ۸- هشتمین نادرالوجود طیفور پسر عیسی است که لقبش با-  
یزید بسطامی و او را سلطان العارفين هم گفته‌اند. کرامات و  
مشهودات آن عارف بزازنده زنده یاد در ممالك اسلامی از هر  
چیزی مشهورتر است.
- یکی از بایزید پرسید: در مراحل سفر عرفانیت که به وحدانیت  
خدا پی‌بری، چه بلاها از نفس اماره دیدی؟! گفت در وصف نمی-  
گنجد. گفتند تو در این سفرت چه درسهای عبرتی به نفس سرکشت  
دادی؟! گفت آسان‌ترین را بگویم: باری نفس اماره را به طاعتی  
و ادب و کردم سرپیچی کرد، دوازده ماه نگذاشتم آب بخورد. گویند  
روزی با یزید در راه حجاز با مسافری همراه شد که شتری با بار  
سنگین همراه داشت. شتر زیر بار می‌نالید، همراه از بایزید پرسید  
چه کار کنم که شترم در این بیابان نماند و مرا به منزل رساند؟  
بایزید گفت: بگذار شتر همچنان با بار بماند. خودت هم علاوه  
بارشو، توهم بالای بار برو بر اشتر خود سوار شو!! همراه از این  
اندرز نابگردانه در دل خندید و از عقل او تردیدی به دلش نشست.  
بایزید گفت من چه می‌گویم تو آن‌کن. گمان به دلت راه‌مده. خدا بارت

را به منزل می‌رساند نه شترش. مرد چنین کرد، اما هنوز به گفته‌های بایزید باور نداشت، شترش تا بان همی رفت. بایزید گفت: خوب نگاه کن ببین در چه حالی هستی؟ گفت می‌بینم خودم و بارم در هوا است و شترم باری ندارد، گفت نگفتم خدا بارت را بردارد. باور نکردی تا دیدی!

گویند روزی بایزید را بگفتند: فلان که جزو مریدان تو می‌باشد شراب‌خورده، به مرید گفت بامن بیا، میگساری را یاد بگیر. به میخانه‌ای رفتند، هر شرابی در خمهای میخانه بود بایزید همه را نوشید. آنگاه سر بر زمین نهاد و پا در هوا معلق ماند. در این حالت هر کسی جزوه قرآن را از اول تا آخر بخواند. به مرید گفت اگر میگساری کردی چنین باشد وگرنه هیچ.

در یکی از روزهای سال دویست و شصت و یک هجری بایزید در شهر بسطام بدرود زندگی فرمود و به رحمت خدا پیوست. مرقداو مزارى است بس متبرک، معرفت خدا خواهان از هر سو به زیارتش می‌شتابند و خیر و برکت دریافتند. یکی از اولیا گویند: هر کس در جوار قبر بایزید خوابش ببرد، خود را در وقت بیداری در خسار و صحن مرقدش می‌بیند.

### بغشور:

نام شهری است که در میان هرات و مروالرود است. سرور ابدال عظام شیخ ابوالحسن ثوری از بغشور بود. ابوالحسن بجز روزهای جمعه که به آبادی آمدی تا جماعت جمعه را ادا کند، همواره در ویرانه‌ها به سر می‌برد. گه‌گاه جنید بغدادی خوراکی را برداشته در ویرانه‌های اطراف به جستجویش می‌پرداخت تا سرانجام او را پیدا می‌کرد و با العاج چند لقمه‌ای را با او می‌خورد. روزی جنید از شیخ پرسید، تاکی در این آوارگی به سر بری و به آبادی نمی‌آیی؟ در جواب گفت تا به مرادم می‌رسم و این به مراد رسیدن یکی از مستحیلات است.

گویند جنید چندین سکه طلائی برایش تحفه فرستاد، که دو سکه از جنید و بقیه از دیگران بود، وقتی پول بدستش رسید دو

سیکه جنید را برگزید و بقیه را پس فرستاد.

شیخ ثوری در شرح حال خویش گوید: جوان بودم چنین به دلم  
 الهام شد که خدا مرا دوست دارد. خواستم آزمایش کنم، چندی  
 نوجوانی را دیدم قلاب ماهیگیری را برنی و نخی بسته و به صید ماهی  
 مشغولند. قلاب را از آنان خواش نمودم بسمه من دادند. در میان دو  
 قایق که در آنجا بود ایستادم قلاب را در رودخانه انداختم و رو به  
 آسمان کرده گفتم: خداوندا به عزت و جلالت قسم می خورم اگر  
 امروز یک ماهی سه رطلی را در قلابم نیاندازی خود را در آب می اندازم  
 غرق شوم. دیدم قلابم سنگین شد. برکشیدم یک ماهی را در آوردم،  
 و زنش کردم درست سه رطل وزن داشت.

گویند شبی در یکی از کوچه های بغداد حریق رخ داد. بازار گمانی  
 صدا می کرد، هر کسی دو بچه ام را از آتش بیرون بیاورد هزار دینار  
 جایزه از من بگیرد. تماشاگران می گفتند هیچ کس جسارت ندارد  
 خود را در آتش اندازد. در آن اثنا ثوری آمد، بچه ها را در آتش دید،  
 بسم الله الرحمن الرحیم گفت و یگراست به آتش اندر شد. دست دو  
 بچه بگرفت و از مهلکه بیرون آورد، حتی یک مو از بچه ها نسوخته  
 بود. گفتند تو چون از این آتش نترسیدی؟ فرمود خدای تعالی اراده  
 نفرموده بود که این دو بچه معصوم طعمه آتش بشوند.

گویند روزی ابوالحسن در حوضی آب تنی می کرد. دزدی لباسش  
 را دزدید. بیرون آمد لباسهایش را نیافت، بداخل حوض برگشت  
 سروکله رخت دزد پیدایش شد، لباسها را برگرداند و دست راستش  
 خشکیده بود. ابوالحسن لباسها را پوشید و دست به آسمان بلند کرد  
 که خدایا اولباس مرا داد تو دستش را به وی پس ده. دست دزد  
 فوراً شفا یافت.

گویند: ابوحسن در بستر بیماری بود، جنید به عیادت آمد، پولی  
 همراه آورده بود، ابوحسن پول را به جنید پس داد. این بار جنید  
 به بیماری مبتلا شد، ثوری به عیادتش رفت دست بر پیشانیش مالید  
 جنید از بیماری برخاست، ابوحسن گفت ای جنید اگر به عیادت  
 بیماری تشریف بردی چون من بروی.

گویند روزی از روزهای سالی که تاریخ دوست و نود و پنج بود، ثوری شنید ترانه خوانی بیت شعری را میسرود بدین مضمون:  
 دلم که در آرزویت مرحله ها پیموده است

در هر مرحله بیش از پیش بر حیرتش افزوده است (۱۸)  
 شیخ به وجد آمد، مجذوب شد. در داخل نیستانی که نود و دیده بودند و نونک نیها چون تیغ تیز می بریدند، می دوید و آن ترانه را همی خواند. پاهایش پاره پاره و دریده شد و از اثر درد و خونریزی جان سپرد. هزار رحمت بر روانش.

حسین ابو محمد ابن مسعود فراء که وی را بغوی گویند، از بغشور است. این شخصیت برجسته در شناسائی احادیث و شناسائی راویان احادیث و یاران رسول خدا و در سایر علوم معقول و منقول کمتر نظیر داشته است. با امام حجة الاسلام ابو حامد غزالی و فخر الاسلام رویانی یارو هم زمان بوده و تألیفاتش که بسیارند و همگی بسیار ارزنده می باشند از کتب معتبر موثق به محسوبند.

### بلاد دیلم:

سرزمین دیلمیان در کوهستان واقع شده و در حوالی قزوین است. مساکن ساکنانش همه در کوه و دره هاست. از هر قومی اخمق تر و جاهل ترند، همواره با هم در جگند، اگر یکی از قبیله ای کشته شد خون خواهانش هر کسی را از قبیله قاتلش بدست آورند می کشند. از قدیم پادشاهانی از دیلم برخاسته اند. آل بویه همگی دیلمی هستند. بسیاری از این پادشاهان دانشمند و دانش دوست و شاعر و ادیب بوده اند. گویند اصل و فصل آنان به قبیله عرب بنی تمیم می پیوندد. شاید سبب همین باشد که آنها هواخواه زبان عربی هستند و در ادبیات عرب اغلب ید طولی دارند که از آن جمله قابوس و شمسگیر بود، قابوس بسیار پادشاهی دادگر و ادب پرور بود. قبل از او برادر او مرادویچ نام در الجبال پادشاه بود. لشگریانش اختلاطی از دیلم و ترک بودند. این دو عنصر از دیر باز با هم دشمنی داشته اند. مرادویچ که خود دیلم بود، هواخواهی از هم نژاد دانش می کرد، خشم ترکان را برانگیخت، روزی که شاه در حمام بود او را

گرفتند و کشتند. قابوس به جای برادر فرمانروای دیلم شد. اما شوکت و قدرتش روز به روز زبون تر میشد آل بویه ملکش را از او گرفتند، قابوس به طبرستان رفت و استمداد از سامانیان جست که ملک غصب شده را پس بگیرد. فرزند خودش منوچهر به پدر خیانت ورزید و او را در دژی حبس کرد. المقتدر عباسی که این ماجرا را شنید این دوبیت عربی را انشا نمود که معنی آن چنین است:

نیم سوز جویان قابوس\* را بر بودند

نحوست در این روزگار با ستاره قابوس است  
چگونه امید می رود که نیکو سر انجام باشد

کسی که آخر نامش واژه منحوس «بوس» است (۱۹)  
قابوس که از زندانبانش شعر خلیفه را شنید، بالبدیه سه بیت عربی سرود، بدین مضمون:

خلیفه شاعر نما به ما متلك می گوید  
ندانند در جهان تنها دانشمندان دو آزارند  
در دانه ها و مروارید در ته دریا محبوسند  
لاشه های گندیده را موجها بر رویه آرند  
کوبه آسمان بنگرد، بی شمار ستارگانند  
لیکن بجز ماه و خورشید خسوف و کسوف ندارند (۲۰)

بلغ:

از شهرهای بزرگ و بسیار با اهمیت و از مراکز مهم خراسان است. بانی و مؤسس آن منوچهر نواده فریدون است که پسر امیرج بوده. در سراسر خراسان اهل بلغ به باده سری و خودبینی و لاف زنی و گزافه گویی مشهورند. در دوران صدر اسلام شهریاران خراسان که از برمکیان بودند شنیدند که مسلمانان کعبه دارند و کعبه را بسیار محترم می شمارند، به هم چشمی برخاستند. بتکده ای را ساختند که صد ذرع مکعب بود، آنرا نوبهار نامیدند. بیرون و درون آنرا با دیبا و پارچه های حریری و ابریشمی و زیورهای گرانبها از جواهرات



وزر وسیم آراستند و در هر گوشه از آن بتی از بتهای خود را پشت به دیوار نصب کردند.

ترکان و پارسی نژادان همواره از نزدیک و دور به زیارت نوبهار می آمدند و هدایای گرانقیمت به خدایان سنگدل می بخشیدند. برمکی از برمکیان سرپرست نوبهار بود. پادشاهان هندوچین به زیارت نوبهار می آمدند و چون به آنجا می رسیدند در مقابل بتخانه سر بر زمین می سودند و بعد از کرنش بتخانه بایستی دست بر مک سر پرست را ببوسند. در زمان خلافت امام عثمان ابن عفان، خدا از او راضی باشد، نگهداری نوبهار در دست برمک نامی بود که خالد بن برمکی پسر او بود. برمک به اسلام گروید و در مقابل مبلغی بسیار هنگفت از زروسیم امان نامه برای شهر خویش گرفت. عبداللہ پسر عامر ابن کریز که خراسان را فتح کرد احناف ابن قیس را مأمور نمود بتخانه را ویران سازد.

### شخصیت های بلغ:

۱- ابراهیم ابن ادهم عجلی که زادگاهش بلغ بود. سابق شهنزاده و شاه بود روزی که در شکارگاه بود، زیبا آهویی را بدید، به یلغار دنبالش دوید تیری در کمان جا داد و زه کمانش را کشید که نخجیر را بزند. آهو واپس نگرست و با زبان بی زبانی شاه شکارچی را بگفت: ای ابراهیم تو برای شکار کردن آفریده نشده ای تو کار مهمتر داری. ابن ادهم از این الهام الهی دگرگون شد. دست از کار شکار کشید، برگشت. به چوپانی رسید لباس شاهانه اش را به شبان داد، لباس چوپان را پوشید، آواره جنگل و بیابانها شد، تنها دل در خدا بست و چشم از هر لذایذی که در جهان هست فرو بست.

گویند روزی که سفر در دریا می کرد و در سفینه نشسته بود ناخدا از او اجرت خواست، ابراهیم گفت مرا در فلان جزیره پیاده کن تا اجرتت را بدهم در جزیره نماز دو رکعتی خواند، روبه سوی آسمان کرد که خدایا این ناخدا از من کرایه می خواهد، نبدائی از غیب آمد نیازت برآورده شد، دستت دراز کن و بگیر. ابراهیم دست بلند نمود و دو دینار از بالا گرفت و در دست ناخدا گذاشت. خواهش نمود

که نخواهم رازم را آشکار کنی. به سفینه بازگشتند. بعد از چندی تند بادی بوزید و ناگاه دریا طوفانی شد. سر نشینان نومیدانه گریه وزاری می کردند. ناخدا به سر نشینان فهماند که اگر آن گوشه گیری که سرگرم ورد و دعا است نجات را از خدا طلب نماید ممکن است راهایی یابید. از ابراهیم خواهش کردند که از خدای خود بخواه به طفلان بی گناه و چشم به راه نان آور رحم کند. ابن ادهم رو به آسمان کرد و گفت: ای فرستنده بادها نوازشی چیزی نگذشت که تند باد از سرعت و شدت بکاست و دریا آرامش باز یافت.

گویند ابراهیم ادهم روزگاری در خدمت باغداری باغبان بوده. هرگاه از کار خسته می شد و می خواست دمی بیاساید، ماری که در باغ سوراخ داشت. چند شاخه نرگس در دهان به بالایش می آمد و از او مگس می پراند. روزی که از ژاندارمهای مفت خور از ابن ادهم میوه خواست، ابراهیم گفت من نگهبان این باغم مالك اجازه نداده که از مال او بیخشم. ژاندارم بر او برآشفته و ابراهیم را کتک می زد. تا او می زد ابراهیم ادهم می گفت: سرکار دستت درد نکند سرببی پیرم را بزن که سرپیچی از فرمان خدا کرده.

گویند، روزی یکی از لشگریان ره گم کرده از ابن ادهم می پرسد: راهم کجاست؟ او اشاره به سوی گورستان کند. ره گم کرده ابن ادهم را می زند و سراو را می شکند. بعدها که فهمیده بود که راه زده آمده پوزش خواسته، ابراهیم گوید: ای پسر وقتی تو مرا زدی من زیر لب دعای خیرت می گفتم، زیرا از این کتک خوردن ثوابی به من می رسید.

گویند روزی یکی از رعایای سابقش او را بدیده بر لب رودی نشسته و دلخ خود را پینه می کرد. زبان به ملامت گشود که چرا پادشاهی را بهشتی و گدایی را برگزیدی؟ ابن ادهم سوزنش را در آب انداخت. فرمود ای ماهیان رود سوزنم را برگردانید. ماهیهای بی شمار سر بر آوردند، هریک سوزنی از غلاد در دهان داشت. فرمود اینها را چه کنم؟ سوزن خودم را خواهم. ماهی دیگری برآمد همان سوزن اصلی را در دهان داشت پهلوی ابراهیم گذاشت. آنگاه

به سرزنشگر گفت این پادشاهی بهتر است یا آنچه توبه یادداری؟  
 ۲- علی شقیق ابن ابراهیم بلغی از اولیای بزرگ و عالیقدر  
 و استاد حاتم اصم بود، که حاتم بسیار مشهور است. علی شقیق در  
 اوایل بازرگان بود. کالا به هندستان می برد و از هندستان کالا به  
 بلغ می آورد. در هندستان به بهتخانه ای درآمد. مردی را دید که  
 سروریش تراشیده بت را پرستش می کند. به بت پرست گفت ای مرد  
 نمیدانی که خدای یگانه معبود ما هر وجود زنده ای را روزی دهد؟  
 تو از سنگ گدگ چه خواهی؟! بت پرست گفت اگر چنین است که  
 گویی، پس چرا تو از بلغ به هند آیی، چرا در کاشانه خود نیاسائی و  
 روزی از خدا نخواهی، این سفر پرخطر را چرا برخود هموار  
 کردی؟ شقیق از این اندرز بت پرستانه به خود آمد. از آن تاریخ دندان  
 طمع را کند و بکلی از دنیا برید و شب و روز در عبادت بود.

گویند روزی زن شقیق از ناداری شکوه نمود. شقیق از جای  
 برخاست و به همسر گفت. از این تاریخ به عملگی می روم تا پولی به  
 دست آورم. همینکه از خانه دور شد به مسجد رفت، گوشه ای را  
 برگزید و شروع به نماز خواندن کرد. بعد از نماز شام برگشت به  
 همسر گفت: امروز برای پادشاه کار می کردم فرموده است ما مزد  
 کارگران را سر هفته می پردازیم. هر روز همچون روز پیشین در  
 مسجدی می خزید و نماز می خواند، روز هفتم به فکر افتاد که اگر  
 امروز پولی مولی با خود به خانه نبرم وای از دست مادر برو بچه ها!  
 آن روز تا شب درجایی کارگری کرد. همسرش چشم به راه بود که  
 کی از در درآید و مزد هفتانه خود را می آورد. در این اثنا در زده  
 شد مردی بود گفت، خواهر مزدشش روز کار شقیق را آورده ام،  
 شهریار سلام رسان است. می فرماید چرا امروز برای ما کار نکرده؟  
 نکند رنجیده باشد. کیسه ای تسلیم زن کرد، زن که پول داخل کیسه  
 را شمرد هفتاد دینار کامل بود.

حاتم اصم که شاگرد شقیق بوده می فرماید: امیر علی ابن عیسی  
 این ماهیان فرمانروای بلغ بود، سگی شکاری را گم کرد که بسیار آنرا  
 دوست می داشت. همسایه شقیق را متهم کردند که سگ دزد

اوست. متهم از علی شقیق التماس کرد که چاره‌ای بیاندیشد. شقیق به نزد امیر شد عرض نمود من متعهد می‌شوم که در سه روز سگت را که گم شده است پیدا کنم. متهم را آزاد کردند. شقیق در بند تعهدگیر کرده بود. چه چاره‌ای بیاندیشد؟! روز سوم مردی بلخی با پسرش از رهگذری می‌گذشت. سگی شکاری را بیافت که قلاده در گردن داشت و در بیابان بی‌صاحب بود. سگ را از قلاده گرفت، به پسر گفت تو این سگ شکاری را که ویلان است برای شقیق بلخی ببر و بگو پدرم این سگ را هدیه به تو داده است. سگ همان سگ امیر بود!

شقیق در خلال سال یکصد و نود و چهار در میدان جنگ کولان شربت شهادت نوشید.

۳- احمد ابن حضرویه مکنی به ابو حامد از اولیای ابدال و استاد زین العارفین بایزید بسطامی اهل بلخ بود. ابو حامد یکی از دوستان نزدیک ابوتراب نخشبی است که مشهور خاص و عام است. از بایزید بسطامی نقل کنند که فرموده استاد ما ابو حامد هفتصد دینار بدهکار بود. بستری شد، وام داران سر بالینش گرد آمدند هر کس وام خود را می‌خواست. ابو حامد روبه آسمان کرد و گفت خداوندا وام داران اعتمادشان بر رهن است. مورد اعتماد من تنها توئی. پس تو وام را ادا کن. در این اثنا در را زدند، مردی آمد، پرسش نمود: طلبکاران از ابو حامد کیانند؟ نزد من آیند. وام همه را بپردازد. ابو حامد در حالتی که خدا را سپاس می‌گفت جان به جان آفرین سپرد. نود و پنج سال بزیست و در تاریخ دو هشت و چهار وفات کرد.

۴- عبدالجلیل رشیدالدین ابن محمد بلخی که بمضیها رشید و طواشلش گفته اند:

رشیدالدین در دیوان خوارزمشاه ابن اتسز سردبیر بود. در ادبیات عرب و ادبیات فارسی زینت بخش مجالس و محافل بود. در هر علمی از علوم زمان خویش بهره فوق العاده داشت. خوارزمشاه رشید را بسیار دوست داشت و نمی‌خواست هیچ‌آنی از او دور باشد. دستور

فرمود: قصری را در مقابل و همسایگی کاخ نشیمن شاهی برای اسکان رشید بساختند که روزنه‌ای در قصر هردو باشد و در برابر هم باشند تا هر دم خواست رشیدالدین را ببیند آسان باشد. روزی رشید سر از روزن بیرون آورد سلطان خوارزمشاه فرمود: رشید سرگرگی دیدم از روزنه‌ات بیرون بود. این گرگت را از کجا آورده بودی؟ رشید در پاسخ عرض کرد: قربان این آینه‌ای بود که خودم اختراع کردم خواستم آنرا ببینی. سلطان از حاضر جوابی رشیدالدین خوشش آمد، بسیار خندید. دفترداری که در دیوان انشاء بود دوات نداشت، هر روز می‌رفت دوات به رسم امانت از رشید و طواط می‌گرفت. رشید از مزاحمت این دفتردار ناهنجار به تنگ آمد، این نامه را که اصل آن به عربی است نوشت و به دفتردار داد.\*

دوست عزیز

داستانی خنده‌آور از یکی از آشنایان راست‌گوییم شنیده‌ام، می‌فرمود بازرگانی بود نیشابوری. الاغی را از نیشابور تا بغداد کرایه گرفت، الاغه لاغر و نزار، زبون و دژم و فگار، ضمن سفر الاغ از دست الاغدار به‌جان آمد، الاغدار از دست خورش در فغان بود.

در این سفر پرخطر، راه سخت و دور و دراز که همه نشیب و فراز و در همه جا دست‌انداز بود، چه تلخی‌ها که هردو چشیده بودند، چه رنج‌ها که هردو کشیده بودند، بویژه آن خرزاده بی‌پدر و بی‌تکبر و افاده که زیر بار گرانش چه بادهای عفونی به بیرون فرستاده بود، از خستگی جانش به‌رایگان می‌داد و از توش و ناافتاده بود.

بعد از هزار جان‌کندن و جهنم به چشم دیدن و در خاک و غبار غلتیدن شبانگاهی به جنت‌الماوای بغداد رسیدند و در خانی اسکان گزیدند. هنوز بازرگان مسکین حتی آنسی نغوده، الاغ از تاجر

---

\* نصرنامه عربی واقعا شگفت‌انگیز است. رشیدالدین هرچه فن فصاحت و بلاغت است در این نامه به‌کار برده از حیث سجع و قافیه، از حیث لطیفه‌گویی ترجمه‌اش بسیار مشکل و دشوار است کمتر مقام‌های بینم که به این نامه برسد، از روان رشیدالدین پوزش خواهم - م.

مسکین تر از رنج راه نیاسوده دهان بی زبانش را به گیاهی یا به کاهی نیالوده، در دل شب صداهای رعد آسائی به گوش رسید. بازار گانه رنگش پسرید و خر از نهیب برخورد لرزید. تاجر به سوی در دوید، بردر کاروانسرا دید. چه ببیند؟ کلانتر است، تازیانه بر کف دست، باشحنه ای همچون غول سیاه مست با افاده ایستاده و داد می زنند. بازار گان پرسید چه خبر؟ خیر انشاء الله گفتند برخیز ای بی تمیز خربیار باقالی بارکن. از این بهتر چه می خواهی؟ يك نفر از تاجران، سردسته فاجران بغدادی را با بچه خطیب مشهور شهر در حالت فحشاء و فجور دیده ایم. معشوق را رها کرده و عاشق را بند آورده ایم. به حسدی او را زده ایم که مدهوش است و از دو گوش و برودوشش خون می چکد، حال بر آنیم که او را بر خر نشانیم و در بغدادش بگردانیم و فاسقان بغداد را بترسانیم.

نیشابوری بیچاره غیر از تسلیم چه چاره داشت؟ پویان و لاحول گویان مرکوب منکوب خود را بیرون کشید. فاسق بر خرش سوار و صاحب خر پای پیاده به دنبال او روان شد. از همه مه و قیل و قال و هو و جنجال نظاره بیکاره همه کاره، آن بیچاره آواره نفس تنگ و بکلی گیج و منگ گشته خود و خرش قبل از بام تا هنگام شام از آسودن محروم بودند. خیابانها، کوچه پس کوچه های بغداد را بی اراده می پیمودند. خر به یاد چراگاهان ایام جوانیش زیر پالانش نالان بود. نیشابوری زیر لبی دعای یا مفرج الکروب می خواند. بعد از غروب پاسی هم از دیجور گذشت که نمایش را برچیدند. شحتگان مصلحت دیدند الاغ را به صاحبش برگردانند. خر و صاحب خر سر گشته به کاروانسرا برگشتند. تمام شب خر بی کاه و صاحب خر با ناله و آه پهلوه پهلوه می کردند و پلکی برهم ننهادند و بسر مسندی لم ندادند.

هنوز چندی به روز مانده که تاجر درمانده را صدا زدند. بیا عمو، الاغت کو؟ دید همان کاسه همان آش. دازوغه و چندین کلانتر و او باش به سراغش آمده اند. گفتند خرت قدم فرخته دارد. خدا برکت بدهد. امشب همان تاجر فاجردی را بانوجوان خوشگل ندیم

حضرت قاضی در حالتی همانند شب ماضی گیر آوردیم و فکر کردیم که از تو بهتر کسی نیست و خرت را دادرسی نیست. شتاب کن خرت را بیار که از عتاب الواط و از عقاب مادور باشی.

بیچاره در دل همی گفت: ای خدا به دادم برس که کس چون من به بدبختی نرسیده. هیچ کس از من سیه روزتری ندیده. نه من تاب گشت و گذار در بغداد بی بند و بار را دارم و نه خرم طاقت این بار و کار زشت و ناهنجار را دارد. خود ندانم بخت بدم امروز چه بر سرم آرد؟! از نو تاجر بدکاره بر خر سوار، بازرگان نیشابوری از آن نیمه شب تا ایوار، لرزان، نوان، دوان دوان، هن هن کنان در کوچه و خیابانها پرسه زنان در پایتخت خلفا بادل پردرد و جفا کلی کارش ساخته بود و هوش و خرد باخته بود. شباهنگام که بازرگانان با خرش به خان آمد از گشنگی به جان آمد. نه نانی یافت که شکمی را از عزا در آورد و نه گاهی بود که نیاز الاغ را بر آورد، تا بانگ خسروس سحر تاجر و خر، آن اندر هجران نان و این در آرزوی علف نزدیک بود تلف بشوند. نیشابوری به امید آنکه نانی در خواب بیند چشمانش را تازه برهم نهاده بود کز دمدمه و همهمه و جنجال و هو یکهو آنچنان یکخورده که گویی مرد.

محتسب و کلانتری با شرطه و ژاندارمری بر در خان پدیدار و خواهان دیدارش شدند، ترسان و لرزان گفت قربان. گفتند ای کوفت و زهرمار خر را بیار کارت داریم. همان فاسق دیروز و پریروزی نمی دانی چه کار کرده؟ یوزی شده، برای روزی امشبش آهوئی را برگزیده، از حیث نازک اندامی و دلاری می رشک آهوان چین و تاراج کننده دین است، این بار پسر تیمسار رئیس پلیس بغداد را که در جمال و زیبایی بی بدیل و بی عدیل است شکار کرده و در حالتی بس ناپسند در کمند ما افتاده. دیگر هیچ بهانه میار خر را بیار. فاسق بر در به انتظار خر تو است.

نیشابوری که خونسردی و صبوری در هیچ رگ و پی اش نماند بدون خر بیرون دوید، با هر دو دست به یاقه بازرگان فاسق چسبید که ای فلان فلان شده آتش بازی با کون خالی چه حالی است؟

یا دست از این شکار بردار یا در بازار خری بخر که طول سال هر روزه سوارت کنند و به گشت و گذار در بغداد پردازی و به خر من بیچاره دست نیازی.

و اینک ای دوست عزیز دوات از من خواستنت داستان آن خرك آواره نیشابوری به یاد آورد. که زیر بار بیگاری خرد و خاش و این حکایت از او فاش شد اگر خواهی دفتر دار امیر باشی باید نیچه ای بتراشی و مرکب و کاغذی را به دست آری، چنانچه یارانداری در دولت خانه ات بنشین و کنج عزلت برگزین و دست از سر دوات بدبختم بردار.

**بنان:**

جائی است نمی دانم کجاست! یکی از اولیاء الله که کنیه اش ابوالخیر است به بنانی مشهور شده. ابراهیم ابن المولد کرامات و مقامات ابوالخیر شنیده بود. به بنان رفت. خانقاه ابوالخیر در جنگل بود، درندگان در آن جنگل می زیستند.

ابن المولد در جماعت پشت سر شیخ ایستاد. در فاتحه ابوالخیر تا حدی نارسائی یافت تردیدی از صحت آن به دل ابراهیم نشست، شیخ از نور معرفتی که خدا به وی داده بود خیال ابراهیم را خواند. ابراهیم که بعد از نماز از خانقاه بیرون رفت و کمی دور شد. شیری بر او حمله ور گشت. ابن المولد خود را به خانقاه رساند و به شیخ گفت شیری درنده سر راه است چاره ام چیست؟ شیخ بیرون شد و به گفت: من نگفتم بامهمانان خانقاه به آرامش رفتار کنید؟ شیر درنده مانند شرمساران سر را به زیر انداخت و رفت. ابوالخیر به ابراهیم گفت: شما با بیرون سر گرمید و مادران را می آراییم، شما از شیران می ترسید و شیران از ما.

**بوشنج = پوشنگ:**

از شهرهای بزرگ سرزمین خراسان و بسیار با صفا و پرباغ و جنگلستان است. منصور پسر عمار که در فن سخن رانی و سخن دانی و اندرز و موعظه خوانی آوازه اش در هر شهر و کوی و برزن پیچیده بود، گنج و منسوب به بوشنج بود.



گویند یکی از عیاشان شهر، همدمان و ندیمان را برای پادشاه گساری مهمان نمود و چهار درهم به غلام داد که میوه در بازار خرد و بیاورد. غلام در راه از مجلس و عظمی منصور که می گذشت، منصور می گفت: هر کس تنها چهار درهم به این فقیر که در این محفل نشسته ببخشد چهار دعا بر حسب طلب خویش از من تقاضا نماید. غلام آن چهار درهم را به فقیر داد. منصور پرسید چه دعاهائی می خواهی؟ غلام در پاسخ اظهار کرد: آزاد گردم در مه ایام تعویض شود. خداوند ارباب مرا به راه راست برگرداند و من و شما و اربابم را ببخشاید. ابن عمار آمین بگفت. غلام بی مزه و میوه به خانه ارباب برگشت، ارباب پرسید چه کردی، چرا دیر کردی؟ غلام سرگذشت خود و سر نوشت چهار درهم ارباب را باز گو کرد. اربابش متأثر شد. گفت از امروز در راه خدا آزادی، از مال من چهار هزار درهم سیم حلال باشد. توبه کردم که دیگر شراب نخورم، چهار می دست من نیست، دست خداست. در همان شب ارباب در خواب خدا را دید. خدا فرمود: تو هر چه از دستت برآمد جا آوردی. من نیز آنچه تو گفتی در دست خداست انجام دادم. تو و آن غلام تو و منصور و شنوندگان موعظه اش را بخشیدم. گویند منصور بوشنجی تکه کاغذی را بیافت عبارت (بسم الله الرحمن الرحیم) بر آن خواند، جایی نیافت که کاغذ را در آن نگهداری کند، در دهان گذاشت و بلعید. در رؤیا او را بگفتند: تو نام خداوند را از بس گرمی داشتی خدا دروازه حکمت به روی قلب تو گشاد. سلیم ابن منصور گوید: شبی ابن عمار را پس از مرگش در خواب دیدم و پرسیدم: خدا با تو چه کرد؟ فرمود: مرا بخشود و خشنود ساخت. فرمود ای پیر بد رفتار دانی چرا بخشیدمت؟ گفتم من از کجا دانم؟ فرمود: روزی در مجلس و عظمت یکی از بندگانم را که در عمرش از بیم من نگریسته بود تو گریانندی. گناه او را و تورا و سایر شنوندگان موعظت را بخشیدم.

سعدی ابوالحسن گوید: شبی در خواب ابن عمار را دیدم، گفتم خدا با تو چه کرد؟ گفت خداوند از من پرسید توئی منصور ابن عمار؟ عرض کردم آری ای کردگار من. فرمود تو همان نیستی ترك دنیا

به دیگران آموختی و خودت منال دنیا را اندوختی؟ گفتم آری همان هستم، لیکن قبل از هر موعظه ترا ستایش می گفتم، بر پیغمبر اکرم صلوات می فرستادم. آنگاه شروع به سخن رانی می کردم. فرمود این را می پذیرم. فرشتگان، او را بر کرسی نشانید تا در آسمانهایم در میان شما فرشتگان من در ستایش من باشد، همچنانکه بر زمین در میان بندگانم مرا ستایش می گفت.

### بیبهقی:

شهری است کوچک در خراسان. امام ابو بکر احمد که به بیبهقی مشهور است از این شهر ک برخاسته. بیبهقی در علم اصول و علم حدیث یگانه زمانه بود. تألیفات بسیار دارد که «السنن الکبیر» جزو آنهاست. شیمه دانشمندان پیشینه داشت چیزی از دنیا نمی خواست و به کمترین وجه معیشت راضی بود.

امام الحرمین گوید: بردوستان شافعی در هر زمان و مکانی بایسته است از شافعی ممنون باشند مگر فقیه بیبهقی، که او منت بر خود شافعی دارد. اکثر تألیفات او که بسیارند در ترویج مذهب شافعی هستند.

یکی از فقها گوید: شافعی را در خواب دیدم بر سریری نشسته بود و می فرمود: این خبر و آن حدیث را در فلان و فلان کتاب بیبهقی دیده ام و از آن مستفید شده ام.

ابو بکر ابن عبدالعزیز مروزی می فرماید: در خواب دیدم تابوتی بس نورانی را به آسمانها می برند، گفتم این چیست؟ گفتند این نوشته های احمد بیبهقی هستند.

### تبریز:

شهری است مشهور، پر جمعیت، بابر ج و باروی محکم. مرکز آذربایجان زمان ما است. چندین رود در تبریز جاری است و محصولات کشاورزی و صنعتی در آن شهر فراوان است. پارچه های بافت تبریز از قبیل عنابی و سقلاطون و اطلس و انواع دیگر در سراسر مملکت رواج دارد. پول رایج در داخل شهر تبریز، همچون سایر شهرها که در آذربایجانند، سکه های مس زرد است. دیگ و هاون

و شمع‌دان که در تبریز از مس سازند از رواج مملکت به حساب آیند. کالائی را که می‌خرند یا اینها عوض می‌کنند و برای باقیمانده پیشیز مس می‌پردازند.

به‌پندار منجمان تبریز هرگز از ترکها هیچ گزندی نمی‌بیند، زیرا طالعش عقرب است و مریخ با آن موافق است تا این زمان چنین بوده که منجمان گفته‌اند. شهرهای غیر تبریز که در آذربایجانند علی‌العموم از یورش ترکها آسیب دیده‌اند. تبریز، هنوز مصون و محفوظ مانده است.

ابوزکریای تبریزی یکی از دانشمندان و مؤلفان ممتاز بود. موقعی که دانشگاه نظامیه در شهر بغداد ایجاد شد از جمله ابوزکریا سرپرست کتابخانه آنجا شد. خواجه نظام با گروهی از اعیان و اشراف شهر برای دیدار از کاری که کرده بود سری به نظامیه زد. شاعران و سخن‌رانان در ستون نظام و این عمل خیریه‌اش همه‌داد سخن‌دادند. یکی از آن میان برخاست، خواجه نظام را ستود و بعد از ستایشش افزود: کاری که شما کرده‌اید تا حال در هیچ جای دیگر نبوده و سابقه نداشته است. همه چیز این مدرسه بر مرام است مگر چیزی!! آنهم کتابدار آن است که شنیده‌ام ابنه است. خواجه نظام بعد از دیدار از دانشگاه به ناظر دانشگاه گفت حقوق کتابدار چند است؟ گفت ده دینار، خواجه فرمود پنج دینار اضافه کنید زیرا اگر این کتابدار چنان باشد که فلان سخن‌ران بگفت، ده دینار تأمین خرجش نمی‌کند.

از آن تاریخ ابوزکریای مذکور در هیچ محفل و مجلسی دیده نشد.

### تهران:

روستائی است پر جمعیت و بزرگ، تابع مرکزی است. باغ و باغاتش زیاد و میوه باغات تهران بین میوه‌ها ممتاز است. و بویژه انارش بسیار مشهور است. خانه‌های مسکونی در ده تهران علی‌الاکثر خانه‌های زیرزمینی است و به لانه موش کور بسیار شبیه‌اند. هرگاه دشمنی از خارج هجوم آورد، تهرانیها در این سوراخ موشهای زیر

زمینی شان می خزند و از نظر ناپدید شوند. دشمن روزی، دوروز، سه روز، چند روز که کسی را نمی بیند ولانه و سوراخها را نمی یابد ناچار عقب می نشینند. اهل محل هرگاه دیدند که خطر رفع شده است از لانه بیرون می آیند و آن هنگام است که شیطان از دست آنها نمود بالله می گوید، اهل دوازده محله همگی باهم دشمنند و همدیگر را می کشند و غارت کنند. تهرانیها در همسایه آزاری و خرابکاری از هر قومی در هرجائی گوی سبقت ربوده اند.

به ندرت اتفاق افتد که تهرانی اطاعت از دولت کند. اگر احياناً این ندرت صورت یابد و تهرانی ها بپذیرند که باج و خراج به سلطان بپردازند، آنگاه بیا، تماشاکن که چه هنگامه ها برپاست. کدخدای ده می آید، مردم را ندا در دهد که هرکس خراج خود را نزداو جمع نماید که به ماموران سلطان تسلیم شود. یکی خروسی می آرد، می فرماید: این يك دینار، یکی سبونی شکسته آورده است. بفرما اینهم يك دینار. مامور سلطان ناچار است بپذیرد. وگرنه با دست خالی برگردد و جنگ و جدال به راه افتد. برای والی همین بس که بگوید تهرانی ها اطاعت مامی کنند و باج و خراج می پردازند. کشاورزان تهرانی با گاو شخم نمی زنند، دام شیرده ندارند، با بیل آهن زمین را شخم می کنند. زیرا همگی می دانند امکان دارد در هرآنی دارائی شان تاراج گردد.

### جاجرم:

نام شهری است در اطراف اسفراین که تابع خراسان است. چشمه ای در جاجرم هست. آبش به حدی زیاد است که کشتزار مردم اسفراین را علاوه بر کشتزار جاجرمیان سیراب کند. از فقیهی خراسانی شنیده ام که می فرمود: هرکس به جرب مبتلاست در آن آب خود را بشوید، شفا یابد.

### الجبال:

سرزمین پهناوری است که آن را قهستان (کوهستان) هم می نامند. خاورش دشت خراسان و فارس، باختر آذربایجان و شمالش بحر خزر و جنوب آن خوزستان و عراق باشد.

آب و هوای الجبال و خاک خوب و حاصلخیزش در ممالك اسلامی بی نظیر است. ساکنانش همه همیشه سالم و تندرستند و از هر قومی در هر جایی زیباترند.

گویند مردم الجبال هم مزاج دیلمانند، از عدالت و مردمی گریزانند، هرکسی از مردمانش والی شود از سلطان سرپیچی کند و عاصی گردد.

اسکندر که به الجبال رفت و اوضاع را بررسی کرد به ارسطو نامه نوشت که در اینجا فرمانروایانی هستند که به نظر بسیار ارزنده می‌رسند و همه بسیار زیبارویند، قلبم فتوا نمی‌دهد که آنها را بکشم و از تمر دایشان نگرانم. چه فرمایی؟ ارسطو در پاسخ نوشت: هر یکی را در مسکنش پادشاه کن. او چنین کرد. هیچ يك از این شاهان دست نشاندۀ اش فرمان شاه دیگر را گردن ننهاد. بعد از وفات اسکندر در میان این همه شاه جنگ و کشاکش در گرفت و شد ملوك الطوائفی.

اردشیر ابن بابك که نیای شاهان ساسانی بوده. سراسر کوهستان را زیر سطۀ خود گرفت. از آن تاریخ این سرزمین بیلاق پادشاهان شد. تابستانها از باد سام عراق و آب گرم و مگس و پشه و غیره دور می‌شدند و در این بیلاق سازگار می‌آسودند. ابودلف عجلی شاعر عرب در این باره تك بيتی عربی گفته بدین مضمون:

تقلید کسری کرده‌ام تابستانها در بیلاقم

در کوهستان به سر برم وقت سرما در عراقم (۲۱)  
خرما و نارنج و لیمو در کوهستان جاندارد. نه فیل در آنجا می‌زید نه گاو میش. اگر فیل یا گاو میش را بدانجا منتقل کنند در هر حالت یکسال عمر نمی‌کند و باید فاتحه‌اش را خواند. مراکز مهم آن عبارتند از اصفهان و همدان و ری و قزوین. چندان کوه و دره دارد که در شمار نمی‌آیند. کوه اروند (= الوند) که نزدیک همدان است همیشه سرسبز و خرم و خوش منظر و تماشائی است.

شخصیتی همدانی فرموده است: «به دیدار امام جعفر ابن محمد الصادق نایل شدم، فرمود: تو کجائی هستی؟ عرض کردم همدانی،

فرمود کوه راوند آنجا است؟ عرض کردم خدایا مرا فدای امام فرماید، کوه راوند است نه راوند. فرمود آری، چشمه ساری از چشمه ساران بهشت در آن کوه است».

در وقتی معین از سال از قلعه کوه راوند آبی از سنگی می‌جهد، آبشاری می‌شود و مردم از دور می‌بینندش. بعد از مدتی معین این آب فروکش می‌کند و به کلی غیبش می‌زند، هر سال به وقت معین می‌آید و در وقت معین خویش خشک شود. وقتی که چشمه بزیاید از هر طرف بیماران شفا طلب به سراغ آن می‌آیند و می‌نوشند و شفا یابند بنا به گفته راوی اگر مردم شفا خواه زیاد باشند آب زیاد است. اگر کم باشند اندک است. یکی از کوه‌های دیگر بسیار مهم در الجبال، بیستون است. که در میان حلوان و همدان است. این کوه به سربلندی و صعب العبوری مشهور است، هیچ کوه پیمائی تاکنون به قله‌اش نرسیده. این کوه از بالا تا پائین صاف صاف است. گویی تراشیده شده. پهنای آن سه روزه راه بیشتر است.

مورخین ایرانی نوشته‌اند: شیرین سوگلی پرویز که به زبائی شهرت داشت، فرهاد سنگ تراش را در دام عشق خود انداخت. فرهاد واله و شیدا شد، حکایتش بر سر زبانها افتاد تا بگوش پرویز رسید. پرویز از یارانش پرسید چه باید کرد؟ اگر آزادش بگذارم ننگ است و آبروریزی، و اگر او را حبس کنم یا بکشم عاشق بیگانه‌ای را ناروا سزا داده‌ام. یکی از درباریان گفت بهترین دك کردن آن است که به جنگ سنگ بیستون برود. او را فرمای که کوه را شقه کند. پرویز رایش را پسندید، فرهاد را احضار کردند. مگوفرهاد، بگو يك شتر سرمست. تنی سترگ با عضلات پیچیده و از تیشه کاری ورزیده، هرگز همانند او را به دیده ندیده بودند. پرویز او را گرامی داشت، با زبان چرب و شیرین به فرهاد گفت: سنگی سر راه ما هست، ما می‌خواهیم راهی را در دل آن سنگ برای ما هموار سازی که بتوانیم به آسانی به آن سوی کوه برویم. تو که استادی ماهری به گمانم می‌توانی این کار را انجام دهی، اشاره به بیستون کرد که سنگ این است. سنگ تراش گفت: این سنگ را از راه شاه

برمی‌دارم به شرطی که پیمان دهد شیرینش را به من بخشد. ذکر شیرین از سنگ تراش برای پرویز تلخ بود. لیکن چیزی اظهار نکرد. در دل می‌گفت از دست که برمی‌آید بیستون را از هم درد. سیاست مآبانه گفت: آری هرگاه درکارت موفق شدی چنین کنیم. استاد فرهاد شاد و شنگول بیرون آمد و بسراغ بیستون رفت، نقشه کارش را کشید. راهی را علامت گذاشت که بیست سوار پهلوی هم در آن آمد و شد کنند، ارتفاع آنقدر باشد که بلندترین بیرقها در این تونل خم نگردند. از بام تا شام سنگ می‌برید، از شام تا بام سنگهای بریده را به خوبی جابجا می‌کرد. پارچه‌های بزرگ. را در کناره‌های تونل پهلوی به پهلوی می‌گذاشت، تراشه‌های کوچک را آگنه دیوار می‌کرد. در این میان شاهراهی درست می‌شد. قبل از هر چیز سنگهایی به اندازه مناره‌ای پاره می‌کرد، سپس آن مناره‌سان را به چند پارچه تقسیم می‌کرد. هر پارچه را به اندازه لنگه بار جدا می‌کرد و از آن بالا پرت می‌نمود.

خودم شخصاً در سفری راهم به بیستون افتاد. کار فرهاد را دیدم. سنگی دیدم به اندازه مناره که از کوه جدا گشته و پاره پاره نشده بود. سنگهای دیگر دیدم به لنگه بار می‌مانستند و از مناره لت کرده بود. این لت‌های لنگه بارسان نشان از تیشه داشتند. هریک دو گودی در آن بود که بجای دستگیره نقار بود. که به آسانی تواند آنها را پرت نماید.

شیرینکاری فرهاد را به پرویز گزارش دادند. که این پیل عاشق مست هر بار که تیشه می‌زند صخره سخت بیستون بر خود لرزد. کوه پاره‌ها فرو ریزند که در واقع به ریش پرویز می‌خندند. نه تنها کوه بیستون، اگر صد بیستون هم بود از دست تیشه فرهاد نابود می‌شد. به این زودی کارش یکسره می‌شود. بانو شیرین را حاضر کن که عروس فرهاد شود. پرویز بسیار به تنگ آمد از رئیس جاسوسان خود پرسید چه باید کرد؟ گفت پادشاه این بامن. یکی را روانه نمود به فرهاد گفت شیرینت مرد. فرهاد که این خبر شنید، دلش تپید و با خود گفت: شیرین جانم من پس از توجان شیرین را

چه کنم؟ با هر چه نیروئی که داشت کلنگ را به صخره زد که طرفی در سینه سنگ فرو شد و يك طرفش برجسته ماند. سرخسته و سختش را برنوك کلنگ همی زد تا جان سپرد. آنچه بر من گذشته است به مسافت تیررسی دل کوه شکافته شده و این شیرینکاری فرهاد هرگز نابود شدنی نیست و تا امروز که ما درآئیم این آثار شگفت انگیز پا برجا و جاویدانی است.

احمدابن محمد همدانی می فرماید: در کمره بیستون ایوانی هست که از سنگ تراشیده اند در وسطش تصویری کسری پرویز است که برشبدیز سوار شده و بردیوارهای ایوان صورت شیرین را بینی که باچندتن از ندیمه های زیبا ایستاده و به نظاره می نگرند. گویند استاد صورتگر که این تصویرها از اوست پطرس پسر سمنار است. همان استاد سمناری که در حیره کاخ خورنق را بساخت.

گویند پرویز اسبی بنام شبذیز داشت که در جهان بی مثال بود. تیزروی بود که از باد پیشی می گرفت، اگر همراه هزاران اسب نجیب و خوش سیما در مسابقه زیبایی شرکت می کرد حتماً جایزه را می برد و تنها برنده خودش بود. علاوه بر این زیبایی اخلاق نجیبانه اش هر کسی را سرسام می کرد. تا زین بر پشت خود می دید از ریدن و شاشیدن خبری نبود. تا لگامش در دهان بود، نه کف برلوچه می آورد و نه خورخور و فرفر می کرد!! گویند این اسب اعجوبه ارمغان پادشاه هندستان بود به کسری پرویز داده بود. اتفاقاً شبذیز عزیز بیمار شد، پرویز به آتش سوگند خورد هر کس خبر از مرگ شبذیز بیارد می کشمش. شبذیز نباید بمیرد. اما گوش پیک اجل به فرمان پرویز مرویز بدهکار نیست. شبذیزش قالب تهی کرد. میرآخور سیه بخت برخود لرزید. به نزد بهلبید (= باربد) دوید و باج سبیلی بدو داد که شاه را از مرگ اسب ارجمند آگاه سازد. بهلبید آهنگی بساخت و شعری سرود. پرویز از معنی اش فهمید چه خبر است. پرسید مگر شبذیزم مرد؟ بهلبید گفت تو می گویی... پرویز گفت زه. چه خوب کردی که خودت و دیگران را نجات دادی.

شاعر عربی زبان خالد فیاض داستانی را که گفتم درباره



تصویر پرویز و شب‌دیز و شیرین و ندیمگانش در قصیده‌ای آورده که نیاز به تکرارش نیست.

گویند وقتی پطرس پسر سنمار، شب‌دیز را در زیر پرویز نقش کرده، پرویز از دیدن شب‌دیز در این تصویر بسیار گریست. به مرگت خود فکر می‌کرد که من هم مثل شب‌دیزم روزی قالب تهی کنم و هر چه بوده به نابودی می‌انجامد. گویند این تصویر پطرس از شگفتی‌های دنیا است. صورت‌گران بعد از او هر چند بسیار در این هنر ماهر باشند از ریزه‌کاری‌های آن در مانده‌اند، حتی بعضی‌ها گفته‌اند این تصویر کار بشر نیست. شگفت اینجاست که صورت‌گر در این نقش هر رنگی را جداگانه به تناسب در جای خود به کار برده، رنگ قرمز، رنگ سفید و رنگ‌های گونه‌گونه دیگری که در تصویر به کار رفته چنین بنظر می‌آید که صورت‌گر در هنر رنگ‌سازی و رنگ‌آمیزی بسیار مهارت داشته و شگردی را به کار برده که هنوز ناشناخته است. ظرف سالیان دراز هیچ رنگی از این رنگ‌ها ابداً رنگ نباخته و گویی هنوز نو هستند و هرگز کهنه نمی‌شوند.

تصور کن پرویز که زره پوشیده و بر شب‌دیز دیده می‌شود ریزه‌چلقه‌های زره يك يك شمرده می‌شوند. در تصویر شیرین که دقت نمائی نمکینی و زیبایی چنان خودنمایی کند که گوئی ناز و نیم‌ناز خود شیرین زنده را می‌بینی و می‌شنوی، تماشاگر بی اختیار عاشق این دیدار شود. شنیده‌ام جهانگردی از دیدن شکل شیرین در آن ایوان شیدا شد و رو به بیابانها نهاد. یعنی فرهاد دوم شد!

**دماوند:**

یکی از کوه‌های الجبال دماوند است. این کوه به حدی بلند است: سر به ستاره می‌ساید و پرنده به قله آن نمی‌رسد. دماوند تزه‌يك ری است و منیع تر از آن کوهی نیست. به گفته مسعر ابن سهل: فرازهای دماوند در تابستان همانند زمستانش سپیدپوش و پر از برف است. هر چند این کوه با همدان فاصله بسیار دارد. از بلندیهای همدان دماوند را می‌پیشند و می‌پندارند که نزدیک است. از شهر ری تا دماوند دو فرسخ است.

من از این کوه بالا رفتم با هزاران جان‌کندن و رنج کشیدن، به کمر کوه رسیدم دیگر یارای آن نبود که بلند پروازتر باشم. چشمه گوگردی دیدم، پیرامونش گوگرد سنگ شده پیدا است. از تابش گرم خورشید چشمه، یکپارچه آتش است و دود غلیظ بیرون دهد.

هم این مهمل‌ها گوید: از ساکنان دهات اطراف کوه دماوند شنیده‌ام، هر سالی که مورچه‌ها در جمع‌آوری دانه و انبار نمودن در لانه حریص‌تر از سابق باشند میدانیم که خشکسالی مردم را تهدید می‌کند. اگر باران بیش از حد لازم در آن حوالی بیارد شیر بز را برگرد آتش می‌ریزند. باران دست‌بردار می‌شود. من خودم این آزمایش را چندین بار تجربه کردم راست می‌گفتند. گویند: اگر احياناً سالی ببینند که از سویی قلّه کوه از برف لخت شده است مایه دانیم که در آن سوی بی برف فتنه‌خیزد و جنگ و خونریزی رخ دهد.

در دامنه دماوند معدن سرب رازی مرتك = مردار سنگ سفید، سرب، زاج هست. محمد بن ابراهیم ضراب گوید: پدر من شنیده بود که در این کوه‌کان گوگرد قرمز هست. ملاغه‌های آهنی که يك ذرع طول داشتند با خود برد و می‌خواست گوگرد قرمز را با خود ارمغان بیاورد. چون به کان گوگرد رسید تازه دید که کور خوانده است. نومید برگشت و می‌فرمود: هر ابزاری که از پولاد و آهن است همینکه گوگرد را دید می‌گدازد و امید طمع‌کاران را خاکستر گرم سازد. اما بعد از سفر نومیدانه پدر من، گویند: یکی از خراسانیان با ملاغه‌های بسیار سخت و بسیار دراز که همه را به گوگرد آلوده بوده به سراغ کوه و مخزن گوگردش آمده بود. او توانست گوگرد قرمز بدزد و به سلطان هدیه دهد.

استاد علی ابن رزین در کتابش می‌نویسد: دسته‌ای از کوهنوردان به من گفتند که به قلّه دماوند رسیده‌اند. آنان گفتند مدت پنج شبانه روز دماوند را پیمودیم تا به قلّه‌اش رسیدیم، قلّه کوه در فصول چهارگانه زیر مه بسیار غلیظ پوشیده است. قلّه

کوه که از دور مخروطی شکل می نماید دشتی است هموار و فراخنای که قریب صد جریب است. که پر از ماسه و ریگ است. پای انسان در ریگزار فرو رود. هیچ آثاری از هیچ زنده و جاننداری بر آن نبود. در آن بالا بالائینها سرما سخت و باد بسیار تند و طوفانی است، شمردیم از هفتاد سوراخ دود گوگرد بلند می شد. در پیرامون سوراخها گوگرد زرد را دیدیم. چنین خیال کردیم طلاست. از این طلای خیالی مقداری با خود آوردیم. از آن بالا کوههای اطراف را که می دیدیم مثل این بود که تپه های کوچکند. بحر خزر که بیست فرسخ از کوه دماوند دور است از آن بالا چون رودکی دیده می شد. در دامنه های دماوند رودخانه ایست که آبش کلا همرنگ گوگرد زرد طلایی است.

### کوه ساوه:

این کوه نیز در الجبال است. تا ساوه يك فرسخ راه است. من خود به دیدنش رفتم واقعاً بسیار بلند است. به مسافت تیررسی که پیمودم در کمره ایوانی بزرگ دیدم که تقریباً هزار نفر می توانند در آن ایوان جای گیرند. در قسمت عقب ایوان مذکور چهار سنگ از سقف ایوان برجسته اند. به پستان زن شبیه اند. سه تا از این پستان ساتان چکه کنند و چهارمین پستان خشک است. مردم ساوه می گویند روزی کافری آمده این پستان چارمی رامکیده است. از آن تاریخ خشکیده است. حوضی از سنگ در پائین هست که از چکه پستانها پر شده است در در ورودی ایوان سوراخی هست دو در دارد، یکی بالا یکی پائین. حلالزاده می تواند از این در وارد شود و از آن در بیرون بیاید، لیکن هیچ حرامزاده ای این کار را نتواند.

### کرگس کوه:

در میان ری و قم کوه دیگری است محیط کوه دو فرسخ است. کوهی است بسیار صعب العبور که در کویری بسیار دور از هر آبادی واقع شده. پیرامونش از هر طرف کوهسار است. و از آنرو که کرگسان در آن آشیانه دارند آنرا کرگس کوه می نامند.

## نمهاوند:

در نزدیکی شهر نمهاوند کوهی هست به نام کوه نمهاوند. ابن الفقیه می فرماید: دو طلسم به اشکال گاو و ماهی در آن کوه دیده می شوند. گویند این دو نگهبان آب نمهاوند می باشند. تا این طلسمها باشند آب کوه کم نمی شود. این آب که از کوه می آید به دو قسمت تقسیم شده بخشی به سوی نمهاوند و بخش دیگر به سوی دینور جاری است. **یله بشم:**

نام کوهی است در الجبال در نزدیک روستائی از دهات تابع مرکز قزوین، که آن ده را «یل» می نامند و فاصله آن با قزوین سه فرسخ است. از جهانگردی شنیدم که از کوه بالا رفته بود. او می فرمود: بالای کوه تندیس حیواناتی هست که خداوند تعالی آنها را مسخ کرده. اینجا چوپانی می بینی بر عصا تکیه داده و سنگ شده است. آنجا زنی ماده گاوی را می دوشد. زن و گاو و شیر و ظرف همه سنگند. همینطور انسانها و حیوانهای مسخ شده را می بینی که سنگ خارا شده و در آن سنگستان می زنند. اهل قزوین این حکایت را می دانند.

مهلّب ابن عبدالله که وزیری دانشمند بود، مدتی بی وزرات ماند، و چندان نادر و بی چیز شد که پیشیزی در جیب نداشت. روزی بایکی از یاران سفر می کرد. بر گوشت فروشی گذشتند. کهنه وزیر آهی سرد از دل برآورد و فرمود آخ اگر پولی داشتم کمکی گوشت می خریدم ولی چه سود! پول ندارم، همراه درهمی در آورد و به وزیر داد. وزیر فوراً به سراغ گوشت فروش رفت و شکم از عزا درآورد، کهنه وزیر ایندفعه که سیر شده بود شعر عربی می سرود فرمود:

اگر مرگت فروشی بود آنرا به جان می خریدم  
هرگز من از این زندگی هیچ آسایشی ندیدم  
تا گور تازه کنده ای در گورستانی می بینم  
گویم ای کاش این من بودم در این دخمه می خزیدم (۲۲)  
از قضا نکبت از وزیر روی بر تافت و دوباره وزارت رایافت،

رفیق راه وفادار به دیدار وزیر شتافت. سگ و دربان نگذاشتند به حضور شرفیاب شود. بر کاغذی دو بیت شعر عربی نوشت و برای وزیر فرستاد، بدین مضمون:

از من بگو به وزیری که همیشه وزیر نبود

ای فدایت جان و مال و هر آنچه در دنیا دارم

یادت آید روزگاری از نادارای می فرمودی

اگر مرگرا بفروشد من به جانم خریدارم؟ (۲۳)

وزیر که این رقعہ را خواند او را به نزد خود بنواند و یکی از خاصان خود کرد.

### جربادقان:

از شهرکهای الجبال و در میان اصفهان و همدان است. برج با روی محکم و قلعه مستحکم دارد. فرمانروای این شهر که نامش جمال باده بود از عزت نفسی که داشت از شهر خویش دور نمی شد. و به نزد هیچ یک از شاهان و شهریاران نمی شتافت، شهریاران اطراف و همسایه اش از او رنجیده نشدند و در آزارش نکوشیدند و می گفتند ناروا براو تاختن شومی دارد. سالها حال بر این منوال سپری شد. تا محمدخوارزمشاه بر الجبال تسلط یافت. آنرا به پسر خود و عمادالملک تسلیم کرد. عمادالملک همراه شاهزاده اش گشتی در الجبال کردند، تصمیم گرفت به جربادقان برود. به وی گفتند فرمانروای این شهرک هیچ اعتنا به هیچ شاهی نکرده است. این به عمادالملک برخورد. پیغامش داد که می خواهم به پیشواز ما بیائید. جمال باده نپذیرفت و از جای خود تکان نخورد. عماد به لشکر فرمان داد که به شهر حمله کنند. جنگ در گرفت، چندین نفر از هر دو طرف کشته شد. جمال باده نیمه شبی از قلعه بیرون آمد و شهر را پشت سر گذاشت. لشکر خوارزمشاهی به جربادقان ریختند، مردم را قتل عام کردند، قلعه را ویران نمودند. در این اثنا که سرگرم تاراج و ویرانی بودند تاتارها سر رسیدند عمادالملک و شاهزاده وقتی دیدند هوا پس است از خیر شهر بگذاشتند و دو سواره فرار کردند. در راه به تاتارها برخوردند

و هر دو با هم کشته شدند. جمال باده به شهرستان خود برگشت.

### جرجان:

شهری است بزرگ و نامدار، نزدیک طبرستان است. بنیانگذار این شهر یزید ابن مهلب ابن صفره بود. جرجان نسبت به سایر طبرستان کمتر مرطوب و بارشی است. میان طبرستان و شهر جرجان رودخانه ایست که کشتیها در آن آمد و شد کنند. از آنجا که پیرامونش دشت و کوه و دریا و خشکی موجود است میوه های گرمسیری و سردسیری از قبیل: خرما، زیتون، گردو، نارنج، ترنج، انواع غله و حبوب در آن سامان فراوان است. صیفی کاری محصول بسیار می دهد. ترب و هویج جرجانی نوعیت ممتاز دارند. بادمجانش بی آفت است. دامداری رونق به سزا دارد. بهاران در شهر جرجان از بوی انواع گل خزامی، خیری، بنفشه، گل گلاب، نسرين و نرگس شهلا مست می شوی. پرنده های آبی، پرنده های خوش گوشت بیابانی در جرجان چندان زیاد است که در وصف نمی گنجد. لیکن هوای این شهر چندان خوب نیست و به ویژه بر غریبان اثر بد می گذارد.

گویند در آن روزگاران که حکومت به دست طاهریان بود، ششصد نفر از مردان بنی هلال در نیشابور راهزن و غارتگر بودند. همه را دستگیر کردند. سیصد نفر به جرجان و سیصد نفر دیگر را به جرجان رود تبعید کردند. بعد از یکسال از تبعیدیان جرجان تنها سه نفر زنده ماند. در جرجان رود تنها سه نفر مرده بود. عناب خوب، چوب خلنج که تیر و ظروف و طبق از آن سازند در جرجان به عمل آید و به خارج صادر می شود. مارهای بسیار بزرگ در جرجان دیده می شوند اما همه بی آزارند.

ابوریحان خوارزمی (= بیرونی) می فرماید: من در جرجان کلوخهائی می دیدم که نیم آن قیر شده و نیم دیگر همچنان خاک مانده بودند. مؤلف تحفة الغرائب گوید: در جرجان تپه ای سنگی است که آن را سیاه سنگ نامند. چشمه ای در آن تپه هست که آبش بسیار گوارا و مردم برای نوشیدن آب از آن چشمه می آرند. در راه

چشمه گرمی هست. هرکس در راه بازگشت که آب باخود آورده است پایش براین کرم ساید آب سبو تلخ زهرمار می شود. ناچار باید بریزد و دوباره راه چشمه را پیمايد و از نو آب نو برکشد. این داستان در چرجان بسیار معروف است.

### شخصیتهای چرجانی:

۱- کرز پسروبره- از اولیای عظام بود. فضل گوید هرگاه ابن وبره می رفت که امر به معروف کند به حدی اورا می زدند که چند روز در بستر می خفت. از خدا خواست اسم اعظم را بداند مشروط به این شرط که هرگز در کارهای دنیائی از آن بهره ای نبرد. خدا اورا به این آرزو رسانید. از اسم اعظم طلب کرد که در تلاوت قرآن یار و یاور او باشد. هر شب وروز سه بار ختم قرآن می کرد.

ابوسلیمان مکتب می فرماید: در راه حج ابن وبره همراه بود. در هر جائی که کاروان اطراق می کرد ابن وبره رخت خود را در لای بار پنهان می کرد و از نظرناپدید می شد. از صدای کاروانیان و شتران که برای کوچ و بار حاضر می شدند می فهمید باید بیاید، می آمد و همراه کاروان می شد. تا روزی از این روزها ندیدمش، دانستم تأخیر کرده است، برگشتم پیدایش کنم. دیدم در گرمای سخت در گودالی نشسته و ابری بر او سایه بان است. فرمود ای ابوسلیمان خواهش دارم این راز را فاش نکنی، سوگند خوردم که تا در قید حیات است فاش نکنم.

گویند شخصی در همان شب که ابن وبره مرده بود در خواب دید: مردگان گورستانها لباس نو پوشیده و به تظاهرات مشغولند. پرسید مگر چه خبر است؟ گفتند مگر نمی دانی که ابن وبره مهمان است و از او پیشوازی می کنیم.

۲- ابوسعید ابن احمد چرجانی- در علم فقه و اصول و ادبیات عربی یکتای زمان خویش و زاهدمنش و درویش بود. قصیده ای به عربی سروده است بدین مضمون:

برای روز رستاخیز من پس اندازه ها دارم

از این جهت خدای را بی شمار سپاسگذارم  
 در عمر خود هرگز شرکش بر زبانم نرانده‌ام  
 به‌جز خدای یگانه کس را معبود نخوانده‌ام -  
 همیشه گواه بوده‌ام که محمد(ص) پیغمبر است  
 سرور پیغمبران و شفیع روز محشر است -  
 آل و یاران نبی را درود و اکرام فرستم  
 از عشق آنان مستم و از مهر همه پرستم  
 امام مقلد من ابن ادریس شافعی است  
 دانشمندی که همتایش در کل ربع مسکون نیست  
 چشم به رحمت خدا است هر چند گناه بسیار است  
 زیرا تنها کردگار است یاور امیدوار است  
 هر که بر خود ستم کرده به خدا پناهیده است  
 خداوند عالمیان گناهش را بخشیده است  
 ای خدای پوزش پذیر تو عذر مرا بپذیر  
 از عهده شکرانه‌ات کی برآید من فقیر  
 برای روز مبادا این بود همه پس اندازم  
 راز و نیازم با خداست به اقبال خود می‌نازم (۲۴)  
 ابوسعید در جوانی که سی و سه سال عمر داشت شبی در نماز  
 مغرب که آیه (وایک نستعین) بر زبان می‌راند جان به جان آفرین  
 سپرد.

۳- قاضی ابوالحسن علی ابن عبدالعزیز که فقیهی عالیقدر و  
 شاعری خوش ذوق هم بود از جرجان است. این دو بیت عربی از او  
 است که مضمون تقریباً این است:

اگر من چین بر ابرویم نپنداری بد اطوارم  
 من از نابخردان و ناکسان منفور و بیزارم  
 به روی جاهلان خندم سبک سر می‌شناسندم

گرامی می‌زیم از عزت نفسی که خود دارم (۲۵)  
 ۴- امام عبدالقاهر ابن عبدالرحمن - از افتخارات جرجان  
 است. این دانشمند برجسته در هر علمی و بویژه در علم بیان و



بدیع و فصاحت و بلاغت و ادبیات سرآمد دهر بوده و کتابی را راجع به اعجاز قرآن تألیف کرده. این اسلوب کتابت سابقه نداشته است. هرکس بر آن آگاه شود و بخواند، تازه داند که معجزات قرآنی چند و چون است.

۵- مرقد امام زاده‌ای در جرجان است که از نسل حضرت علی‌الرضا است. عجم‌آرامگاهش را «گور سرخ» نامیده‌اند. هرکس نذری برای این مرقد کند هر نیازی را از خدا طلب کند مستجاب است. مردم از هر سوی و کنار به زیارتش می‌آیند و نذر خود را به علویان می‌دهند که در آن مزار بسپارند.

**جوهسته:**

دهی است نزدیک همدان کاخی باستانی آنجاست از شگفتیهای دنیا، سراسر این کاخ عجیب از يك قطعه کوه سنگی نقاران تراشیده‌اند. اتاقها، تالاهار، مهتابیها، گنجینه‌ها، دهلیزها، سردابها، سردر و آستانه‌ها، دیوار و ایوانهایش همه کار استادان ریزه‌کار سنگتراش باستانی است. چه زحمتهای کشیده‌اند تا این تحفه نادر را به جهان عرضه کرده‌اند. عجیب‌تر از همه آن است که تاریخ پادشاهان گذشته با خط و زبان فارسی بر سقف و دیوار نوشته. در هر گوشه‌ای از این کاخ تصویر دخترانی را کشیده‌اند که نام و نشان آنها نیز در پیرامون هر یکی نقش شده. پیه‌سوز و بخوردانهای بس زیبا از همان سنگ در کنار تصویرها پدیدارند، که اگر خدا بخواهد به تفصیل ذکر خواهیم کرد. گویند این کاخ متعلق به بهرام‌گور بوده است که پادشاه ایران و در هنر تیراندازی در دنیا بی‌همتا بوده.

### جوین:

ناحیه ایست که در میان خراسان و کوهستان واقع شده است. مجموعاً چهارصد ده است. که چهارصد کهریز دارد. کهریزها از بلندی منشأ دارند، روستاها پائین‌تر آباد شده‌اند. خاکش بسیار حاصلخیز و پر از خیر و برکت است. نابغه زمانه و علامه یگانه در زمان خویش عبدالملك ابن محمد ملقب به امام الحرمین که

کنیه اش ابوالمعالی بوده است از جوین است. جهان تا بوده و تا هست از او در زبان روانی و نکته دانی بهتری راندریده و نمی بیند. در هر علمی از علوم متداول او سرآمد همگنان و نمونه بارز جهان اسلام بوده است. هر دانائی به خدمتش رسیده است از وصف او عاجز و حیران مانده است. آوازه علم و فضلش در شرق و غرب پیچیده. در زمان وزارت ابونصر کندی که ذکرش گذشت در خراسان توهین به مذهب می کردند، امام از خراسان برفت. در مکه اقامت گزید و در حرمین شریفین تدریس می کرد. هنگامی که طغرل بیگ مرد و کندی به قتل رسید، امام به خراسان برگشت. خواجه نظام در نیشابور دانشگاهی ایجاد نمود که ویژه به امام باشد. در دانشگاه نیشابور شاگردان بسیار نامی را پروراند و تألیفاتش منتشر شد.

در حلقه درس امام سیصد فقیه عالیقدر می نشستند. بسیاری از آن شاگردان چون ابوحامد غزالی به درجه استادی و اجتهاد و تدریس و افتا رسیدند. یکی از تألیفات او که (نهایة المطلب) است در بیست مجلد آمده. امام در خلال سال چهارصد و هشتاد و هشت به رحمت خداوندی پیوسته است.

### گیلان = گیلان:

سرزمینی است در میان دریای خزر و قزوین. به هر جا روی مرداب است، کوه است، دره است، تالاب است. گشت و گذار در آن سامان طاقت فرسا و دشوار است. در هر بخشی از گیلانات امیری هست به استقلال فرمانروایی می کند. گوشش به کس بدهکار نیست. این امرا همیشه باهم در جنگ و کشاکش اند. باران معرکه می کند، بعضی اوقات مدت چهل شب و روز لاینقطع باران آید. ساکنانش که خانه شان از چوب و نی تشکیل شده از باران بس هراسانند. به من گفتند اگر در شب بارانی شغالها زوزه کنند و سگها در پاسخ آنها واق واق کنند فردا هوا صاف و آفتابی باشد. من این را باور نکردم تا چندین بار آزمودم، راست می گفتند. زیباترین زن دنیا در گیلان است. این مهوشان دلربا حجاب

را رعایت نمی نمایند و با سروسینه لخت از خانه بیرون می آیند. اسبان نجیب و زیبا همچون زنان در گیلانات نسبت به هر جای دنیا یکه تازند و ممتازند. خوراک مردم گیلان برنج خوب مولانی و گوشت ماهی است. هر گیلانی زکات برنج خود را برابر با شرع مبین می پردازد. رزق حلال در این زمان تنها در گیلان مانده است. گیلانیها کرم ابریشم هم دارند. مردان به کشت برنج و زنان به پرورش کرم ابریشم سرگرمند. کاردستی زن در گیلان که سرپوش و کمرهای بسیار زیباست به سایر نقاط مملکت صادر می شود. فقیهان گیلانی عادت دارند، هر سال در وقت معین از فرمانروا می خواهند اذن دهد امر به معروف نمایند. در حقیقت امر به معروف آنان در کتک زدن به مردم خلاصه است. فقیه به بازار می رود. شحنه و محتسب با اوست. به هر انسانی رسیدند. بیا و صد تازیانه جانانه نوش جان کن!! قربان به خدا به قرآن هرگز شراب نخورده ام، مرتکب کبیره ای نشده ام، بسی گناهی؟ چه کاره ای؟ بقال هستم. یعنی ترازو هم داری؟ آری دارم، پس باید کتک بخوری! بیا پسر تو چی هستی؟ قربان کرباس فروش هستم... به به آقای متقال چی. ذرع در دست کرباس را گز می کنی؟ صد تازیانه بزنید!!

شیخ محمد ابن خالد که لقبش نورالدین گیلانی بود از شخصیات گیلان است. او از اولیاء الله بود. در کراماتش شکی نیست. جوان بودم که آن حضرت را دیدم، پیری بود سیما نورانی، بالا بلند، با ریش بلند پر پشت، هر کس در او نظر می کرد حتی اگر پادشاه بود مهابتی احساس می کرد.

شیخ نورالدین در شرح حالات و مقامات خویش، در دیدار با فرشتگان، در گشت و گذار در بهشت، در خبر دادن از حال مردگانی که در بهشت جای دارند یا در جهنم می سوزند تألیفات زیاد دارد! یکی از یارانش گوید: در خدمت حضرت شیخ پیاده روی می کردیم در راه به خانی برخوردیم که متروک بود. شیخ فرمود: بدانجا رویم، مردم گفتند این خان کنام شیران است و خطر دارد.

شیخ گفت توکل برخدا باک نداریم. داخل شدیم شیخ سجاده را پهن کرد و به خواندن نماز پرداخت. غرض شیری شنیدم، شیری بسیار هولناک بود، به حدی از او ترسیدم که عقل از سرم پرید. شیر آرام آرام می آمد. تا پا داشتم گریختم. شیخ را میان خود و آقا شیر قرار دادم و داد زدم، امان از شیر: شیر سلانه سلانه آمد پهلوی سجاده شیخ زانو زد و در سیمای شیخ خیره شد. شیخ که از نماز فارغ شد. دست بر سر شیر مالید و به زبان عجمی گفت برو بیرون دیگر به این خان برنگرد. شیر باکمال آرامش از جا برخاست و مؤدب از خان بیرون رفت دیگر هیچ کس در آن خان و در آن حوالی شیر ندید!!

### حصن طاق:

قلعه ای است بسیار محکم در اطراف طبرستان. در زمانهای گذشته گنجینه شاهان عجم بوده است. منوچهر نواده فریدون که پدرش ایرج بوده، اولین بار این قلعه را برگزیده که جای گنجینه باشد. قلعه برقله کوهی بسیار سخت و صعب العبور واقع شده. نقبی در این قلعه هست اگر کسی داخل نقب می شود که ببیند به کجا منتهی گردد. قریب به مسافت یک میل راه باریک و تاریکی می پیماید. آنگاه به جایی می رسد فراخنای و به شهرکی مشابه است. از هر طرف کوههای بسیار بلند در پیرامون قلعه اند که بالا رفتن از آنها از جزو مستحیلات است. در داخل این فراخنا چندین غار است. در وسط چشمه ای دارد آب زیاد از آن جوشد و در سوراخی فرو رود. میان چشمه و سوراخ به فاصله ده ذرع است. در زمان پادشاهان ایرانی، همواره دو نگهبان داشت. مدت های متمادی نگهبانان در آنجا کشیک می دادند و لوازم زندگی با خود داشتند. اگر نیاز به بیرون آمدن می بود نردبام مخصوص کوه پیمائی را در این دژ بکار می بردند.

حال بر این منوال می گذشت تا عربها طبرستان را گرفتند، عربها نتوانستند از آن کوه بالا بروند به گنج و منج اهمیت می دادند تا مازیار بر طبرستان چیره شد. او به سراغ کوه آمد.

مردی خبیر در فن کوه پیمائی را به بالای کوه فرستاد. آن مرد طناب و رسن را به حد لازم فرو هشت. مازیار و گروهی از همدستانش فرا رفتند. هر چه در آن گنجینه بود اعم از جواهرات و جنگ آ ابزار و زر و نقره به دست مازیار افتاد. دژ خالی شده از گنج تا مازیار به زندگی ادامه داد مورد استفاده بود. لیکن پس از مرگ مازیار متروک شد و تا این زمان کس به قلعه نامبرده نرفته است.

ابن الفقیه می فرماید: پهلوی طاق مغاره سکو مانندی از سنگ هست. اگر کسی که ناکس است با مدفوع یا هر نجسی سکو را آلوده سازد، فوراً ابری در آسمان پیدا شود که آبستن از باران است. باران بارد تا سکو را پاک و پاکیزه بشوید!! مردم اطراف قلعه بر صحت فرمایش ابن الفقیه تأکید دارند.

### حویزه = هویزه:

در میان خوزستان و واسط و بصره جایی هست که آنرا حویزه نامند. شهر و آبادیهای آن در وسط باتلاقها قرار دارند، که از حیث بد هوائی در دنیا نظیر ندارد. بگذار در وصف حویزه به نامه (وفادار ابن خودکام) که به یکی از دوستانش نوشته این بحث را تکمیل کنیم:

ای برادر چه میدانی حویزه چیست؟ مرکز ناامیدیها و بدبختیها، باز چه دانی حویزه چیست؟ خاکش همه ریگ روان، آسمان پر گرد و غبار، ابرش نبار، بادش بادهامش چون تیر بر تنها نشیند، آتش زقوم، نانش مسموم، ساکنانش فرومایه، خاصش عوام، عوامشان خدانشناس و او باشند.

خداوند تبارک و تعالی که در قرآن می فرماید: «شما را می آزماییم به چیزی از گرسنگی و ترس و کاستی از مال و جان و محاصیل» در حویزه تطبیق شده. من در این محیط زیستی، یا راستش محیط مرگی هوا با وبا آلوده، همدمانم پیر مردان گمراه و جوانان سرتاپا جرم و گناه است. ادب اینان لات بازی و کاسبیشان حيله سازی است. بجز دزدی مورد رزقی ندارند، دینداری رالهو و بازیچه شمارند «اگر آنها را ببینی بی درنگ فرار می کنی و پیر

از بیم و هراس گردی». راست خواهی، این حویزه نمونه‌ای از دوزخ بعد از روز رستاخیز است که در دنیا پدیدار است. اگر باران رحمت بر زمینهای دگر بارد

در اینجا ابر رحمت آید ولنت به بار آرد (۲۶)

ابوالعباس احمد بن محمد حویزه‌ای از افتخارات آنجاست که در دورویی و نفاق تاحال همتانداشته است، ذکاوت و باسوادی، نامردمی و بیدادی دست به دست هم داده و در او جمع شده بودند. والی می‌شد خود را زاهد نشان می‌داد. چندی ژنده پوشی می‌کرد. ورد و اوراد و نماز زیاد می‌خواند، با این همه ازستم بر مستمندان پروا نداشت. وقتی برکنارش کردند، شب و روزش به مطالعه می‌گذشت. به هر کس که می‌دید می‌گفت خودم استعفا کرده‌ام. از خدمت ظالمان دل آزوده‌ام کتاب مجمل می‌خوانم و شعر مفصل می‌گویم. ابوالحکم شاعر عرب زبان اندلسی در این باره سه بیت عربی دارد بدین معنی:

شنیدم حویزی شده گوشه گیر

چه می‌خواهد از جان ما گرگت پیر

تظاهر به زهد و ریا کردنش

از آن است گویند نزد امیر

فلان توبه کرده است و عابد شده

سزد گر دوباره کنیدش گزیر (۲۷)

تظاهر به زهد کردن بهره‌اش داد به منصب ولایتش

برگردانند. این باره از بد بدتر شد. تاشبی ستم‌دیده‌ای فرصت

آورد خود را به بامی رسانید که حویزی در آن پشت بام خفته بود

و در خواب می‌دید که مردم آزاری کند، با دشنه‌ای شکمش را

از هم شکافت و مردم از دستش نجات یافت.

**خاوران:**

دهستانی است در خراسان، سرزمینی است پر برکت و

حاصلخیز.

۱- وزیر ابوعلی شازان خاورانی است. او در وزارت-

بسیار ماند، وزارت را از شاه و پسر شاه و نوه شاه به ارث برد. شاعری درباره او این دوبیت راسروده که این مضمون دربردارد:

چو مرد از منصبش معزول گردد

ورا گویند خون حیض دیده است

در این صورت وزیر کهنه ما

از آن زنهاست کز خون ناامید است (۲۸)

۲- استاد اسعد میهنی که استاد دانشگاه نظامیه بغداد بود و به علم و تقوی شهرت داشت میهنش خاوران بوده.

۳- شیخ ابوسعید ابوالخیر، زادگاهش دهستان خاوران است. او نخستین عارفی بود که عرفان را برشالوده مستحکم پی ریزی کرد. خانقاه و ذکر و فکر مرتب صوفیان و ریاضت و چله کشی و غیر آن از ابداع ابوسعید ابوالخیر است. ابوسعید در شرح حال خود گوید: خداوند جل جلاله عفریتی سیاه پوست را بر سر من تعیین کرده که کدینه ای بردوش و تا از ذکر باز می مانم، کتکش را به من نشان می دهد و تهدید کند که یالله زود بگو (الله).

گویند وقتی ابوسعید طلبه بود همدرسی داشت. بعد از چند سال رفیق از ابوسعید پرسید، از آن تحصیل حاصلت کو؟ ابوسعید گفت، به یاد داری که ما تفسیر قرآن را پیش فلانی می خواندیم گفت یادمه. گفت همان روز که به این آیت رسیدیم: «قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون»، بگو الله، سپس بگذار سرگرم بازیچه باشند. به این آیت عمل کردم و دست از هر چیز برداشتم.

گویند دو کس از شاگردان ابوسعید یکی دوتا عمامه داشت، دیگری عمامه نداشت. فکر می کرد دارنده دو عمامه یکی از دو عمامه را به دیگری خواهد بخشید. خواست بگوید اما مانعی پیش آمد. این خیال و این موانع دو بار دیگر روی داد. عمامه دار روزی از ابوسعید پرسید خیالاتی که بردل ما بگذرد از خداست یا از خود ما؟ ابوسعید گفت خیالات خوب از خداست و برای بخشیدن عمامه ای به رفیق بیشتر از سه خیال لازم نیست.

ابوسعید سردهسته عارفان است، عارفان از پیروان راستین

حضرت پیغمبر هستند.

انوری شاعر مشهور خاورانی است. اشعار او بسیار زیبا و پر معنا و سروده هایش فارسی است. در فن شعر و شاعری با ابوالعتاهیه عرب زبان برابر است.

### خراسان:

سرزمینی پهناور است. شرقش ماوراءالنهر، باخترش الجبال و شهرهای مرکزیش نیشابور و بلخ و مرو است. بهترین خاک حاصلخیز، آب و هوا سازگارتر در سرزمین خداوند، خراسان است. مردوزن خراسانی از هر کسی زیبا ترند، داناترند، آزادترند، به نیکوئی از هر کس سزاوارترند.

از فقیهی خراسانی شنیده ام که در خراسان جایی هست اسمش «سفان» غاری دارد، هر بیماری به داخل آن غار رود شفا یابد، کوهی در خراسان هست نامش کوه گلستان است. از فقیهی خراسانی شنیده ام که در این کوه گلستان غاری است که به ایوانی شبیه است. در آن ایوان دهلیز ماندنی موجود است. هر کس خواهد در آن دهلیز داخل شود و ببیند در آن طرف چیست، باید پشتش را خم کند و در تاریکی راه برود. بعد از کمی راه پیمائی از دور روشنی می بیند. سرانجام به جایی رسد حیاط مانند که عرض و طولش زیاد نیست، چشمه آبی در حیاط است که بعد از کمی جریان آبش به سنگ تبدیل شود. سنگهای چوگان و عصا مانده از آن آب متحجر تکوین یابند، سوراخی نیز در دیوار آن جای حیاط مانند است که سوراخ باد می نامند. زیرا بدون انقطاع باد بسیار تند و شدید از آن وزد. هیچ زنده ای یارای آن را ندارد. در برابر این سوراخ خود را برپا نگهدارد.

در شهر مرو رودی هست که نامش «رود زریق» است. آب این رود آسیابها می گرداند، مزارع و مروجیان اعم از باغستانها و کشتزاران از این آب سیراب می شوند. مسلمانان این رود را میمون و فرخنده دانند. زیرا در روزگاران خلافت عمر پسر خطاب، خدا از او راضی باشد، مسلمانان با لشکر مجوسیان به



سرداری یزدگرد که پسر شهریار بود در آن سامان می‌جنگیدند. ایرانیان شکست فاحشی خوردند، بر آن شدند که بگریزند و خود را از گزند شمشیرهای برنده نجات دهند. رود زریق که آن اوان بی‌گدار و گذشت از آن بس دشوار بود راه فرار بر آنها بست. یزدگرد به آسیابی در کنار رود پناه برد. آسیابان طمع در جواهراتش کرد اورا کشت و ماترکش را تاراج کرد.

در ناحیه فراور چشمه‌ای هست که آن را نیز فراور نام نهاده‌اند. فقیه‌ی گفت: نزد ما چنین مشهور است که هرکسی به تب يك اندر چهار دچار باشد با این آب آب‌تنی کند، یا خود را در آن اندازد تب یکبار قطع شود.

۱- حاتم ابو عبد الرحمن ابن یوسف که به حاتم اصم مشهور شده خراسانی است. وی شاگرد شقیق بلخی بوده است. در مقام ولایت و صوفیگری بسیار ذی‌قدر می‌باشد. اصم یعنی ناشنوا. حاتم ناشنوا نبود لیکن خود را به ناشنوایی زد. زیرا روزی زنی پیش حاتم گرفت سئوالی داشت. ناخودآگاه باد صدا داری در داد. شیخ به زن گفت خواهر من گوشم سنگین است بلندتر بامن سخن گو تا بشنوم. زن خوشنود شد که شیخ صدا را نشنیده است از شرمندگی نجات یافت. حاتم در شرح حال خویش گوید. در جهادی شرکت کردم. ترکی بر من غلبه یافت زمینم زد می‌خواست سر مرا ببرد. من در دل نمی‌ترسیدم به قدرت خدائی فکر می‌کردم. در آن اثنا که دشمنم دشنه از نیام برکشید، تیری آمد اورا کشت و من از خطر رها شدم. حاتم در خلال سال دویست و سی وفات نمود.

۲- یکی دیگر از شخصیت‌های خراسان حبیب اعجمی بوده که از اولیاء الله و از ابدال به‌شمار آید و نامش به‌گوش هرکسی که با تصوف آشناست رسیده است.

گویند: شیخ حسن بصری برای نماز مغرب به مسجد رفت که در نماز جماعت شرکت جوید، دید که امام جماعت این شیخ حبیب اعجمی است. تردیدی به دلش راه یافت که فاتحه این امام لهجه دارد، به امام اقتدا نکرد و خود نماز را ادا کرد. شب در خواب

کسی به وی گفت: اگر نماز جماعت با این عجمی می کردی گناهان اول و آخر عمرت محو می شد.

حبیب را پس از مرگ در خواب دیدند و پرسیدند خداوند باتو چه کرده؟ در جواب گفت لکنت رفت و نعمت باقی است. روباه پرنده:

امیر ابوالمؤید ابن نعمان فرماید: در ناحیه «پروان» که تابع خراسان است دره ای هست به نام «دره دریا» من در آنجا چند روباهی را دیده ام دو بال دارند و می پرند... روباه در نخستین پرواز به اندازه تیررسی یا بیشتر می پرد و می نشیند. در پروازیدن دوم کمتر از پرواز اول پرواز کند. در پر گرفتن سوم کمتر از دوم می پرد. موش مشک در خراسان از نعمتهای خدائی است. جانوری است شبیه نوزاد آهو که تازه از مادر زاید. ناف موش را می برند مشکی شود که نکمبتش از مشک دیگر خوشتر است.

### خرقان:

شهری است در اطراف بسطام، چهار فرسخ با بسطام فاصله دارد. ابوالقاسم خرقانی از مشایخ کبار است و در طبقات اولیاء ذکر شده. مرقد او که در وسط خرقان است واقعاً شگفت آور است. گویند هر شخص اسهالی بر مزار شیخ برود. فوراً چنان قبض شود که باید منیزی خورد!!

### خوار:

شهری است تابع الجبال، بین ری و نیشابور است. پنبه آن به سایر نقاط مملکت صادر می شود. شاعر شیرین سخن و واعظ مشهور و معروف جلال الدین خواری از این شهر نشان دارد. گویند طغرل بن ارسلان سلجوقی که با سپاه به ری آمد. سپاهیان اسبها را در کشتزارهای ری یله کردند. کشاورزان اهل ری از صدرالدین وزان که از اعیان شهر بود خواهش کردند که شکوه فقیران را به گوش سلطان رساند. صدرالدین جلال خواری را که در آن زمان در ری می زیست با خود برد که او با زبان شعر این شکوه را ادا کند. صدرالدین و همراهانش بار یافتند اما

جلال خواری به خواری پشت در بماند. صدرالدین دید که جلال نیست. گفتند پشت در مانده است. اذن از سلطان خواستند که جلال شرفیاب شود، اجازه داد. جلال آمد می خواست سخنی بگوید طغرل اشاره کرد بنشین، نشست. بالبدیهه این چند بیت راسرود: داعی دولتت که به فرمان نشسته است

آنجا به پای بود که دربان نشسته است  
پروانه ای ز شمع سلاطین بدو رسید

گفتا که اندر آی که سلطان نشسته است  
چون سجده که بدیدم پروانه سهو گفت

کاسکندری به جای سلیمان نشسته است  
دعوی همی کنم که چو تو نیست در جهان

واینک گواه عدل که وزان نشسته است  
گرد ستور تو که چو مورند و چون ملخ

برخوشه ها و دانه دهقان نشسته است  
باران عدل بار که این خاک سالهاست

تا بر امید وعده باران نشسته است  
حاضران در شگفت ماندند و سلطان بسیار آفرین گفت و

امر فرمود اسبها را از مزروعات باز دارند.

### خوافی:

از شهرهای بزرگ خراسان و به شهر نسا نزدیک است. شهری است بسیار پرجمعیت، روستاهای اطرافش بسیار آباد و همه سرسبز و خرم و پر از خیر و برکتند. امام ابوالمظفر که او را خوافی گویند از این شهر است. در هر علمی سر رشته داشت و بویژه در علم جدال و کلام سرآمد بود. از شاگردان ممتاز امام الحرمین محسوب و امام او را همنشین خود کرده بود.

گویند روزی در حلقه درس امام الحرمین دانشمندی درباره مسئله ای از مسائل روز واقعاً داد سخن داد. از دلائلی که آورد اتمام حجت نمود و شنوندگان همگی دلایلی را معتبر و او را آفرینها گفتند. اتفاقاً خوافی در جلسه نبود. وقتی به مجلس آمد

و داستان آن دانشمند را شنود. به شدت انتقاد نمود فرمود او را به مجادله باز خوانند. دلایلش را رد کرد و دانشمند محقق را محکوم نمود.

### دامسیان:

روستائی است ده فرسخ از قزوین دور است. ساکنان این روستا مشترکاً توری دارند بسیار بزرگ، اشتراك در آن سهامی است. سهم شرکت خرید و فروش می شود. سالانه یکبار یا دو بار در دریندی که رهرو نخجیرهاست تور را می گسترانند و نخجیران را از هر طرف نهیب زنند تا به سوی تور می رانند. چون تور پر شد دهانه اش را می بندند به فلاخن و چوبدستی و تیر و کمان همه شکارشدگان را از پای در می آورند. آنگاه هر سهامداری در شرکت نسبت به سهمی که دارد گوشت بردارد، گوشتها را بصورت قورمه نگه می دارند که برای مدتها از خرید گوشت قصاب دغلباز دور و بی نیاز می شوند.

### دامغان:

شهری است میان نیشابور و ری باغ و باغاتش بسیار است. به گفته مسعر ابن مهمل در دامغان لاینقطع باد می وزد شبکه آبیاری در دامغان که کار ساسانیان است از شگفتی های دنیا است. منشأ آب سرچشمه ای است که از غاری بیرون جهد. یکصد و بیست کانال دارد. که هر یکی متعلق به یکی از روستاها است. به تساوی آب به هر دهی می رسد.

بین دامغان و سمنان شکافی در دل کوه هست. به عرض چهارصد ذرع و یک فرسخ طول. در وقتی از اوقات سال بادی از آن شکاف آید بهر زنده ای برسد می میراند. به مسافت دو فرسخ این آزار رسانی دارد. کم اتفاق افتاده است که حیوانی یا انسانی در شب یا روز با این باد برخورد کرده و نمرده است. مؤلف تحفة الغرائب گوید: چشمه ساری در یکی از کوههای دامغان است. اگر چیز نجسی در آن اندازند باد چندان شدید وزد که هر چیزی را در راه باید ویران کند و باد برد.

هم او گوید: درقریه‌ای از توابع دامغان که کهن‌قریه می‌گویند چشمه‌ساری است، که (بادخانی) نام دارد در اوآن به‌باد دادن خرمن‌ها اگر مردم نیاز به باد مناسب داشته باشند، لت‌عیض‌آلوده را در آب چشمه اندازند، باد می‌وزد. هرکس از آن آب بخورد شکمش بالا آید و باد می‌کند. اگر آب را از چشمه برکشند و به دور از چشمه ببرند، منعقد و سنگ می‌شود.

### دوراق:

شهری است تابع خوزستان، شیخ‌عمرتسلیمی گوید: از کوهی در آن نواحی چشمه‌ای آب گرم فرو ریزد. از بعضی‌ها دود برخیزد و گر گیرد. گر ناشی از دود آب چشمه را به رنگهای جورواجور سرخ و سبز و زرد و سفید می‌توان دید. آب این گرما به‌های متنوع دردو برکه ریزش‌کنند. یکی ویژه به‌مردان و دیگر مختص به زنان است. بیمارانی که بیماری پوست دارند. از هر طرف رو به سوی آن کوه آرند و در آن برکه‌ها می‌روند و شفا یابند. اما در اینجا شرطی هست. اگر بیمار به‌آرامی و بتدریج در آب رود، خوب می‌شود. لیکن اگر بی‌محابا و یکباره خود را در برکه اندازد، کار دست خودش می‌دهد. شکمش تاول می‌زند و پوست صاحب مرده‌اش بدتر می‌شود.

### دیرگردشیر:

در کویر میان ری و قم، آسایشگاهی است یادگار اردشیر بابکان است این آسایشگاه قلعه‌ایست بسیار محکم، که با آجرهای بزرگ، بنا شده. چندین طاق و گنبد دارد. مساحت خان با حیاط دو جریب یا بیشتر است. پیرامونش ساروجهایی است. از سنگ نقاری شده که آب مسافران را تأمین کنند، اگر در این بیابان پرمهلکه و دور از آب این خان نبود، هیچ رهگذر و کاروانی جسارت به‌خود نمی‌داد از این کویر گذر کنند. بریکی از ستونهایش نوشته‌اند. هر آجری که در این خان به‌کار رفته یک درهم و دوسوم یک درهم پول، سه رطل نان، یک شیشه می، وزن یک دانگ دیک ابزار خوب و ممتاز تکلیف کرده. هرکس باور نمی‌کند سر خود را

به هر گوشه‌ای می‌کوبد مانعی نیست.

### رودبار:

ناحیه‌ایست در سرزمین کوهستان. اکثرش کوه و دره است. درخت و آب تابخواهی در آنجا هست. دیلمیان در این ناحیه ساکنند. آبادیها با دژهای بسیار محکم چه بسیارند. ابوعلی رودباری افتخاری از جمله افتخارات ناحیه رودبار است. که از رودبار آمد و در بغداد اقامت گزید و به تحصیل علوم پرداخت. علم حدیث نزد ابراهیم حربی، فقه از استاد ابوالعباس ابن شریح، ادبیات از ثعلب فرا گرفت و در طریقت عرفانی باجنید آشنائی داشت. ابومنصور معمر اصفهانی می‌فرماید: از ابوعلی شنیدم که می‌فرمود: من تابحال هزاران و هزاران درهم و دینار به مستمندان داده‌ام هرگز دستم بالاتر از دست هیچ‌یک نبوده است. ابوعلی سال سیصد و بیست و دو در مصر به خدا پیوست روانش شاد.

۲- از شخصیت‌های دیگر رودبار، ابو عبدالله احمد ابن عطار رودباری است. که ابوعلی خالش بود. احمد یکی از اولیاء الله بود. گویند روزی در سفر که برشته‌ری سوار بود. پای‌شتر در ریگ صحرا فروشد گفت (جل الله). شتر از او فسیح‌تر فرمود (جل الله). گویند روزی ابن عطار با جمعی از دوستانش در راهی که به مهمانی ختم می‌شد باکسی روبرو شدند که داد می‌زد این صوفیان مال مردم را می‌خورند و حلال دانند. شروع کرد به دشنام دادن به هر که در دنیا صوفی است.

— آقا چیتة؟ چرا عصبانی هستی؟

— آقا ریشه. مردکی از این صوفیها صد درهم از من وام

گرفت، دیگر پس نداد که نداد. اصلاً نمیدانم کجاست.

شیخ به مهماندارش فرمود که از قضا دوستش هم بود. صد درهم به من وام بده. صد درهم را از او گرفتم به یکی از همراهان داد، که برو به این مرد بگو، کسی که از تو وام گرفت جزو ما بود، عمرش را به تو بخشیده، ای خدا بیامرز دش. صد در همت را بگیری از او به بدی یاد مکن. الفاتحه.

## رودراور:

دهستانی است متشکل از نودوسه آبادی با همدان سه فرسخ فاصله دارد. از هر طرف که بنگری چمنزار و گلزار است، گلستان و باغستان است، درختهای پربار است. سایه سرو و چنار است. کشتزارهای دهستان بهستان و نمونه‌ای از بهشت خدا هستند. خاکش زرخیز، آبش شیرین و گوارا، بوی نسیمش مشک‌بیز و نشاط‌انگیز. به‌جز دربخش رودراور در هیچ نقطه از مملکت زعفران نیست، که این تحفه نادر را از رودراور به سایر ممالک ارمغان دهند.

## رویان:

ناحیه‌ایست در میان دریای مازندران و طبرستان، فخر الاسلام امام ابوالمحاسن رویانی به این ناحیه منسوب است. فخر الاسلام اول کسی است که فتوای الحاد باطنیان را صادر نمود. زیرا باطنیان می‌گفتند آموزگاری لازم است که راه راست خدا را به مؤمنان بیاموزد. وفلان این آموزگار است. آموزگار چه می‌فرمود؟! می‌گفت بر شما واجب است که مرا بی‌چون و چرا بپرستید، که تا هستید در این دنیا بختیار و در آن دنیا رستگارید. دیگر هیچ کاری ندارید نماز و روزه و غیره می‌گیرید و می‌گذارید. خودتان دانید. فخر الاسلام که به قزوین تشریف آورد، این فتوای الحاد اسماعیلیه را اعلام نمود و به مردم قزوین فرمود به هیچ وجه این ملحدین بی‌دین را در بین خود راه مدهید. چنانچه آنان بیایند و با قزوینیان گرد آیند شما را فریب می‌دهند و فتنه‌ها به پا می‌خیزد. قزوینیان از دل و جان پیروی از امام کردند. نفرت از این جماعت خداشناس به حدی شد که چنانچه پرنده‌ای از سوی باطنیان روبه قزوین در پرواز بود، ناوگ تیراندازان اهل قزوین به استقبالش می‌شتافت. فخر الاسلام بعد از فتوای چنانی به ناحیه رویان بازگشت. فدائیان باطنی در آنجا ترورش کردند. چه فرخنده در راه خدا کوشید و شربت شهادت نوشید.

## ری:

از شهرهای مشهور و پسر جمعیت جهان است. پر حرکت، پر برکت، پر از میوه و غلات است. به گفته ابن الکلبی، از بناهای هوشنگ است که پس از کیومرث بود. کسانی دیگر گفته اند شهر ری را راز پسر خراسان ایجاد کرده است، از این سبب اهل ری را رازی گویند.

جای شهر ری جلگه پهناور است، کوهی نزدیک جلگه است گیاه بر آن نمیروید. آن کوه (طبرک) نام دارد. گویند در آن کوه طلا هست اما تکلیف استخراج از حاصلش بیشتر است از اینرو ترکش کرده اند. خانه های مسکونی ساکنان ری همگی زیرزمینند و تاریکستان، تا به خانه ای می رسی. باید ورد و اوراد حفاظت خوانی و بر خود دمی. به حدی پیچ و خمها را طی می کنی که گیج و سرسام می شوی. زیرا شهر سر راه سپاهیان قرار دارد اگر اردوی اعزامی دشمن اهل ری باشد، تاراج خانه های شهر صدمه در صد است به شرطی خانه بیابند و گر لشگر خودی باشد مهمان عزیز می شود، پدر صاحب خانه را در می آرند. از این سبب بیچاره ها ادای موش در آورده و در این لانه تاریک زیرزمینی خزیده اند.

چون ری از قدیم ایلام پایتخت شاهان بوده و هنوز هم هست دفینه ها، خزینه ها در خاک ری نهفته است. بسیار اتفاق افتاده زمین کنان به قطعات طلا و جواهرات برخورد کرده اند و زمین کن کیف کرده اند.

در سال ششصد و چارده که زمان (ایلقمیش) بود. خمهای بسیار بزرگت کشف شدند که همگی پر از سکه زر بودند و هنوز هیچ سکه شناسی ندانسته که ضرب چه پادشاهی است. گویند شهر ری بارها از اثر زلزله آسمانی و از لشگریان خرابکار ویران و آوار شده است.

جعفر ابن محمد رازی گوید: در زمان خلافت منصور ابن جعفر عباسی، که مهدی از ری دیدار کرد، عمار ابن خصیب را مأمور نمود، آن قسمت از شهر ری را که امروزه ری مینامند بنا کند. کار احداث این شهر سال صد و پنجاه و هشت پایان گرفت.



آب نوشیدنی شهر پلیدترین آب دنیا است، زیرا روباز از کوچه و پس کوچه و کوی و برزن که واقعاً آنهم بسیار کثیف هستند می‌گذرد، هرچه نجس و شستنی است در این آب آشامیدنی می‌شویند. به علاوه فاضلاب گرمابه‌ها و چپ‌چی‌ها به این آب حیات ساکنان ری می‌پیوندد. اما اهل ری زیر کند، نیمه شبها به سراغ آب نوشیدن می‌آیند و بر می‌کشند، می‌پندارند در دل شب آبش تصفیه می‌شود!! آب نوشیدنی این بود، نوش‌جان‌شان، و گر از هوا می‌پرسی آن حسابش باکرام‌الکاتبین است، هوايش بدترین هواست. و بویژه در وقت پائیز که هوای این شهر فرخنده‌ری‌مانند تیر زهرآگین قاتل جان آدمی و بویژه غریبان است. (از دود گازول خبر نیست؟ م).

فصل پائیز ری مرکز هر میوه‌ایست و هر میوه‌ای و بویژه انجیر و خوش ممتاز و فراوان است و ارزان است، انگور زیاد هم دارد لیکن تا موسم سرما نمی‌ماند. مگر نوعی که آنرا (ملاحی) گویند، این ملاحی دانه‌هایش در رنگ و سنگ به غوره‌خرمای تازه شبیه است. خوشه‌های به بزرگی خوشه‌خرمائی دارد، که شاید وزن يك خوشه از این انگور ملاحی به یکصد رطل (۶۵ کیلو!) برسد، پوست این انگور دانه‌ها بسیار نازک، مزه‌اش بسیار مطبوع است. این انگور تا نهایت فصل زمستان می‌پاید. از ری به قزوین می‌آرند و می‌فروشند. نوعی دیگر انگور دارد بسیار شبیه رازقی است. از آنرو که دنبالچه‌اش بسیار نازک و باریک است. زود می‌ریزد، باغبانان همینکه آنرا می‌چینند در سایه پهنش می‌کنند مویز گردد. اما چگونه مویزی؟ واقعاً بسیار لذیذ است و به سایر ممالك صادر می‌شود.

در ری گل سرشویه از نوع خوب هست که به عنوان ارمغان به دوستان خارجی می‌فرستند. صنایع شانه‌سازی در ری معرکه می‌کند، استادان شانه‌ساز رازی چنان شانه‌هایی سازند که در هر جا از ممالك اسلامی شهرت بهم رسانیده و رواج به‌سزا دارد. اهل ری از طبرستان چوب خلنج وارد کنند. رنده‌کاران و خراطان

آلات و ابزارهای چندان نازك و ظریف و دلبرو از آن سازند که ببین و تعریفش کن. خرید این چوبینه‌ها از دست ما بینوایان برنیاید.

### مذهب:

مردم ری همگی یا شافعی یا حنفی مذهب هستند، شافعیان از حنفیان کمترند. تعصب کورکورانه مذهبی چندین دفعه به جنگهای داخلی انجامیده، شافعیها هرچند در عدد کمترند اما چنین می‌نماید که بسیار از حنفیها شجیع‌ترند. در هر جنگ و زدو خوردی شافعیها برنده‌اند.

آدم‌کشی و خونریزی در شهر ری عادت شده عمومی و هیچ اهمیت ندارد. با اینهمه راست‌خواهی مردانگی‌ها هم دارند، در این باره داستانی شنیده‌ام که تو هم بشنوی بد نیست، خانه مردی ثروتمند در شهر ری در جوار خانه عیارباشی بود. همسر مرد ثروتمند بدرد زایمان افتاد و بستری شد. بنابر عادات آنروز خانه‌را بیاراستند، و هرچه اثاث‌فاخر و قیمتی بود در خانه زایشگاهی گذاشتند، مردان به خانه دیگر رفتند و زائو همراه ماما و پرستار ماند. عیارباشی که خانه را خالی از سکنه پنداشت عیاران را دستور رویدن فرمود... عیاران از دیوارها بالا رفتند از بام به پائین پریدند. اثاثیه خانه‌را همگی در نور دیدند. برآن بودند که ببرند و بروند، در این اثنا هلهله و جیغ ماما را شنیدند که خدا شکر پسر است. عیارباشی رو به شبگردان کرد و گفت، اینها از پسر آوردن بسیار شادند، اگر فردا آگاه شوند که خانه را دزدیده و چاپیده‌اند، غم می‌خورند، مقدم پسر بچه را شوم می‌دانند. هرچه در این خانه بوده به جای خود برگردانید، تا بیشتر دلخوش شوند، این پسر فرخنده قدم حساب شود. اثاث را به جای خود برگردانند و به زنان خانه گفتند ما به خاطر این بچه چاپیده‌ها را رد کردیم. نامداران ری:

علامه ابو عبدالله محمد پسر عمر، که لقبش امام فخرالدین رازی است. در حقیقت اعجوبه زمانه و یگانه دهر خود بود.

جای مدیحه سرایی بسیار گشاد و سراسر است

اگر زبانش را داری چرا خموشی؟ دبگو (۲۹):

ابوالقاسم علی ابن حسن ابن عساکر از زبان ابوهریره می گوید، حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم، فرموده است: در هر سده خدا از امت اسلام شخصی را برمیگزیند که دین امت مرا تجدید کند. بنابراین حدیث رسول اکرم. مجدد قرن اول عمر ابن عبدالعزیز بوده، دوم سده محمد ابن ادریس شافعی است قرن سوم ابوالعباس احمد ابن شریح. سر چهارمین سده قاضی ابوبکر محمد پسر طیب باقلانی، پنجم سده ابو حامد محمد ابن محمد غزالی، مجدد قرن ششم ابو عبدالله محمد ابن عمر امام فخرالدین رازی است.

گویند: امام فخر رازی به شهر بخارا آمد. در حلقه درس استاد رضی الدین نیشابوری در گوشه ای گوش فرا داد. چهارصد مرد دانشمند از قبیل استاد رکن الدین عمیدی، استاد رکن الدین طاووسی و بسیار از استادان دیگر حاضر بودند. دانشمندان بخارا چون دانستند این مهمان فخر مشهور است. هرکسی به نوبه خود او را سؤال پیچ کرده بود. پاسخ پرسشها را داد. و بر هر پاسخی چند دلیل ذکر فرمود. بعداً رو به حضار کرد و گفت سئوالها بسیار بودند. جواب و دلیلها نیز بسیار به درازا کشید، اگر خواهید من همه سئوالات را و پاسخها و دلایل را بازگو کنم!! زیرا همگی حفظمه. رضی الدین گفت نیازی به تفصیلات نیست استاد رازی. حضار همه بسیار شگفت زده شدند. چگونه در این کشاکش و برهه کم این همه پرسشها و پاسخها را حفظ کرده و ترتیب را به یاد دارد. گویند قبل از مشهور شدن باکسی به خوارزم آمد. آدینه بود رازی همراه همراهش به مسجد جامع شدند نماز خواندند. بعد از نماز خوارزم میان از رفیقش سؤال کردند این چه شخصی است. شنیده ایم دانشمندی به این شهر آمده است. اگر این آن دانشمند است به ما بگو تا از او بهره ای یابیم. همراه گفت آری خودشه. گفتند استاد ما پرسشهایی میکنیم، اجازه هست؟ فخرالدین گفت

اجازه مشروط به شرطی است که سئوالات معلوم و مرتب باشد قاطلی پاطلی را نخواهم پرسشگران این شرط را پذیرفتند.

امام فرمود، از چه علمی سخن گویم؟ گفتند ماهمه خواهانیم توضیحاتی در علم کلام بدانیم. فرمود کدامین مسئله؟ گفتند فلان، در مدتی بسیار اندک مسئله را شرح کرد و همگی اذعان نمودند که تنها او است این مسئله را دانسته. عوام الناس خوارزمی که در مسجد زیاد بودند و در آن اوقات علم کلام در هر کوی و هر برزنی بر سر زبانها بود. دانستند که این غریبه واقعاً مرد غریبی است و بر علمای محلی پیروز شده، به اصطلاح کیف کردند. سردسته پرسشکاران دانشمند! میخواست سخن کوتاه شود مبادا حضرت رئیس از احترام علمی اش کاسته گردد. به فخرالدین رازی گفت، ما وقت عزیز تو را اشغال کردیم از حضورت بسیار فایده برچیدیم بگذار امروز همینقدر کافی باشد. فردا در جلسه دیگر که از امروز بی هو و جنبالتر باشد در حضور مولانا تماش کنیم. فخرالدین گفت، ای خوارزمی مولانایت از این مجلس برنخیزد مگر کافر یا فاسق از آب درآید. زیرا من هر آنچه گفتم دلیل قاطع آوردم و اتمام حجت کرده‌ام، اگر حضرت مولانا باور به من نکرده است بر حسب پندار خویش کافر به شمار می‌آید. اگر ایمان آورده و از اعتراف ابا کند، باز بر حسب گفتار خود فاسق باشد.

گویند امام فخر رازی روزی به بخارا آمد، گفتند شخصی بخارائی در کتاب (اشارات ابن سینا)، اشکالاتی پیدا کرده و بر ابن سینا می‌تازد. در عین حال از آشنایان خودش خواهش کرده که رازی را از این راز آگاه نسازند. او دزدکی نزدیکی از این یاران رازدار رفت، خواهش نمود که يك امشب کتاب ابن سینا را پیش من امانت بگذار، فردا بگاه از من بستان. در این یکشب سراسر شفای ابن سینا را با حواشی از منتقد حفظ نمود. فردا نزد آقای منتقد رفت و گفت: شنیده‌ام تو در کتاب شفای ابن سینا عیبها پیدا کرده‌ای. شخص عزیز. تو که این سوادنداری تألیفات ابن سینا را بخوانی چگونه گویم فهمیده و عیب و نقصش را دیده‌ای؟

شرمت باد!! آنگاه جای اشکالات را از برخواند و معنی کرد و روشن نمود؛ که منتقد در حماقت فرو رفته. مرد نادان و خودنما از وی پرسید: به گمانم شما فخر رازی هستید. در مت گفتم؟ رازی گفت: در این پندارت اتفاقاً اشتباهی رخ نداده!! برخواست و رفت. چنانکه سابقاً گفتیم: خوارزمیان اعم از باسودان و بی سوادان و عوامان و خواصانش. دلدادۀ علم کلام شده بودند. میخواستند هر مسئله دینی را بر دلیل ثابت و قاطع و روشن بپذیرند.

گویند: رازی هنگامی که در خوارزم بالای منبر می بود و می خواست سخن را نی کند. سوژه ایرا مطرح می کرد که مورد اختلاف معتزله و اشعری است. جزئیات را به تفصیل شرح می کرد. آنگاه از شنوندگان می پرسید: کدام امام از فرقه معتزله می تواند این مبحث ارزنده را چون من صاف و روشن سازد؟ دلیل و برهان قاطع بیاورد؟ می گفتند: کس. اینبار می گفت: پس دانستید که شرح و بیانات من کاملاً کافی و وافی است. نه چنین است؟ می گفتند: آری چنین است. می فرمود پس در این صورت متوجه من باشید، خوب بشنوید. که چگونه حکم بر بطلانش دهم؟ شرح و بیاناتی می کرد که دلیلهای قبلی را باطل می ساخت، مردم از گردن نهادن به صحت بیانش ناچار می شدند.

معتزله در خوارزم بر آن شدند کز اعتزال دست بردارند، زیرا بر آنان واجب است که پیرو دلیل باشند. رهبران معتزلی در خوارزم مذهب معتزله و سود رهبری کردن را با وجود امام فخر در معرض خطر دیدند. برای هم مذهبان خویش فکرهاشی کرده بودند. می گفتند: شما نباید به این دانشمند رازی نزدیک شوید. در فن الزام و اقناع نیرویی از خدا دارد. که بسیار شگفت آور است. این گمان و دو دلی تان از مذهب معتزلی از قوت حجت و بلاغت او است. نه از نقص در مذهب معتزله.

گویند: رازی روزی در انشای سخن رانی آیاتی از تورات برخواند. گفتند: از تورات چه دانی؟ در پاسخ گفت: هر سفری را از تورات بر می گزینید نام ببرید تا از بر بر شما خوانم.

گویند: روزی کبوتری از بیم جان که باشه‌ای دنبالش بود. خود را در آغوش رازی انداخت و پناه آورد. یکی از هم نشینانش بالبدیهه دو بیت عربی سرود. بدین مضمون:   
 باشه‌ای که برد و بالش برق مرگ می‌درخشید   
 کبوتری را دید ز دو برق آسا دنبالش دوید   
 مسکین به کسی پناهید که سلیمان زمان است

آغوشش مانند حرم ماء من کبوتران است (۲۹)   
 فخر رازی در جایزه این دو بیت عمامه و پیراهن خاص خود را به شاعر داد.

امام فخر در روز عید رمضان که تاریخ ششمصدوشش بود. از جهان چشم پوشید و به فردوس خدا رسید.   
 ۲- ابواسحق ابراهیم پسر احمد خواص که یکی از اولیای عالی قدر است. اهل ری بود. ابواسحق از دوستان نزدیک جنید ونوری بوده است. وقتی به سفر می‌رفته، زاد راه با خود نبرده و توکل بر خدا کرده.

منصور ابن عبدالله هروی گوید: در مدینه شریفه با گروهی در مسجد پیغمبر اکرم (ص) بودم، درباره اولیاء سخن می‌گفتم. کوری در مسجد حضور داشت، به صحبت ما گوش می‌داد. بعد از آنکه ما بس کردیم، نابینا گفت از این صحبتها شاد شدم، خداوند شادتان کند. شما هم به نوبت خویش داستانی بس شگفت‌انگیز بشنوید که من بنده خدا به چشم خود دیده‌ام. کور نبودم. لیکن راستش را بخواهید کور دل بودم. معیشتم بر رهنی و دزدی بود. در این شهر می‌زیستم. روزی غریبی را دیدم شتاب زده از مدینه بیرون میرفت، کسی همراه او نبود. در دل گفتم بهترین فرصت این دم است. دنبال آن مرد دویدم. تا در راه به وی رسیدم. گفتم لباسها را در آر. غریبه گفت: برو دست از جانم بردار. تازیانی ندیده‌ای. من که دست بردار نبودم. تهدید کردم که اگر لباسهایت را در نیاری و به دست من نه‌سپاری. چنین و چنان می‌کنم. وقتی فهمید که اندرز و خواهش او در من اثر نمی‌کند. ناگاه آستین

برافشانند، من هردو چشمم کور شدند. همان شب همان مرد رادر خواب دیدم. بالای او پرسیدم ای بنده دوست خدا، ترا به حق خدائی که این توان به تو داده، به من بگو، تو کیستی؟ فرمود: ابراهیم خواص.

خواص در شرح حال خود می فرماید: روزی بر سر راه خود صرع زده ای را دیدم. اذان در گوشش می خواندم. که خدا شفایش دهد. شیطان از درون صدا زد: بگذار این ملعون بمیرد، می گوید: قرآن مخلوق است.

همو در یاد داشتهایش نوشته است: در یکی از سفرهایم راهبی هم سفرم بود. یک هفته زادی نخوردیم. راهب رو به من کرد و گفت: ای راهب در دین اسلام، اگر چیزی داری بیار. از گرسنگی می میریم. دردل گفتم: خدایا نزد این کافر مرا شرمسار مفرمای. دیدم خوانی از غیب آمد. که نان و گوشت بریان و آب و خرمای رطب بران خوان است. سیر خوردیم و به سفر ادامه دادیم. از نو مدت يك هفته بدون زاد سفر کردیم. گفتم ای آقا راهب دین مسیح اگر ریگی در کفشت هست اینبار نوبت به تو رسد. راهب زیر لب وردی خواند، خوانی از آسمان آمد، بسیار بهتر و آبادتر از آنکه من خواسته بودم!! سرسام ماندم: راهب گفت بسم الله بخور. گفتم هرگز از خوانی که خواسته تو است نمی خورم. راهب خندید و گفت: بخور. که من اکنون دو مژده برایت دارم. یکی اینکه «اشهدان لا اله الا الله واشهدان محمد رسول الله». وان دومنی، من در دعای خود گفتم: خداوندا اگر این مرد تو ارزشی دارد. چیزی برای ما بفرست که بخوریم. باز شکمی از عزا در آوردیم و به سفر ادامه دادیم تا به مکه در آمدیم و در همسایگی کعبه آرمیدیم. راهب مذکور مدت ها در مکه ماند. تا در آن جای فرخنده وفات نمود، در گورستان البطحاء دفنش کردیم. خداوند رحمتش کناد.

وز جمله یادداشتهاش یکی این است که فرماید: در یکی از سفرهایم در بین راه خسته شدم، زیر سایه درختی نشستم که بیاسایم. دیدم شیری لنگان لنگان روبه سوی من می آید. چون به

نزدیک من رسید. بالابه عاجزانه دستش را نشان من داد. دیدم  
 جائی ترك برده و باد کرده. از لایه او فهمیدم که می خواهد  
 پزشك معالج باشم. به وسیله چوبکی ترك را گشاد نمودم. تا ریم  
 و چرك از زخم دست شیر چکید. وقتی دیدم که زخم از ریم پاک  
 شده است، نواری از پیراهنم پاره کردم، جای زخم را پیچیدم.  
 شیر لنگت روبه صحرا رفت و از دید من ناپدید شد. بعد از کمی  
 دیدم برگشت، دو شیر بچه همراهش بود. این کوچولوهای معصوم  
 زوزه کنان از من تشکر می کردند که مامان جان آنها را از این آزار  
 جان فرسا نجات دادم. خانم شیره گرده نانی آورده بود. در آغوشم  
 انداخت و رفت.

درجایی دیگر فرماید: در دریا سفر می کردم، مسافرانی نیز  
 بودند که به تجارت می رفتند و همه دریك کشتی بودیم. روزی دریا  
 طوفانی شد، ملوانان که احساس خطر مرگ می کردند از بهت و  
 سراسیمگی اختیار سفینه را از دست دادند. سفینه در دریا ویلان،  
 ماهم بی اراده در آن، اینور و آنور می کردیم، سر نشینان سفینه  
 گریه و زاری سرداده، هر يك نذر و ندوری را ذکر می کرد. که اگر  
 از این طوفان و سرگردانی نجات یابد چنین و چنان می کنند. من هم  
 عفواً در دل گفتم نذر باشد. اگر از طوفان برهم. هرگز گوشت  
 فیل، نخورم. نذری بود بدون معنی، ناخودآگاه پر زبان دل جاری  
 شد. در نتیجه به جزیره ای پرت شدیم، گشتی در جزیره زدیم،  
 بچه فیلی را یافتیم، مسافران گرسنه — که من هم گرسنه بودم.  
 فیل بچه را سر بریدند، کباب کردند، شروع به خوردن نمودند.  
 من که نذر کرده بودم با آنان شرکت نکردم و گوشت فیل را نخوردم.  
 شبانگاهان که همگی خفته بودیم. ناگاه دیدم فیلی گنده با کمال  
 حواس پرتی به اطراف نگاه می کند. احساس کردم که دنبال نور چشم  
 عزیز می گشت. مارا دید زد. فراز آمد. یکان یگان را بو می کرد،  
 هر کسی را که کله اش بوی قرمه سبزی می داد. زیر پای فیل مآبانه  
 می گرفت و له می نمود. از قتل عام فیل خوران که فارغ گشت. به  
 سراغ بنده شرمنده آمد. انالله وانا الیه راجعون. فاتحه خود را



خواندم، شهادت بر زبان راندم. دمنرو دراز کشیدم، زیر لبی بسیار آهسته می‌گفتم: بانو فیله محترم. به خدائی که این خرطوم زیبا را به تو داده. من اصلاً گوشت نمی‌خورم. وانگهی خدا نکرده گوشت جگر گوشه عزیزت باشد. که این دیگر کفر محض است. به سوگندم باور نکرد. تشریف آورد. با این خرطوم چند زرعی، سراپای مرا پایید و بو کشید. وقتی بدید که من حتی بوی بدگوشت زشت و یخ‌زده خودمانی هم نمیدهم. دستی از آن دستهای هولناکش آهسته برپشتم گذاشت. فهمیدم که گوید: برخیز، برخاستم، اما از بیم مانند بید می‌لرزیدم، فیل بی‌درنگ آن خرطوم قشنکش را به دور کمرم پیچید و بلندم کرد، بر پشت فیل سوار شدم. تا بامدادان آن شب سوار بر فیل به سفر ادامه دادم. وقتی آفتاب برآمد مرا درجایی نشانید که نشان از گودال‌های نشانسانی در آن بود. یعنی آبادی نزدیک است. آنگاه با اشاره خرطوم خدا حافظی کرد و رفت.

شخصی گفته: ما سه نفر با خواص درسفر بودیم، در بیابانی برهوت به کهنه مسجدی مهجور پناه بردیم. زمستان بود و سرما سخت. بدبختانه سرپناه ما در نداشت. صبح زود که بیدار شدیم دیدیم خواص باتن خویش جای در را پوشانیده. در جواب پرسش ما که چه کرده‌اید؟ فرمودند: می‌ترسیدم که شما سرما بخورید، خدا را سپاس می‌گوییم که شما خوابتان برد و من هم سرما نخورده‌ام. ابو حامد الاسود، می‌فرماید: در سفری همراه ابراهیم بودم، زیر سایه درختی می‌آسودیم، ناگهان شیری پیدا شد. اما چه شیر؟ از آن سهمناکترین‌ها، من از ترس جان خودم از درخت بالا رفتم، نره شیر به سراغ خواص آمد. خواص اصلاً هیچ اعتنائی ننمود. شیر همه اندام او را از تارک سر تا قدم بویید و رفت. در شبانگاه همان روز در یکی از آبادیها به مسجدی وارد شدیم. هنوز خوابیده بودیم. دیدم خواص مینالید و آخ‌واخ می‌گفت. گفتم چته؟ گفت ابو حامد چه کنم. از دست این پشه‌های نیشگون زن خون‌آشام! گفتم ای مرد تو دی از شیر نترسیدی، من ترسیدم اکنون از پشه

مینالی؟ این چه حالی است؟ راستی تعجب آور است!! در پاسخ گفت:  
ابوحامد حال دیروز حالی بود و امشب حالی. دیروز من با خدا  
بودم. اما امشب با خودمم.

گویند: ابراهیم خواص در بستر بیماری بود. آب طلب کرد  
و وضو گرفت. کمی بعد از وضو گرفتن جان سپرد، بعد از مرگش  
شخصی او را در خواب بدید از او پرسید: ای خواص بر تو چه  
گذشت؟ گفت خداوند پاداش کردار نیکم عطا فرمود، در بهشت  
جائی به من داد. که بالاتر از جای بهشتیان است، خدا فرمود: ای  
ابراهیم این منزلت عالی را از آن جهت به تو دادم که تو پاک و  
پاکیزه پیشم آمدی.

### ۳- یحیی ابن معاذ رازی:

واعظ و سخنوری بود برگزیده، در فن موعظه خوانی یگانه  
زمانه بود، اندرزش در مسلمانان کار سحر حلال می کرد. از  
بهریزی و پیروزی به حضور حضرت زین العارفین شیخ با یزید  
بسطامی شرفیاب شد. از همان دیدار اول شیفته حرکات و سکنات  
بایزید گشت. دید و فهمید که خدمتکار راستین در خدمت باری  
جل جلاله شیخ با یزید بسطامی است. از آن تاریخ به کلی از جهان  
و معاشرت با دنیا پرستان برید، خدمت و ملازمت بارگاه بسطامی  
را بر هر کاری در زندگی بهتر شمرد. ابن معاذ داستانها از کرامات  
با یزید نقل کرده. از آن جمله:

بایزید را دیدم، شبی بعد از نماز شام تا بامداد بر کف انگشتان  
پا ایستاده و پاشنه هایش از زمین بلندتر بودند. با کناره هر دو  
دست به شدت سینه می کوبید، بعد از نماز بامداد مدتی به سجده  
افتاد، سجده اش بسیار طول کشید. چون سر از سجده برآورد،  
بر هر دو زانو نشست و رو به آسمان کرد و گفت: خدای من گروهی  
تورا خواستند، تو آنان را نیرو دادی که در هوا پرواز کنند، بر سطح  
آب راه بروند. تو آنان را خوشنود کردی. من به تو پناه می برم که  
مرا از این چیزها دور بداری. خداوند! گروهی تورا خواستند.  
تو کلید گنجینه های جهان را بدست آنان سپردی، آنان از تو خوشنود

شدند. من به تو پناه می‌برم که مرا از این چیزها دور بداری، گروهی تو را خواستند. تو آنان را چنان نیرویی بخشیدی، در مدت پلک برهم نهادن و باز کردنی سرتاسر زمین را در نورددند و برگردند و هیچ آنی از دست ندهند. من به تو پناه می‌برم که مرا از این چیزها دور بداری.

بایزید این راز و نیازها را با خدا ادامه میداد، خرق العادات شگفت اولیا را بر می‌شمرد، بیست و اندی از مقامات والای اولیا را ذکر نمود. بعد از ذکر هر یک می‌گفت: من به تو پناه می‌برم که مرا از این چیزها دور پداوی. در این اثنا روبه طرفی برگرداند، مرا بدید. فرمود: یحیی تواز کی نزد من هستی؟ گفتم: سرورم مدتی است. دیگری چیزی نپرسید و سکوت فرمود. من خود جسارت ورزیدم، عرض کردم سرور من از این نیاز و رازها که تو با خداوند داری چیزی برای من بگو، فرمود هر چیز گفتنی نیست. چیزهایی را می‌گویم که سزاوار گفتنند و جزء اسرار مگو نیست.

حضرت باری تعالی و تقدس، این بنده ذلیل را دعوت فرمود: در ملکوت سماوات گشت و گذاری نمودم. آسمان پائینی و این زمین و هر چه بالا و پائین سرزمین است نشانم داد. سپس به سوی بالا و بالاتر از بالا ئیها پرواز کردم. با چشم خود عرش و بهشت را دیدم. آنگاه رب المیزه فرمود: ای بایزید چیزی بخواه هر چه در این گشت و گذارت دیده‌ای و هر چه را پسندیده‌ای. بگو تا به تو بدهم. گفتم ای دوست ای سرورم. چنین چیزی را ندیدم که سزاوار خواستن از تو باشد. من تو را می‌خواهم و پس حبیب در پاسخ فرمود: تو بنده راستین ماهستی. مرا تنها برای من می‌پرستی، من با بندگان مخلص امثال تو خود دانم که چه باید کرد.

بایزید که در گفتارش به سر مرز گفتگو با خدا رسید. مهابتی بر من نشست که به کلی خودم را گم کرده بودم. ناخودآگاه عرض کردم: سرور من، خدا فرمود: هر چه خواهی به تو دهم. چرا از وی نخواستی که بی‌پرده حبیب خود را ببینی؟ چنانکه باید بشناسی؟ بایزید از کلام من حالتش دگرگونه شد. نهیب بر من زد: ساکت

باش، ای بدبخت حسادت گرفته است؟! دوست ندارم هیچ کسی  
خدای مرا چون خود خدا بشناسد.

یحیی در شرح حال خویش می فرماید: روزگاری در بلخ و عظم  
می خواندم. در یکی از موعظه هایم بی نیازی را بر فقر ترجیح دادم.  
بلخیان سی هزار درهم به من دادند. شیخی از شیوخ بلخ که این  
ماجرای راشنید، فرمود واقعاً عجیب است. این همه پول؟، خدا  
برکت ندهد، روزی از بلخ سوی نیشابور می رفتم، درهم و دینارهای  
مزد موعظه بامن بود. میان راه در دام دزدان افتادم، آخرین  
فلس و پیشیز و سنار و پنا باد را از من گرفتند و بردند. من به قلبم  
الهام آمد که بی شك این پول حرام بود. خدا را شکر که نماند.  
هم او گوید: به مسجدی در آمدم و درو بر زمین افتادم، در دل  
گفتم: حتماً گناهی کرده ام. یادم آمد که نخست پای چپم را داخل  
مسجد کرده ام. توبه کردم که دیگر چنین نکنم. ندای غیبی شنیدم.  
که ای یحیی خلاف ادب خود را باپوزش خواهی پوشاندی، ما هم  
تورا زیر پوشش مغفرت می پوشانیم. یحیی در سال دویست و پنجاه  
و هشت از زندگی بدرود نمود.

### زاوه:

ناحیه ایست در خراسان، از وجود شیخ حیدر که در آنجا بود  
مشهور شده، شیخ حیدر از اولیای والامقام و کرام بود. کارهای  
عجیب می کرد، در تابستان خود را در آتش می انداخت، در زمستان  
در میان برف می خفت. از اطراف و اکناف مردم برای زیارت شیخ  
می آمدند که از نزدیک با چشم خویش این کرامات را بینند. هر  
مؤمنی که او را داخل آتش، یا در برف خفته می دید، مجذوب  
می شد، از لذایذ جهان می رمید، لباس زبر و ژنده نمیدیند و پشانه  
به تن می کرد، پای برهنه راه می رفت. شنیده ام که اکثراً امیران  
و دنیاداران همینکه او را دیده اند، دل از دنیا بریده اند، سیاه نم  
پوشیده و پابرهنه رو به صحرا دویده اند. من خود بردگانی دیدم  
ترک نژاد که بسیار زیبارو بودند، لباده تن، پابرهنه راه می رفتند.  
گفتند اینها پیروان جناب شیخ حیدر هستند.

عارفی حکایت می کرد که روزی شیخ را دیدم برگنبدی ایستاده که بالا رفتن از آنجا ممکن نبود، همه در تعجب ماندیم که چگونه توانسته از این گنبد بالا رود؟ دیری نگذشت بر آن شد پائین بیاید، که پائین آمدن از آن، از بالا رفتن عجیب تر بود. چنان باخاطر جمع و بی واهمه، قدم می زد تو گوئی در دشتی هموار راه می رود. به سلامت پائین آمد. تا سال ششصد و هفده که تاتار هجوم آوردند، شیخ حیدر هنوز زنده بود.

زز:

ناحیه ایست در همدان که رویشگاه موسیر است. در هیچ زمینی به جز زز این گیاه گیر نمی آید. موسیر زز در سراسر مملکت رواج دارد. موسیر را که در سرکه می پرورند علاوه بر طعم لذیذ، خاصیت داروئی نیز دربر دارد.

زنجان:

شهری است مشهور در الجبال، میان ابهر و خلخال، شاهراه قوافل روم و خراسان و شام و عراق و عربستان است. و از این رو اطراف و اکناف زنجان همواره جای دزدان و رهنزان است. هوایش بسیار لطیف و سازگار است، اهل زنجان چه زن، چه مرد همگی بسیار زیبا روی، همگی بسیار بذله گوی و خوش مشربند. در کوهستانهای زنجان کان آهن فراوان است. بازرگانان زنجانی آهن ساخت زنجان را به سایر ممالک صادر می کنند. زنجانیهها عاداتهای عجیب دارند، اگر سالی خشکسال و نان تا حدی گران باشد، نانوایان زنجانی نان را با آهن فروشند. مشتری چند نان بخواهد، باید هم وزن نانها آهن و میخ هم بخرد. یا پولش را بپردازد و نبرد.

گویند روزی وقت غروب کاروانی به اطراف زنجان رسید، گفتند: از بیم رهنزان مصلحت نیست شب در اینجا اوراق کنیم. شب همه شب به سفر ادامه دهیم و فردا دور از شهر زنجان می آساییم چند کس از آنها آمدند که در شهر نان بخزند، تنها يك دکان مانده بود که نان می پخت و می فروخت، جل خری پهلوی خود

گذاشته بود، می گفت هرکس این کهنه جل را نخورد، نان نخورد، نان خر ناچار پول نان و پول پالان را می پرداخت، نان می برد و جل را می هشت. در آن اثناء یکی از ظرفا آمد، نان خواست، نانوا گفت: اول باید این جل را از من بخری. مرد ظریف جل را بدید. در پاسخ گفت: به، به چه خوب! ببین چه شانسی آوردم. به جان عزیزت قسم مدتها است که من دنبال چنین پالانی می گشتم. الاغم دور از جان تو سرما خورده، تب مالت گرفته است. نرخ جل را تسلیم نانوا نمود، همانجا جل را آتش زد که نان خران از بلای جل خریدن رها شوند.

گویند، یکی از شهروندان زنجان که بالای بسیار بلند و رسا داشت، می خواست خربزه بخرد. به خربزه فروش می گفت، این خربزه ها کوچکند، بزرگتر را نداری؟ فروشنده در پاسخ گفت: قربان قد و بالایت، از آن بالا که تو نگاه می فرمایی شتر گنجشگ میشود، و گرنه خربزه های من از آن درشتها هستند، که تو خواهی. گویند: جوانی از زنجان سوگند به گور پدر خورد. دیگری گفت مگر تو پدر داشتی؟ با تعجب در پاسخ گفت: آخر چگونه ممکن است من بی پدر بوده باشم؟! گفت بلی پدر داشتی اما از آن پدرها هم نبود که سوگند به گورش خورند!!

ابوریحان بیرونی از زبان ابوالفرج زنجانسی فرموده است: در زنجان اصلاً کژدم نیست، هیچ کس در هیچ وقت و آئی چشمش بدیدار عقرب نیفتاده، تنها جائی دور از شهر که گور پرنده گویند، گاه گاهی چند کژدمی را دیده اند که از محیط زیست خود پافراتر نمی نهند. اگر احیاناً یکی را به شهر منتقل کنند و رها سازند. بلا درنگ به سوی میهن اصلی که همان گورستان باشد قهرمان دو میشود، و از خیر زنجان بگذرد. که این بهترین دلیلی است که آب و هوای زنجان چند لطیف و سازگار است... (چرا از بدهوائی نیست؟ م.)

گویند: کوهی در پیرامون زنجان هست که (کوه بزاو) مینامند. که همیشه سبز و خرم، با مناظر دلربا، چندین سرچشمه

جوشان با آب گوارا و صاف، در آن به چشم می خورد، بویژه موسم بهار تو گوئی سرپوشی دیبا به رنگهای بس زیبا بر نوعروس کشیده اند. گلهای هم رنگه اش، از هر سو گیاه خوشبوی هر کسی را حتی پیران زورهان را بر سر ذوق و شوق آورد، چندین فرسخ اندر فرسخ نکبت جان فزای آن مشامها را می نوازد.

پزشك حاذق و نامی: طبیب جلال، که زادگاهش زنجان و در علم طب نابغه دوران بوده مفخر زنجانیان است. گویند کمتر نیاز می بود که بیمار را ببیند، می پرسید در چه حالتی است؟ از وصف حالت می دانست نوع بیماری کدام است، داروی بسیار آسان و بسیار ارزان تجویز می کرد. بیمار را شفا می داد. ویزیتهی هم نمی گرفت. در حقیقت وجود او در آن سامان نعمت خداوندی بود. او طبیب مخصوص از يك محمد ایلدگز فرمانروای آران و آذربایجان بود. امیر بارها می فرمود: طبیب جلال عمر مرا بیمه کرده، شاید ولو ساعتی بی او باشم. بعد از فوت طبیب جلال تا این زمان که در آنیم طبیبی چنین دانشمند و نوع پرور به دنیا نیامده است.

### ساوه:

شهر ساوه در جلگه ای واقع شده که بسیار خوش آب و هوا است. هر نوع میوه در ساوه بسیار وافر و ممتاز است. خاک خوبش بهترین غله می دهد. القصه ساوه منبع حاصلات و برکات است. در زمانهای قدیم دریاچه ای در نزدیک ساوه بوده، مقارن ولادت حضرت رسول اکرم (ص) خشکیده و به زمین زراعتی تبدیل گشته. خودم جای دریاچه قدیم ساوه را دیدم که جو در آن کاشته بودند. از پیرمردی شنیدم، می گفت من به چشم خودم دیدم، سفینه هادرایق دریاچه می گشتند!!

اهل ساوه مرد و زنش زیبا روی و خوش اخلاقند، در هنر موزیک و ترانه خوانی، ذوق و قریحه شعر و ادبیات، بر دیگران سبقت دارند. حتی زنان و کودکان و نوجوانان نابالغ از این هنرهای زیبا بهره ورنند. اهل ساوه همه شافعی مذهبند، ناشافعی در ساوه

نیست مگر اینکه غریب باشد.  
تکایای درویشان و خانقاه صوفیان و مدارس و کاروانسرا  
و خان‌ها، درمانگاه، بیمارستانها. در شهر ساوه بسیارند. بر در  
مسجد جامع طاقی دیدم بسیار بلند به طاق کسری میمانست دومناره  
دردو جانب آن طاقند که چنین ارتفاعی را در مناره‌های عادی  
ندیده‌ام.

در مسجد جامع شهر کتابخانه‌ای موجود است. کلیه کتابهای  
معتبر و بس ارزنده، خط خطاطان نامی، اصطلاحات قیمتی،  
گوی درس دانشگاهی در آن گردآوری شده، که همگی یادگار خیریه  
ابوطاهر خاتونی، آن وزیر نکوکار است.

ترنگبین که فوق‌العاده شیرین و خوش‌مزه است، اختصاص به  
ساوه دارد. گویند: در هر سی سال باری برخاری که ویژه به آن  
دیوار است می‌نشینند، اهل ساوه سرفروختن برچینند و می‌فروشند.  
اتفاقاً سالی خودم در این ترنگبین چینی حاضر بودم.

### شخصیت‌های ساوجی:

۱- قاضی عمر ابن سهلان: که با امام حجة الاسلام غزالی  
همزمان بود، در فقه و علم حکمت و ادبیات. دریائی بود بی‌کرانه.  
درفصاحت و بلاغت شهره آفاق شده بود. قاضی عمر در دفتر  
یادداشت‌هایش نوشته: بر آن شدم که به تحصیل بپردازم، در آن اوان  
چنان مدارس نبود. که نیاز طلبه را برآورند. يك شندر غاز  
نداشتم که نان تهی شبم را تامین کنم!! پس چاره چیست؟ خط  
و کتابتم خوب بود. فکر کردم که از این راه شانسم را بیازمایم.  
در آن ایام خواهان کتاب شفا، تألیف بوعلی سینا بسیار بودند،  
بدین سبب از هر چیز رایج‌تر بود. با خط زیبای خودم سه نسخه  
از آن کتاب را نسخه برداری نمودم. هر نسخه‌ای صد دینار به فروش  
رسید. دینارها را نزدیکی از دوستان که بزاز بوده به امانی گذاشتم. که  
هرگاه نیاز داشتم چیزکی از آن بردارم. مدتی بر این واقعه گذشته  
بود. روزی با خود حساب الفرحتی کردم. مبلغ پس گرفته را  
بر شمردم، دیدم سیصد دینار من ته کشیده و زیادی هم گرفته‌ام.



از این کار شرمنده شدم، دیگر سراغ بزاز و پول امانی نرفتم. روزی در راه با بزاز آشنایم برخورد کردم. گلایه کرد: که چرا در دیدار از من و پول گرفتن اهماال به خرج داده‌ای؟! گفتم من حساب کرده‌ام پولم را و شاید بیشتر از آن را گرفته‌ام، گفت نه، اینطور نیست، هنوز اکثر پول تو نزد من است. با اصرار و الحاح او باز گاه به گاهی میرفتم و پولی از او می‌گرفتم. تا کاملاً یقین کردم که پول پس گرفته‌ام از مرز سیصد دینار امانتی گذشته و من مدیون بزاز هستم. دوباره از او بریدم. باز تصادفاً مرا دید، ملامت کرد که چرا از مارنجیدی، نمی‌آیی؟. گفتم خدا جزای خیرت بدهد. بیش از آنکه خود داشتم پول از شما گرفته‌ام. گفت تو اشتباه می‌کنی. هنوز وجه زیاد داری بیا و هرچند پول خواهی از من بگیر. اینبار هرچند گاه‌گاهی به دیدن او می‌رفتم و با الحاح و ابرام او مبلغی پول می‌گرفتم. بسیار شرمنده میشدم. سه باره تصمیم گرفتم که دیگر او را نبینم. بعد از چندی بزاز دوست خود به سراغ من آمد، پیدایم کرد، اصرار ورزید که باید نزد من آیی و خرجت را از من بگیری، من با الحاح ابا کردم، هرچندی کرد بهره نداد. وقتی حس کرد که دیگر بر نمی‌گردم. سیصد دینار پول نقد از بغلش در آورد و نشانم داد. گفت این سرمایه شما است. هر چه تاحال از من دریافت نموده‌ای سود بازرگانی بوده، زیرا من امانی ترا در تجارت به کار بردم. خدا را سپاس می‌گویم که یاری داد. توانستم به انسانی مستحق و شریف چون تو خدمتی کنم.

۲- قاضی عده:

واعظی بود شیرین سخن و نکته‌سنج و خوش قریحه، هنر و علم و دانشش به حدی بود که شهریاران وقت از دیدارش شاد و بهره‌ور می‌شدند.

قاضی عده مدتی در همدان بود. در آن اوان در همدان پیروان فرقه مشبیه (خدا را مجسم میدانستند) زیاد بودند. هر روز بر منبر می‌شد و بر علیه این طایفه به سخنانی می‌پرداخت. کسی از این فرقه‌ای‌ها یارا نداشت که روبرو با قاضی عده درافتد، زیرا قاضی

در میان مقامات ذی نفوذ همدانی طرفداران زیاد داشت. ناسزا و دشنامها حتی به زن و بچه و عرض و شرافت قاضی می نوشتند و مخفیانه بدون نام و نشان فرستاده برایش می فرستادند. قاضی ضمن سخنرانی نامه های دریافتی را کاملاً بر مردم می خواند. می گفت بگذار هر چه می گویند بگویند. اما باید خوب بدانند که خدا مانند شاهان بر سریزی لم نداده، تجسمش مخالف هر منطقی است.

گویند: یکی از شهریاران آن دم به سفیری نیازمند بود که دانشمند و فاضل و با منطق و بیان باشد. که به نزدیکی از فرمانروایان گسیل دارد. در میان علمای تحت امرش قاضی عده را برگزید. مستشاران شهریار این فکر را پسندیدند. گفتند اما عیبش این است که بسیار گدامنش است. به هر شهری سفر کند. از هر کسی که ببیند پول می خواهد. که این عادت بد او در دیار بیگانگان از حرمت ما می کاهد. شهریار گفت به قرآن سوگندش دهید، که تا در کار سفیری است از گدائی دست بردارد. قاضی عده سوگند به قرآن یاد کرد. که تا از سفر باز آید از هیچ کسی طلب چیزی نکند.

سفر کرد و به شهر مقصد درآمد. تا چند روزی شکیبائی پیشه نمود، از این و آن چیزی نخواست. هیچ کسی هم خود سرانه پولی برایش نفرستاد. تا حوصله اش سرآمد. همایشی را ترتیب داد و اعلان نمود که من سخنرانی دارم، در فلان مسجد گرد آئید، اندر زهای ارزنده زیور دل و جان کنید، و عظم شنیدن مجانی است. روز موعد بر منبر شد، ضمن سخنرانی فرمود: عزیزان شنونده: کسی که مرا بدینجا به اسم سفیر فرستاد، سوگندم داد، که در مدت سفرم پولی از کسی نخواهم... اما به من نمی گوئید، کی شما را سوگند داده که پولی به من ندهید؟؟ درباره آژوشه این قاضی داستانها بر زبانهاست! لیکن ما از این بیشتر چیزی بازگو نمی کنیم!!

۳- تاج محمد، که به شجویه مشهور است:

فقیهی بود عالیقدر، خدا پرست و با تقوی، واعظی بود

هرکسی را تحت تأثیر قرار می‌داد. از هیچ انسانی باك نداشت؛ تنها از خدا می‌ترسید. ظالم و ستمکاران را روبرو بدون پروا سخت سرزنش می‌نمود.

اگر فرضاً پادشاهی در مجلس او حضور داشت، می‌گفت: شاهها از شما پرسشی دارم، خواهشمندم از جواب خودداری مکن. اگر کسی برده‌ای را از حضيض سیه‌روزی، به اوج بخت و پیروزی برساند، اختیار اولاد خانواده را به آن برده بسپارد و بگذارد، هرچه او آرزو دارد، چنین باشد، لیکن برده ناسپاس از آب درآمد. نعمت را فراموش کند و پنبه درگوش. به آزدن اهل بیت به پردازد، بر مالی که حلالش نیست دست یازد. خانه را ویران کند و پشت پا به فرمان زند. آیا سزاوار آن نیست که از خدمتش برانند و به لقمه نوازند، دست و پایش را ببندند و در گلخنش بیندازند که بسوزد؟ بی‌گمان پاسخ آری است.

پس ای شاه همایون فراندکی تامل فرما.. تا بدانی آن بنده عاصی و ناسپاس تویی!! خدا تو را بر بندگان بیچاره گماشته است. بس عزیزت داشته است. قرآن به تو فرمان داده که از راه داد و دهش مردم را اداره کنی، از کار ستمکاری و مردم‌آزاری دور باشی. آیا فرمان خدا را اجراء کردی؟ حتماً درد می‌گویی: نه... روزت به مصادره مال و زجر و کشتار به شب رسد، شب را تا روز به کارهای شیطانی و فسق و آلوده دامانی بگذرانی.. چگونه توقع داری. دادار پاك تو را به دوزخ نفرستد و با شیطان محشور نباشی؟!

اگر مفتی یا قاضی را در روبروی خود میدید، بامنتهای صراحت ویرا مسخره می‌نمود، می‌گفت، آری، جناب جلالت مآب. اگر کسی از بندگان خداوند در مسئله‌ای آیینی یا راجع به دادوستد فتوایی از تومی خواهد، دستی بر محاسن مبارك همی مالی، بعد از اندکی تامل می‌فرمایی: چنین چیزی اصلاً در شرع جایز نیست. لیکن اگر پیش از آنکه فتوی را از تو بخواهد، کاغذی را زیر سجاده بگذارد. که حواله برای قماش فروش، طلا فروش، یا اقلانادی، یا دارو فروش باشد. خواسته‌اش را ولو اینکه برخلاف شرع باشد، با دل و جان

می پذیری، می فرمائی: از این رواتر چیزی نیست!!  
 گاهی پتك نکوهش را بر شیخ طریقت می کوفت: شما ای  
 پیر دست گیر، حضرت صاحب کرامات، اگر یکی از آن سرمایه داران  
 جاهل تور را به مهمانی خواند، هر چند به یقین بدانی که نان خوانش حرام  
 است، از شتر گرسنه بیشتر خوری، کلمات مقلقل و مطمئن و قاطی  
 پاطی که اختراع خودتان و ویژه به گروه صوفی است، بر زبان  
 مبارک جاری می شود. که هیچ فردی به جز هم مسلکانتان چیزی از آن  
 نمی فهمد! پسرک زیبای صاحب خانه را شاهد گوئید، زنش راسینی  
 می نامید، خرقة درویشان را (عفت) گوئید، عفت رادر فرصتی  
 در گوشه ای از خانه پنهان می کنی، چنان کنی که کسی یادت نیارد،  
 روز دوم در نزدیکیهای نهار به همان خانه می آیی، بالحنی ساده دلانه  
 می فرمایی: عفتم را منظورم خرقة خود را دیروز فراموش کرده ام.  
 لطفاً به حقیر فقیر پس بدهید. که در این کار دو حکمت هست. یکی  
 اینکه از شما خواهش می کنند که بفرما با ما سفره بنشین،  
 دوم اینکه اهل خانه می پندارند که تاحدی به ذکر خدا سرگرمی  
 که حتی عفت خود را هر جا فراموش می کنی، دستان تور را می بوسند  
 و نذری تقدیم می کنند و دعای برکت خواهند.

۴- عمادالملک: آن شخصیت ممتاز و برازنده و دانشمند و  
 هوشمند بسیار مشهور که مدت ها وزیر خوارزم شاه بود از ساوه  
 است.

۵- استاد تاج الدین کمالان: که در علوم اصول و شریعت و در  
 اسلوب مجادله کلامی سرآمد همزمانان خود بوده، ساوجی بود.  
 ۶- طبیب حاذق: مسکوی، که در علم طب ابدان همال نداشت،  
 در ساوه به دنیا آمد.

۷- سعد: آن موسیقار نابغه، آن ترانه خوان مشهور که در هنر  
 موسیقی و آهنگ سازی و آواز و ترانه خوانی آوازه اش به دورترین  
 نقاط مملکت رسید. اهل شهر ساوه بوده. سعید نوآوری های در علم  
 موسیقی دارد. که هنوز موسیقی دانان او را استاد بزرگ می دانند  
 و از اختراع ابداعش در این علم بهره یابند.

۸- رتک: قهرمان پلامنازع دردنيا در هنر کشتی گیری از ساوه برخواسته است. با خیلی از زورآزمایان کشتی گرفت هیچ کشتی گیری یارای بر زمین زدنش نداشت، تازنده بود لقب قهرمانی رابه خود اختصاص داده بود!!

۹- صفی کانون: در هنر شطرنج بازی هیچ شطرنج بازی در جهان به گرد او نمی رسید. در مسابقه شطرنج حتی اگر حریف از آن شطرنج دانان نامی بود. صفی اسب شطرنج را از رقه خود برمی چید، بدون اسب با حریف مصاف می داد، باز همیشه برنده در بازی او بود، هیچ وقت بازنده نشد؟. مفخر ساوجیان است.

یکی از سرگرمیهای مد روز نوجوانان ساوجی مشت زنی است. در طول موسم بهار در روزهای آدینه که تعطیل است بعد از ادای نماز جماعت و بعد از ناهار، گروه گروه نوجوانان ساوجی در میدانی از میادین ورزش شهر ساوه گرد می آیند، به دو تیم تقسیم می شوند. هر گروهی از دو یست تا سیصد جوان، تا کمر لخت می شوند و مشت زنی از دو طرف می آغازد. تا گروهی برد دیگری فایق آید این بازی ادامه دارد.

### سبران:

ناحیه ایست در میان بنس و کابل، «نصر» گوید: در کوهستان سبران چشمه ساری است نجاست نمی پذیرد. اگر احیاناً ناکسی چیزی پلید در آن چشمه بیندازد. چشمه سار بر خشم آید. بر می جوشد، به سوی آن نجس انداز یورش برد و میتازد. چنانچه آن کثافت کار پای به فرار ندهد. آب خشمین به آتش جهنمش می فرستد.

### سرجهان:

دژی است بر قلعه کوهی از کوهساران دیلم. از آن بسا لادشت قزوین و ابهر و شهر زنجان پدیدارند. این دژ که بر چنین کوهی منیع و صعب العبور است، استحکاماتش به حدی است که تسخیرش از جزو مستحیلات است.

### سرخس:

شهری است آباد، پرجمعیت، محصولاتش فراوان است. بنای آن یادگار سرخس پورگودرز است. شهروندان تابستانها از حیث آب کمی و کاستی دارند. از آبار آب برمی کشند. کاردستی اهل سرخس که عبارت از سرپوش و روبندۀ زنانه زیبای گل دوزی شده است. در سراسر مملکت رواج به سزا دارد. استاد احمد ابن طیب، آن دانشمند خوش سخن از سرخس است، که اندرز و موعظه را با طنز و شوخی می آمیخت. از ابن طیب پرسیدند چند چیز درد دنیا لذیذند؟ در جواب گفت: تنها سه چیز که در اصل هرسه یکی است. آن هم گوشت است. گوشت سواری، گوشت خواری، گوشت اندر گوشت فرو کردن. گفتند بندها را بر گوی. گفت چهارند: آتش سوزی، وام خواهی، تن بیماری، پادشاهی.

**سلماس:**

شهری است در آذربایجان، در میان ارومیه و تبریز است. در اطراف شهر سلماس گرمایی هست. اگر بیمار جذامی در آن آب آبتنی کنند شفا یابند. شنیدم از شهر موصل مردی مبتلا به جذام به سلماس سفر کرده و خود را در آن آب شسته بود، سالم و تندرست برگشت.

**سمیرم:**

شهرکی در ناحیه ایست بین شیراز و اصفهان. چشمه ساری در اطراف سمیرم هست که واقعاً دیدنی و شنیدنی است. آب سرچشمه مذکور قاتل جان ملخ است. این عداوت دیرینه که بین این دو عنصر هست. از عداوت عمرو، وزید بسیار سابقه دارتر است. هرگاه در هر جای دنیا ملخ زورگویی کند و بر کشتزاران مردم یورش آورد. کشتکاران آن آب سمیرمی را بر مزروعات خود پاشند. بلا درنگ ارتش سار ملخ خوار با دبدبه و کوکبه سر میرسد. قتل عام ملخ ها شروع میشود. در این قتل عام تاتاران باید درسی از ساران آموخته باشند.

لیکن آوردن آب از چشمه شرطی دارد که باید مراعات شود.

کسی آب از چشمهٔ ضد ملخ برمی کشد و می آرد، تا به جای ملخ زده برمی گردد نباید واپس بنگرد.

من در سال ششصد و شش که هنوز در قزوین بودم شاهد بودم ملخ بر ما یورش آورد. اما چگونه یورشی؟ چشمت روز بد نبیند. این هزاران و هزاران هوانورد بدجنس که در حال پرواز بودند، آفتاب از ما پنهان گشت. گفתי ابری آسمان را پوشانیده. هر چه رستنی داشتیم به گلوی ملخها تحویل داده شد. حتی يك برگ سبز را جانپشتند که تحفهٔ درویش باشد. پس از آنکه کشت ما مسلمانان را تاراج کردند. جفت گیری و تخم گذاری را آغازیدند. پیرمردی که از قدیم درد ملخ را چشیده و به اصطلاح سردو گرم دنیای دون را دیده بود، برایم گفت: یکتا ملخ مادینه صد تا تخم می گذارد. که در بهار آینده روز از نو، روزی از نو است. بچه ملخهای شیطان در بهار نمو می کنند. پا می گیرند، تا كوچك و نابالغند بر خوردن کشت سبز پیرامون خویش می زنند. همینکه نیرو گرفتند و توانائی پرواز را در وجود خود یافتند از میهن متواری و به سراغ سرزمینهای دیگران همی روند، خرابکاری بردوام است.

اهل قزوین که محصولات سالی را از دست دادند، تازه به فکر افتادند که علاج واقعه را قبل از وقوع کنند خوب است، وقتی با چشم خود دیدند ملخ بچه های شیطان پا گرفته پوزه را برای خوردن سبزی تیز می کنند، دو نفر را فرستادند که آب از چشمه رحمت در سمیرم جلب کنند. آن دو نفر دوسبو از آب آوردند. بر مزرعه ها پاشیدند. فوراً لشگر ساراها سر رسیدند. لشگر، چه لشگر؟ سلم و تور چنین سپاه عظیم را در خواب هم ندیده بودند. گیرو دار و کشت و کشتاری شروع شد که در وصف نمی گنجد. دیری نگذشت حتی دیاری از ملخ در آن بوم و دیار نماند. گفتند يك سار ملخ خوار روزانه یک هزار ملخ می بلعد و به جهنم شکمش می فرستد. لیکن ملخ بلعیده يك آن در معدهٔ بالغ نمی ماند. از بالا که قورت می دهد راست و درسته از پائین بیرون افتد. تن مانده اما روان نیست، پيك آب آور می گفتند: در آن سرچشمهٔ معهود. اصلاً ساری را ندیدیم، همینکه

آب برکشیدیم و شروع به بازگشت کردیم، در هر مرحله از سفر هزارها تشکیلات از این سارها مارا بدرقه می کردند. تا به سرمنزله رسیدیم و آنها هم سر رسیدند. اهل کوهستان همگی این حکایت را می دانند، خدایا حکمت تو را کسی جز تو نمی داند. به خلاقیت نازم\*  
**سناباد:**

دهکده ای است يك ميل از شهر طوس دور است، قبر هارون الرشید آنجا است.

گویند روزی منجمی به هارون الرشید گفته: شما از سرزمین طوس به بهشت سفر خواهی کرد. هارون از مژده بهشت فوق العاده هراسان شد، گفت: پس مقرر فرمودیم که هیچ گاهی به خراسان هم نرویم که طوس ضمن خراسان است.

رافع ابن لیث این نصراين سیار، در خراسان قیام نمود. کارش بسیار بالا گرفت، به هارون الرشید گفتند: اگر وجود ذیجود اعلی حضرت خلیفه هارون الرشید شخصاً به مقابله این متمرّد نرود، خلافت از دست برود هارون گفت امکان ندارد من بروم. این منجم باشی ماکه بنده مخلص ما است به عرض ما رسانیده که رفتنمان به خراسان و تشریف بردن به گورستان لازم و ملزوم هستند. درباریان که از مرگش شاد می شدند. گفتند قربان. این کی روا است: ستاره گری بی پدر در حضور خلیفه ژاژ خایسی کند، چند پناه ای بهم یافد. قبله عالم را بترساند، در هر حال نتیجه یکی است. اگر به سوی خراسان قدم رنجه نفرمائی زبانمان لال کلاه مبارکت را باد می برد. از دست تروریستهای ابن سیار به بهشت تشریف می بری. اگر به خراسان روی، ما همگی در رکاب همایونی بنده و جان نثارانیم. شگردها را می دانیم و می توانیم دور از شهر طوس برانیم و جان نازنین تو را از بلیه برهانیم. بگذار که ملک الموت در شهر طوس به دوستان ماست بخرد. منجم دروغ پرداز به عرض

\* نام سار ملخ خواره در عربی (معموم) است، شاید این نام با سمیرم تناسبی داشته



نرسانیده که خطر در خراسان است. گفته خطر در شهر طوس کمین کرده، غلط کرده. هارون که از سرگذشت قارون درس عبرت نگرفته بود، در میان خوف و رجا ناچار تن به سفر در داد. خلیفه با دبدبه و کوکبه از شهر بغداد به سوی سرنوشت خویش به راه افتاد. در پیرامون نیشابور شبی راه را گم کردند. نهیب بر اسبها زدند با سرعت باد می رفتند، چهارنعل می دویدند، ناگاه سپیده دم دیدند که موکب همایونی بر درو بار وی طوس است. هارون بدون اراده برخود لرزید می خواست از مرگت برهد، طوس را پشت سر هلد. لرز و تب چندان شدت یافت، مهلت نداد فرمان حرکت دهد. روانش را روانه بغداد نمود، لاشه اش همانجا بماند، در طوس به خاکش سپردند. شاعر عربی سرای عباس پسر احنف که در رکاب هارون بود در این باره دوبیت عربی سروده بدین مضمون:

گفتند آخرین مرحله در این سفر خراسان است  
ندانستیم جان عزیز بنه سوی دخمه روان است  
گفتند از سفر برگردیم، شادی کنیم و می خندیم  
برگشتن هست، اما افسوس اینک گریه و فغان است (۳۱)

### سهرورد:

شهرکی است نزدیک زنجان در سرزمین کوهستان. ابوالفتوح محمد پسر یحیی ملقب به شهاب الدین زادگاهش سهرورد است. شهاب الدین سهروردی از مشایخ عظام و اهل کشف و کرامات بود. کارهای اعجاز مانند از او دیدند، گفتارهای ارزنده از دهان او شنیدند. زاهد راستین او بود، زرق و برق دنیوی را به پیشیزی نمی خرید. تنها خدا را می جست و به کلی از دنیا برید. فقیهی از اهل قزوین روایت کرد که روزی در دیار روم به خانقاهی رسیدم. زمستان بود و از سرما می لرزیدم، در گوشه ای از خانقاه زیر لحافی خزیدم. آواز قرآن خواندنی از قرآن خوانی شنیدم. از مجاوری پرسیدم: قرآن خوبان کیست؟ گفت شهاب سهروردی است. گفتم من بارهای بار این نام را شنیده ام. اما با

کمال اسف هرگز اورا ندیده و به خدمت نرسیده‌ام. ترا خدا مردمی کن مرا به دیدارش راه ده، مجاور گفت شیخ اجازه نمیده کسی براو وارد شود. لیکن فردا بعداز طلوع آفتاب بیرون آید، بر بام زیر آفتاب نشیند. در آن هنگام هر کس مشتاق دیدار است می تواند اورا از نزدیک ببیند. .... فردا پگاه قبل از دمیدن خورشید بر سکویی در محوطه خانقاه در انتظارش نشستیم، بعداز طلوع آفتاب بیرون آمد، لباد سیاه به تن داشت کلاه عارفانه اش که نم‌دین و سیاه بود مهابتی به وی می داد، برخواستم، عرض کردم به دیدنت آمده‌ام، بالا به التماس کردم، که مدتی بامن برسکو نشیند، قبول فرمود سجاده مرا که پهن شده بود کنار زد و بر خاک نشست.

من با او سرگرم سؤال و احوال‌پرسی، او در دنیای دیگر بود. گفتم هر چند جسارت است اما اگر جز این لباد به تن بود بهتر نبود؟! فرمود آخر کثیف میشد. گفتم اگر کثیف شود، آنرا بشوئ. گفت دوباره چرکین می شد. گفتم دوباره می شستی؟! گفت ای عزیز واقعاً حوصله داری. ما برای رخت شویی به دنیا نیامده‌ایم، کارهای با ارزش ترا از رخت شویی در پیش است. شهاب الدین سهروردی معاصر امام فخر رازی بوده، با هم جدال و کشاکشی داشته‌اند. بعداز فوت شهاب الدین فخر رازی از کتاب «تلویحات» نوشته سهروردی باخبر شد، عقاید شهاب الدین را پسندید. گویند: روزی شهاب الدین با گروهی از یارانش کنار حوضی نشسته، درباره معجزات پیغمبران صحبت کردند. یکی گفت: دونیم کردن دریا که موسی کرده است، از هر معجزه دیگر عجیب تر است. شهاب الدین در پاسخ گفت: این کار نسبت به سایر معجزات پیغمبران آسان ترین معجزه بشمار آید. بادست اشارتی نمود، آب حوض دونیمه شد، هم نشینان ته آنرا خشک دیدند.

گویند چندی بعداز آنکه شیخ شهاب سهروردی در زندان شهر حلب حبس بود و سرانجام به شهادتش رسانیدند. اتفاقاً در ترمیم کردن زندان الواری بالای سقف که هیچ کسی بی نردیام دستش بدان نمیرسید بنسیار جلب نظر نمود. نوشته ای از سهروردی بر آن

بود بدین مضمون: خانه‌های ستمگران دیر یا زود خراب میشود. این پیش‌بینی بسیار زود بوقوع پیوست. خانه‌های ملك ظاهر و تبارش به ویرانه‌ها تبدیل گشت.

### شادیاخ:

شهری است نزدیک نیشابور در سرزمین خراسان، جای این شهر باغی بود از املاك عبدالله ابن طاهر ابن حسین. تاریخ‌نویس، ابو عبدالله حاکم در تاریخ نیشابور چنین نوشته: که عبدالله ابن طاهر با سپاهی به شهر نیشابور آمد، سپاهیان در خانه شهروندان مهمان شدند. اما مهمان ناخوانده و دور از ادب، در این میان سواری از سوارانش در خانه‌ای مسکن گزید که میزبان زنی بسیار زیبارو داشت. روزی مهمان هیزچشم صاحب‌خانه را تکلیف کرد که اسبش را بیرون برد و آب دهد. مرد غیرتش قبول نکرد که کدیانو با این بیگانه زورگو تنها در خانه بماند و از سوئی ابا کردن از فرمان سپاهی را یارا نداشت. به زنش گفت: تو برو اسب را آب ده من مراقب خانه‌ام. اتفاقاً عبدالله ابن طاهر در کوچه‌ای با آن زن زیباروی نیشابوری روبه‌رو شد. تعجب کرد که چگونه چنین زنی به این جمال و احتشام از خانه بیرون آمده و اسبی را یدک میکشد؟! پرسید خواهر این که کار خانمها نیست، زن گفت آری، اما کار عبدالله ابن طاهر فرمانده است. زن ماجرا را تعریف کرد. عبدالله متأثر شد، به دژبانان امر فرمود: ندا در شهر در دهند، هر کس از سپاهیانم امشب در شهر نیشابور باقی باشد، خون و مالش رایگان است. همان‌روز با سپاهیان از نیشابور دور افتادند، در جای شهر شادیاخ که باغی بود، آرمیدند. عبدالله در وسط باغ کاخی برای خود بساخت، افسران، درجه‌داران هر يك در اطراف آن کاخ‌خانه و مسکن گزیدند. از آن دم باغ شادیاخ به نو شهری تبدیل گردید که از نیشابور زیباتر و تمیزتر و بسیار خوب آب و هواتر و آبادتر شد. شاهی در مدح کاخ شادیاخ و بانی آن دو بیت عربی گفته تقریباً بدین مضمونند:

شادیاخ از کاخ غمدان که در یمن بود بهتر است

ابن هوده وزی یزن پایند و عبدالله سر است  
شاد زی ای ابن طاهر سران فدای سر تو  
سرت از سر هرشاهی سزاوارتر به افسر است (۳۲)

سال پانصد و چهل و هشت در زمان سلطان سنجر ملکشاه، غزان  
بر شهر نیشابور دست یافتند، غارت و چپاول کردند، هرچه گیر  
آوردند بردند، پس از تاراج آن شهر باستانی را آتش زدند، آن دسته  
از شهروندان که پیش از تاریخ غزان متواری شده بودند، به شهر  
شادیاخ کوچیدند، به تعمیرات پرداختند کاخ و عمارات ساختند،  
دیری نگذشت که شادیاخ از هر شهری در آن سامان آبادتر، بارونق تر  
شد. برج و با روی شادیاخ بسیار مستحکم و منیع، خندق پیرامون  
شهر کشیده شد. مردم در آن درغایت امن و امان می زیستند. تا سال  
ششصد و هیجده که تاتاران خرابکار شادیاخ را گرفتند، این شهر  
آباد و شاد را بکلی نابود نمودند، اکنون آواری بیش نیست.  
انالله وانا الیه راجعون.

#### شاه دژ:

دژی بوده بر قلعه کوهی منیع، نزدیکیهای اصفهان، در سال  
پانصد هجری ملکشاه ابن ارسلان آنرا بساخت. داستان بنا نهادن  
این دژ به شنیدنش می ارزد. که چنین بود: افسری از ارتش روم  
به سلطان پناه آورده، مسلمان و یکی از درباریان شد. روزی سلطان  
به همراهی آن افسر نومسلمان به قصد شکار بیرون رفت، در شکارگاه  
ناخود آگاه سگی از آن سگان شاه روبه سوی کوهی دوید. شاه و آن  
افسر رومی به یلغار دنبالش کردند، به قلعه کوه رسیدند، رومی که  
قلعه را بدید به سلطان گفت: اگر ما در دیار روم چنین موقعی داشتیم  
دژی بر آن می ساختیم. سلطان ملکشاه فرمان داد: دژی بر آن بنا  
کنند. وزیر خواجه نظام الملك اعتراض کرد. سلطان خیره سری  
فرمود و به حرف وزیر گوش نداد. دژی با استحکامات بسیار بر قلعه  
کوه ساختند، امیری از امرا را که مورد لطف و مرحمت شاه بود به  
دژداری منصوب کردند. ابن عطاش احمد ابن عبد الملك له و آموزگار  
پسران آن امیر بود. همراه شاگردان خود به قلعه نقل مکان کرد.

ابن عطاش که یکی از منجمان زبردست و در عین حال مبلغ مذهب باطنیان بود و خود را آشکار نمی کرد. وقتی در قلعه آرمید و مراقبی بر خود ندید، تبلیغات مذهبی را از سر گرفت. امیر و یاران او را جزو هم کیشان خود کرد. کسانی را به مرکز اصفهان روانه نمود که مردم را به حزب باطنی خوانند. دیری نگذشت که پیروان باطنی در هر اطراف و اکنافی پر و پراکنده شدند. وزیر خواجه نظام الملک که از ماجری خبریافت، به سلطان گفت: گفتم این قلعه را مساز. گوش ندادی، اکنون بیا این کثافت کاری را بر چین، بشتاب که تا این ملحد بی دین پا فراتر ننهاده است کاری کنیم، تا فتنه رخ نداده است چاری کنیم. سلطان این بار به گفته نظام الملک تن در داد. لشکر انبوه فرستاد، دژ را محاصره کردند. بعد از هفت سال جنگ و جدال و خونریزی سرانجام قلعه تسخیر و امیر و ابن عطاش را اسیر کردند. مبلغ باطنی را بر اشتیری سوار کردند، در کوچه پس کوچه های شهر اصفهان گردانند. مردم اعم از مرد و زن، بر ناو پیر، دختر و پور بادف و دهل و شیپور از مهمان اشتر سوار به گرمی استقبال کردند، دلکها پیشاپیش او می رقصیدند، به ریش وی می خندیدند. گروه تماشاگران، پشک شتر، سرگین خر، عن بشار، به روی نامبارکش پرتاب و نثار می کردند. از ابن عطاش پرسیدند: تو که در علم نجومی استاد زبردست هستی، چگونه طالع خود را ندانستی؟ در جواب گفت: از حسابات نجومی همین قدر می دانستم که روزی به این زودی ها خود را بالاتر از توده و عوام الناس همی بینم. تفسیر و تعبیر خواب و حساباتم و ارو نه از آب درآمد. ندانستم که به این حال بر اشتیری می نشینم. بلندترم، اما این بلندی چه سود؟! این آن نبود که من توقع داشتم!! پس از سیروس سیاحت نجیبانه در سراسر اصفهان دارش زدند، مردم را از این فتنه جو نجات دادند. کسانی به سلطان گفتند: قلعه ای که مکتشفش سگی باشد، به تدبیر کافری پی ریزی شود، ملحدی در آن نشیند، حکومت مسلمانی چگونه خیر از آن بیند؟! سلطان فرمود تا قلعه را ویران کنند.

شکمه:

شکمبه نام شهرکی است در ناحیه دنهاوند، سردسیرترین منطقه در اطراف دنهاوند است محصولات و میوه جاتش فراوان و انگور بسیار خوب دارد، لیکن شهرت شکمبه انگیزه اش رخسار و سیمای کسی است که در آنجا قاضی بوده، زشتی و نازیبائیش در طبرستان و گرگان مثل شده، گویند فلانی در زشتی، گویی قاضی شکمبه است. شاعری در این زمینه دو بیت عربی گفته، بدین مضمون:

ریشی مگس پران دیدم بر روی خرسگی لنبه  
پرسیدم این شاک کی باشد؟ گفتند قاضی شکمبه (۳۳)  
شهرستان:

شهری است تابع خراسان، درکناره صحرائی بین خوارزم و نیشابور واقع شده، ریگ روان در شهرستان بلای تن و روان است. کارگران شبانه روز با گاووان عراده کش و بیل و پارو ریگ میروند، باز مشکل حل نشدنی است. در بعضی اوقات شاید در یک شب چند برابر ریگی که در روز پاکسازی شده. ریگ برای شهر بیارد. هرکس از شهرستانیان کشت زار یا باغی دارد، دور از شهر است، چندان دور است که از رگبار ریگستان درامان است.

کاردستی خانمهای شهرستانی پارچه بافی است. مخصوصاً در بافتن عمامه های علماء مهارت بسیار دارند. عمامه های سفید و بسیار بلند که بر سر برخی علما می بینی، که به لانه لك ها مشابهند کردار شهرستانیها است.

مؤلف کتاب (ملل و نحل) شهرستانی است، که مردی بسیار فاضل و خوش صحبت و نکته سنج بود. گویند در مقام عرفان به تحیر رسیده بود. این دوبیت عربی را اوسروده که تقریباً مضمون این است:

من جهان را بسی گشتم، در آن بسی مرد مانند  
لیکن فقط دو گروهند، از دور میدانسی کیانند  
یا لب به دندان می گزند، که از کرده پشیمانند  
یا دست بر چانه گذارند که از خودشان سرگردانند (۳۴)

شهری است در آذربایجان بین مراغه و زنجان، به گفته مسعرا بن مهلهل که یکی از جهانگردان نامی است، اکثر این دیدنیها را مردم از وی نقل کنند، در شیزکان طلا و نقره و جیوه، زرنیخ زرد و سرب هست، پیرامون شهر بارو است. دریاچه‌ای در وسط شهر شیز هست بسیار ژرف، ژرفاسنجی را آوردیم طولش چهارده هزار ذرع و خرده‌ای بود. به ته ژرفا نرسید! محیط قطر دریاچه قریب به یک جریب هاشمی است. اگر با آب دریاچه هر خاکی را گل نمایند و آن گل را در قالب ریزند خشتی از آن بدست آید از هر سنگی سخت‌تر است.

آتشگاهی بسیار مجلل در شیز هست، مجوسان شرق و غرب به زیارتش می‌آیند، آتشکده‌های خود را از نیمسوز این آتشگاه روشن کنند. برگنبد این آتشگاه ماه یکشنبه مانندی از سیم خالص موجود است. گویند: طلسم معبد است. چه بسا دزدان طرار خواسته‌اند آنرا از گنبد بر بایند، توفیقی نیافته‌اند. گویند بارها رخ داده که دشمنان به شهر شیز نزدیک شده، برای سنگباران شهر منجنیق به کار برده‌اند. هیچ‌گاه سنگی یا آتشی از منجنیق، ولو از مسافت یک ذرع بوده باشد هرگز به داخل شهر نرسیده، در خارج برج و باروی شهر افتد و خود به خود منفجر شود. و این دلیلی قاطع است که این پدیده عجیب از طلسم است.

و از این عجیب‌تر بشنو، هفت سده است آتش این آتشکده فروزان است، هیچ‌آنی خاموش نشده، اما یک ذره خاکستراز آن پیدا نشده است!! فرموده مسعرا بن مهلهل خاتمه یافت.

جهانگردی دیگر گوید: آتشگاهی که در شیز است مقدس‌ترین معبد مجوسان است. شاه عجم برای زیارت آن با پای پیاده آید. در تاریخ ایران زمین آمده است که شهر شیز زادگاه زردشت، پیغمبر مجوسان است. از شهر شیز به کوه سبلان رفته، چند مدتی گوشه‌گیری پیشه کرده، در برگشتن کتابی یا خود آورده، آویستا نام. آویستارا که به زبان عجمی نوشته‌اند، بدون تفسیر و تشریح فهمیدنش بسیار سخت است.

در زمان سلطنت گشتاسب ابن لهر اسباین کیخسرو مشهور، زردشت نبوت خود را اعلام نمود. به دیار گشتاسب رفت، بار نیافت و راه ندادند. روزی شاه با درباریان در تالار بزرگ کاخ نشسته بود، ناگهان دیوار تالار شکافید و زردشت از شکاف وارد شد. حاضرین که این را دیدند. ترسوها فرار کردند و ترسوترها بیهوش شدند. تنها شاه بود خونسردی را حفظ کرد و از جای خود تکان نخورد از مهمان غریب پرسید، هان کیستی؟ زردشت فرمود: فرستاده ایزدم، آمده ام که مردم را به کیش یزدان پرستی دعوت کنم. گشتاسب گفت: هر چند به چشم خود دیدم که از راه بیراهه تشریف آوردید، که به معجزه می ماند، لیکن دانش پژوهان و حکمت دانان که در این دیار بسیارند، باید به تو ایمان آرند، تا ما هم پیروی کنیم، پس باید تو با حکما به مجادله بنشیننی و از آزمون سرافراز بیرون بیائی، زردشت شرط را پذیرفت. همایشی ترتیب دادند، حکما و دانشمندان برجسته مملکت را طلب کردند. که در حضور گشتاسب داشت زردشت بحث و گفتگو نمایند. بعد از بحث و مجادله طولانی به شاه گفتند: هر چه این مرد میفرماید کاملاً راست و منطقی است، لیکن هنوز چیزی مانده که باید دید: بر هر پیغمبری شرط است که معجزه نشان دهد. ما از او معجزه خواهیم، زردشت فرمود چگونه معجزه ای را؟... گفتند: ما تنت را با نوعی از روغنهایی که نزد ما است می انداییم، دست و پایت را می بندیم، مس را بر آتش بگدازیم، گداخته را گرما گرم بر تو پاشیم. اگر مردی گناه به گردن خودت و گر از این آزمایش جان به سلامت در بردی، هیچ نشانی از سوزش مس ندیدیم. از جسارتی که کردیم پوزش خواهیم و به دین تو می گرویم. شاه این شرط را پسندید، زردشت بیدرنگ پذیرفت.

زردشت را لخت کردند، دست و پاهایش را بستند. آن مس گدازیده را گرما گرم بر تن نرمش پاشیدند. مس تفته به چکه هایی تبدیل شد. که هر چکه، گلوله مسین بسیار زیبا شد. هر گلوله ای بر مویی در اندامش آویزان شد. که هنوز آن گلوله ها در میان مجوسیان



بس فرخنده وارزنده ترین یادگار است، از آنها تبرک جویند. زردشت از بس گداخته به هیچ وجه من الوجوه احساس آزاری نکرد، شاد و خندان از آزمون بیرون آمد. همگان اعتراف کردند که پیغمبر برحق است، گرویدن به کیش وی از واجبات مطلق است. شت زردشت از گشتاسب خواست: فرمان دهد در هر ناحیه از انحاء ایران زمین، آتشکده ها بسازند و در آتشگاه یزدان را نیایش کنند. زردشت هرگز نفرموده باید آتش پرستید. فرمود آتشگاه معبد و آتش رمز پرستش ایزد باشد. زردشتیان یا به قولی مجوسیان تا مبعث حضرت رسول (ص) کیش پیشینه خود را حفظ کردند. گویند هنوز در سیستان بقایائی از آنها هست!!

### طالقان:

دهستانی است در کوهستان دیلمان، میان قزوین و گیلان، محصولاتش اکثر زیتون و انار است، زیتون و انارهای طالقان را به شهر قزوین می آرند، در میان قزوینیان رواج به سزا دارند. رضی الدین ابوالخیر احمد پسر اسماعیل، که در علوم انسانی و در مقامات عرفانی درخشانترین ستاره در زمان خود بوده است طالقانی است. گویند احمد در اوایل که به مدرسه رفته و به اصطلاح نوآموز بود. کودنی و غباوتش به حدی بود که استاد از او نومید شد. از مدرسه بیرونش کرد. در همان شب همان استاد پیغمبر اکرم (ص) را در رؤیا بدید، بوی فرمود: فلان چرا احمد را ناامید کردی؟! استاد از هیبت رؤیا از خواب پرید، فوراً به سوی خانه احمد دوید. گفت احمد جان بیا به مدرسه برگرد. احمد در پاسخ او گفت: آری استاد چنین کنم. تو فرمان فرستاده خدا را رد نمودی. از آن تاریخ از الطاف خداوندی دروازه ذکاوت و هوشمندی به روی او گشوده شد. تا سرانجام در همه عالم اسلام از هر سوئی ستوده شد. مدتی در دانشگاه نظامیه در شهر بغداد تدریس کرد. بر آن شد که به قزوین آید. چند موانعی پیش آمد. به زیارت مکه رفت. سرانجام از طریق شام به قزوین مراجعت کرد و در آنجا اقامت گزید. مردم قزوین به حدی به دیدار و شنیدن گفتار او مشتاق بودند

که هرگز در هیچ زمانی و هیچ آفاقی برای هیچ دانشمندی این منزلت نبوده و نمیباشد. روزی که استاد بر منبر و عظمی خواند. مردم بامدادان پگاه با چراغ همی آمدند. تا مگر قبل از دیگران جای نشستن بیابند. در نتیجه جای نشستن در مسجد برای شنونده موعظه اش، بازار سیاه پیدا کرد. بی نوایان از نیمه شب می آمدند، در صفوف جلوی جامی گرفتند. وقت لزوم جای خود را به پولداران که جاگیر نمی آوردند می فروختند، خود ایستاده می ماندند. اهل قزوین و پیرامون هر چه از موعظه استاد می شنیدند همگی را حتماً از بر مینمودند، همچون راویان حدیث گفته های استاد را در محافل و مجالس با ذکر گواه و سند از وی روایت می کردند.

شیخ عزالدین محمد ابن عبدالرحمن دارانی که یکی از اولیاء والامقام قزوین بود فرموده است. در سال پانصد و نود هجدهم روز محرم، قبل از ظهر، شیخ احمد ضمن موعظه این آیه قرآنی را که حق تعالی فرموده: (واتقوا یوماً ترجعون فیه الی الله) تفسیر میکرد. تبش گرفت، به خانه مراجعت کرد و بستری شد. بعد از هفت روز، یعنی روز بیست و پنجم محرم به سوی خدا بازگشت. سزاوار یادآوری است که این آیه شریفه هفت روز قبل از وفات حضرت رسول (ص) نازل شده تو گوئی شیخ از تفسیر کردن آیه از مرگ خویش خبر داده. روز هشتم جنازه را به گورستان نقل کردند، منتظر ماندند که گور مطهرش آماده پذیرش جثمان مبارک باشد در این اثناء تغییراتی در آسمان پدید آمد، درخشیدن اشیائی به رنگهای جور و اجور. که بر مردم مجهول بودند. دیده میشد. از هر طرف روشنائیهای عجیب دیده شدند. هفت بار چنان صداهایی که به غرش رعد شبیه بودند شنیده شد. که تشییع کنندگان را مبهوت و سرگردان نمود. هر کس در هر جایی که بود خشکش زده؛ تو گفתי میخکوب شده اند. نه ایستاده می نشست، نه نشسته یارای برخاستن داشت. دسته جمعی گریه و زاری میکردند. پیشانی بر خاک می سودند. مدهوش و بی هوش می شدند. این رعد و برق و طوفان و رنگ به رنگی آسمان، تا جسد طاهرش را به خاک لحد سپردند بر دوام بود، بعد از دفن جثمان او

بیدرنگ دنیا آرام و طبیعت سرکش رام شد و به حال عادی بازگشت.  
**طبرستان:**

سرزمینی است میان ری و قومس و بحر خزر. عجمان طبرستان  
 رامازندران نامیده‌اند. سراسر طبرستان جنگلستان انبوه است.  
 چه بسا رود و نهرها که در طبرستانند و همواره درجریانند. آبش  
 بسیار ناگوارا، هوایش بسیار وخیم و فوق‌الحد ناسازگار است.  
 گویند: در زمان پادشاهی از پادشاهان ایران، زندانهای مملکت پراز  
 جنایتکاران شد، بودجه کافی هم نبود زندان دیگر بسازند. وزیر با  
 تدبیر فرمود، چرا این نابکاران را به اردوی کار نفرستیم؟،  
 که در هر حال به نفع ما است، اگر خیره‌سری کردند و جان سالم  
 بدر بردند، برای ما کار کرده و نفعی به خزانه ما رسیده  
 است و گر مردند به جهنم و به درك ... ما که اعدام نکرده‌ایم  
 که مسئولیت قانونی یا وجدانی داشته باشیم. شاه تدبیر وزیر را  
 پسندید. براین اساس آن خیل ناسپاسان را به این سرزمین آوردند.  
 به هر يك تبری دادند. که درختان جنگل را تبر زنند و بر کنند، از  
 چوب این بریده‌ها آلونک‌ها، ابزارهای لازم را درست کنند، جای  
 همان درختان برکنده را شخم زنند و بکارند و قوت لایموت خود را  
 بدست آرند. آن سرزمین تبعیدگاه نامی نداشت که قانوناً باید  
 نامی داشته باشد. نام‌گذاری برای هر سرزمین بی‌نام باید در مجلس—  
 شورای وابسته به شاه مطرح شود. و فعلاً مجلس تشکیل شد، آنرا به شور  
 گذاشتند. یکی از وکلا فرمود، در زبان بومیان آن مرزوبوم، فاس  
 را تبر می‌گویند. ناکسانی که آنها را به جنگل تبعید کرده‌ایم،  
 انسان حساب نمی‌شوند تا انسانستان بنامیم. (همه صحیح، احسنت  
 گفتند). پس آقایان محترم. در این میان هر آنچه ارزشی دارد،  
 تبرهائی است، آبدیده عرق پیشانی‌های زحمت‌کشان هم‌میهن. من  
 می‌گویم تبعیدگاه بی‌نام را تبرستان بنامیم. و اگر خواهید که اسمی  
 پرطمطراق و عرب‌مآبانه باشد، دمکی و چشمکی بر نقطه‌های (ت)  
 بیفزائیم. تبرستان خودی را طبرستان بفرمائیم!! با کف زدنهای  
 ممتد، احسنت، صحیح وکلا، این پیشنهاد تصویب گردید. مازندران

که آن زمان معنی و مفهومی نداشت به طبرستان تبدیل شد!!  
 بقول تاریخ نویسان: تبعیدیان کزائی کاملاً آزاد نبودند،  
 به قصد شکنجه دادن در اثنای ساعات کار تبرزنی، دست راست آنها را  
 با زنجیر از پشت می بستند. با دست چپ که کار بسیار دشوار و  
 طاقت فرسا بود بایستی تبر بزنند. از این لحاظ همگی چپ بار  
 آمدند و نسل اندر نسل تا امروز که در قرن هفتم هستیم همه  
 چپ دست یا به قولی دست چپی تشریف دارند.

مگر اشکال به این سهلی خاتمه یافت؟ خاتمه نیافت که سهل  
 است، این دفعه مشکل دوتا شد. روزی شاه به وزیر فرمود: تو  
 هیچ گاهی یادی از این تبعیدیان به اردوی کار کرده ای که به کجا  
 می انجامد؟؟ تصور کن: این همه نره مردان، کار ورزیده تبرزن،  
 شبها در آن کوه و جنگل، در آلونک چوبینه که زمینه برای اشباع  
 جنسی مهیا و بر مرام است، دسترسی نه بر زنی یا بر هر مادینه  
 دیگر داشته باشند. که آبی را بر آتش شهوت پاشند!! لاجرم از  
 لاعلاجی تقلید امت لوط. و عمل نامربوط کنند. آنگاه بیا به اندازه  
 تبرها شلاق بیار، پشت و بر نربازان را تازیانه با تازیانه نرم  
 کن... تو می دانی بودجه نبود که زندان نو بسازیم. پول نداریم که  
 قیمت تبرها را بپردازیم، این بار نرخ تازیانه، مزد تازیانه زن را  
 چگونه تدبیر نمائیم؟ وزیر تدبیری بیندیش. خاطر مبارك مادر این  
 باره پر تشویش است.

بعد از بسیار التا و التی و تقدیم سور و همایش سیاستمداران  
 و شور، منشوری بر حسب دستور صادر شد و انتشار یافت که: برابر  
 با ماده هیچ از قانونی که نداریم، امر و مقرر فرمودیم، داروغه هادر  
 سراسر مملکت بسیج شوند. در هرجائی زنی را که هرجائی و  
 خود فروش است دستگیر و فوراً، فوراً، یعنی قید و فوریت به  
 ستاد مبارزه با فحشاء تسلیم نمایند، که بیدرتنگ آنها را در عراده ها  
 چپانند و به طبرستان رسانند. (در قرآن مجید آمده است «الخبیثات  
 للخبیثین» صدق الله العلی العظیم). آن زنان آن چنانی جهت تبر زنان  
 شدند، مشکل حل شد.

برخی گویند: نسلهائی که میوه این پیوندند تا این زمان که نیمه اول قرن هفتم است، هنوز هم کمکی رندند، به مساله عفت و خفت و غیره بسیار پای بند نیستند، چنین پیدا است، مرده ریگ نیاکان آن زمان باستانی که نمیدانیم کی بوده، هنوز نزدورته چیزی مانده است.

### حاصلات طبرستان:

ساکنان طبرستان امروزی به پرورش کرم ابریشم و استعمار گوسفندان. اهتمام مخصوص دارند. سرپوشهای نازک و دستارهای مردانه ابریشمی و پشمینه که بافت طبرستان است، در لطافت و زیبائی بی نظیرند. هر ساله مقداری زیاد ابریشم از طبرستان به سایر مملکت صادر می شود.

چوب خلنج مرکز طبرستان است. درودگران محلی ابزار چوبین خانه، قاشق و ظروف و طبق، خدنگها، به رنگهای مختلف از آن سازند، به رازی ها می فروشند. درودگران اهلری که ماهرتر از طبرستانیانند. ساخته های چوبینه را دوباره خراطی کرده، صیقل زده، بانقش و نگار زیبا می آرایند، که در تمام مملکت از هر چیزی رایج تر و بیشتر خریدار دارد.

درختی در طبرستان هست زهرماهی است، اگر کمی از چوب آن درخت را در رودخانه بیندازند. هزاران ماهی گنده، مرده بر روی آب آیند.

ابوریحان خوارزمی در کتاب (الاثرالباقیه) که تألیف او است نوشته است: کوهی در طبرستان هست، به کوه طارق مشهور است، غاری دارد، در غار سکو ماندنی هست که از سنگ است. گویند حضرت سلیمان درود خدا بر او باد. بر آن سکو نشسته است. هر آدمی کثافت کار آن سکو را کثیف کند، فوراً باران به اندازه ای می بارد که سکورا آینه وار پاک و تمیز می نماید. رفت و روب نشیمن سلیمانی به عهده ابرو باد است.

مؤلف (تحفة الفرایب) گوید: گیاهی در طبرستان هست که آنرا (جوز مائل) گویند. کسی که با روی خندان جوز مائل را قطع کند،

از خنده روده برگردد. هر شخص با اخم و تخم آن گیاه را لمس کرد. شیون و وایلارا بشنو. جوزمائل استاد رقص است. هر راقصی در اثنای پایکوبی پا بر جوزمائل بگذارد، له نماید، یا از آن چیزی بخورد، رقصی شود که میپرس. (روک اند رول هم میرقصند م.) در هر حالت این جوزمائل چون شراب است. آن چنان را آن چنان تر می کند.

ابوریحان خوارزمی فرموده است: در زمان حسن ابن زید علوی، سالی بسی خشکسال و باران نباریدن رخ داد. مردم همه از آبادی بیرون رفتند که نماز و ادعیه باران خوانند. در اثناء این نماز و دعا خوانی، آتش سوزی آبادی را در بر گرفت، از مساکن که همه چوبینه بودند به جز خاکستری نماند. ابو عمر نامی شاعر در این باره دو بیت عربی گفته بدین مضمون:

از خانه ها بیرون شدند که از ابر باران خواهند

رگبار آتش بیامد، باد افراه گناهان

تیر دعای تباها، راه معکوس می پیماید

به روسفیدی نرسند فاستان و دل سیاهان (۳۵)

شیخ صالح محمد همدانی گوید: در اثناء سیاحت در طبرستان پدیده ای عجیب دیدم، نوعی کرم است، هر آبکشی که آب را از چشمه به خانه آرد و پا بر آن کرم گذارد، مزه آب که توی سبویا مشک است تلخ گردد. شگفتی آورتر این است. اگر فرضاً صد آبکش با هم باشند. یکی پا بر کرم نهد آب همه تلخ شود. از این لحاظ آب آوران آبادی همه با هم دسته جمعی به آوردن آب روند. در راه بازگشت، زنی جلودار است، جارو در دست، راه چشمه به خانه را میروید و پاک می کند. که کرم آب تلخ کن را از سر راه به انحراف بکشاند. آب را از بدمزگی برهاند!!

علی ابن رزین طبری، که یکی از دانشمندان برجسته بود، فرموده است: مرغکی در جنگلستان طبرستان لانه سازد. نماش (ککو) به حجم کوکوی عادی است. لیکن دمش به دم طوطی می ماند. از اوایل فروردین تا اوایل تابستان دیده شود. که بر درختان جنگل

لانه دارد. از همان روز نخستین که ککو تشریف می‌آرد. جیغ می‌کشد، خدمتکاری رامی‌خواهد، فوراً نوعی گنجشکسان رنگارنگ بسیار زیبا، برده مانند در خدمتش آماده‌است، غذا برایش می‌آرد، در دهانش می‌گذارد. دم دیوار مزدکار روزانه‌اش زندگی از دست دادن است. ککو خان ارباب‌مآب در پاداش این زحمات او را زیر چنگال و منقار می‌گیرد، از هم درد، شام اعیانی خود را از گوشت دوست تأمین می‌کند و می‌خواهد، هر شب که فردایی دارد، سبیده دم که سراز خواب برمی‌دارد، ساز و آواز دیروز را سر می‌دهد، روز از نوروزی از نو است. باز یکی از آن گنجشکان احمق به حضورش شرفیاب و تا غروب در تب و تاب و شب کباب‌خام ککو خان می‌شود. این نمایش بدفرجام، در تمام ایام سه ماه بهار بردوام است، از سر آغاز تابستان، تا فروردین آینده. این بازار فریب‌کاری تخته گردد. نه ککوی قاتل و سفاک می‌بینی نه گنجشک رنگارنگ آن چنانی پدیدار است؟!.

### شخصیات مشهور طبرستان:

۱- مفسر بزرگ عالم اسلام، تاریخ‌نویس بی‌همتا: ابو جعفر محمد پسر جریر که به طبری مشهور است. نشان از این دیار دارد. بجز تفسیر و تاریخش تألیفات و تصنیفات بسیار و بسیار ارزنده از طبری یادگار است. ابو جعفر گویا در اغلب اوقات این سه بیت عربی را پیش خود زمزمه می‌کرد، تقریباً به این مضمون است:

تو تشنه لب به دنبال سرابی

نبینی در دل شب آفتابی

ز دنیای دنی منت کشیدن

عسل از میوه حنظل چشیدن؟!.

همانهایی که گویا دوستانند

به ظاهر مردود و رباطن سگانند (۳۶)

۲- ابوالحسن مشهور به کیا هراسی:

ابوالحسن از استادان به نام دانشگاه نظامیه بغداد بود. در علم و فضل و ذکاوت و یرا دومین شخصیت برجسته عالم اسلام می‌دانند که فاضل‌تر از همگان بعد از غزالی او بوده. پژوهشگران گفته‌اند

ابو حامد غزالی از ابو الحسن ذکی تر، در حافظه نیرومند تر، حاضر جواب تر بوده است، ابو الحسن یک درجه از غزالی پائین تر است. ناصرالدین الله عباسی در آن زمان خلیفه بود. گسویند روزی ابو الحسن که به دیوان خلافت سرزده بود قاضی ابو الحسن لمغانی که در آنجا نشسته بود، از جای خود تکان نخورد و اعتنائی به کیا هراسی نکرد. روزی دیگر که به حضور خلیفه شرفیاب شده بود، رفتار لمغانی را با او به گوش خلیفه رسانید و شکایت کرد. خلیفه گفت هر گاه دیدی که قاضی به مجلس آمد تو هم انتقام بگیر و از جای خود تکان مخور. وقتی قاضی لمغانی داخل شد و دست بر افشاند و سلام کرد، ابو الحسن از جا برخواست و این دو بیت عربی را در مجلس خواند که تقریباً بدین معنی است:

مالا مال از حماقتی پرده و پرده دار دارد  
اگر دستش بر افشاند بذر افاده می کارد  
کاشکی بس تکبر بود، ترسم که کودنی باشد

این آقای فضل فروش، جنابش را کی پندارد؟ (۳۷)

اینبار قاضی از ابو الحسن شکایت کرد. خلیفه به ابو الحسن گفت حتماً باید به خانه قاضی روی و بسیار عذرخواهی کنی. ابو الحسن گفت ناچارم فرمان ترا بپذیرم و گرنه لمغانی را سزاوار دیدار خود نمی بینم. پیشخدمتان به جناب قاضی گفتند ابو الحسن به دیدار آمد. قاضی از جای خود برخاست و تا حیاط به پیشوازش رفت و ابو الحسن را در آغوش خود گرفت و با منتهای احترام در پهلوی خود نشانید. ابو الحسن گفت خدا جان خلیفه را نگهدارد. گاهی ما را به دیدن سیمای مبارک خویش شرف دهد. گاهی ما را ناچار کند که ما از دیدار خودمان کسان را شرفیاب سازیم. قاضی از این فرمایشات دلش رنجید لیکن چیزی اظهار نکرد.

بعد از چندی کیا هراسی وفات کرد. لمغانی هنگام دفنش حاضر بود. بر نعشش آمد و فرمود:

نوخه گران از گریه سودی نیینند

تو مانند گفته دیروزت شدی (۳۸)



گویند یکی از سلاطین بر حاکم طبرستان خشمگین شد. حاکم بسیار شفیع آورد و لابه کرد که او را سزا ندهند، بهره نداد. لشکری را بر سر کوبی فرستادند. حاکم ترسان آگاه شد که این لشکر سر کوبگر شبی را در فلان بیشه در دامنه فلان کوه به روز آرد. اره کشان را تکلیف کرد که درختان جنگل را از بن چنان اره کنند که تا بازور هل ندهند بر روی زمین نیفتند و همچنان پا بر جا مانند. خود همراه پیروانش در پشت کوه کمین کردند. لشکر اعزامی آمد. در آن بیشه اطراق کردند، سواران اسبان خود را به تنه درخت بستند و خود نشستند. و خوابیدند. حاکم و مسلحینش از کمین بیرون آمدند و نهیب بر اسبها زدند. اسبها که می رمیدند، درختان جنگلی را دنبال خود می کشیدند. هر سواری از سواران سلطانی که این پدیده را می دید از این منظره هولناک همچون بید بر خود می لرزید، بیراه و بیگانه می دوید و کسی در غم کس نبود. افسران قبل از سربازان پا به فرار نهادند و جیغ و داد و آوی ننه مردم سر دادند.

چریکان حاکم طبرستانی، توگفتی چون شکارچیانی که تورشان، از سوسک و کبک و غیره پر شده است، می دریدند، می بریدند، می شکستند و می بستند. از این لشکر اعزامی و به اصطلاح سر کوبگر تنها چند نفر، آنهم کم جان در تن و تن پر از زخم شمشیر و نیزه و خنجر و تبر و زوبین به دربار همایونی باز گشتند. سلطان بر آشفت و فرمود ای بی عرضه ها چه خبر؟ این چه حال است که می بینم. زمین خدمت بوسیدند و بعرض ملوکانه اش رسانیدند حضرت اعلی سلطانا.

آنچه بر ما رفته است گر بر شتر رفتی زغم

می زدندی کافران در جنت المأوی قدم  
به حقه مبارکت سوگند نیمه شبی سپاهیان شیاطین ناگهان بر ما  
تاختند، درختان گنده و تنومند را از بن و بیخ بر می کنند و بر سر  
ما بیچارگان می کوفتند. دور از جان اعلی حضرت پدرمان را در آوردند.  
از آن تاریخ هیچ سپهد و تیمساری در عمر خود حتی باری  
مأموریت سر کوبی یا غیان خطه طبرستان را به عهده نگرفته است

و نمی‌گیرد که از چریکان عفریب هراسانند.

**طیس:**

از شهرهای مشهور و در میان اصفهان و نیشابور است. زادگاه ابوالفضل محمد پسر احمد ملقب به فخرالائمه است. فخرالائمه کتابی بسیار قطور و ارزشمند دربارهٔ (جن‌گیری) تألیف فرموده که (الشامل فی تسخیر الجن) نام دارد. شناسنامهٔ جنی‌ها، نام‌ونشان، نام پدر، نام قبیله و نژاد، مصدر شناسنامه و مذهب هراجنه که تو خواهی در این کتاب به تفصیل تدوین شده است. هر گروهی از جنیان پیرو رئیسی هستند که از او فرمان می‌برند و برای تسخیر هر فرمانداری که بر جنیان رئیس است شگردهای ویژه و دعا‌های زیرلبی و بنخور علیحده‌ای در این کتاب ذکر شده، مثلاً آرزوداری فلان خان و سردار اجنه‌ها را از زیر بار بیگاری کشی. ورد و اورادی زیرلبی که با نام‌ونشان و اسم و رسم آن جنی خان سازگار است می‌خوانی و می‌فرمائی فلان جنی خان چنانچه فوراً پیش من نیائی و خدمتکار من نشوی از جانب خداوند جن و انسان آتشی بر تو می‌آید که خودت و پدر و پدران و جد و اباء و اجداد و اولادت فوراً خاکستر می‌شوند. خان جنی هر که باشد حتی اگر اعلیحضرت جنیان باشد، بدون يك آن خودگیری به خدمت جناب جن گیر می‌آید و سر بر آستان می‌ساید و می‌گوید قربان امر کن در خدمتم. پیرجن گیر اورا به بیگاری کشد، در گلکاری، آبیاری مزروعات، بازار رفتن، خرید کردن، حتی از خزانه شاهان دزدی کردن برده‌وار است و جن گیر تاهست و تاجن مسکین جان دارد این بیگار، ادامه دارد و هیچگاه خود را در اجنستان وطن نمی‌بیند و آزادی را باز نیابد.

گویند خود حضرت فخرالائمه بسیار از این جن‌ها در اختیار داشت یعنی صاحب اختیار مملکت جنیان بود. با حضرت حجة الاسلام غزالی هم‌زمان بود. روزی امام غزالی که با فخرالائمه آشنائی داشت خواهش نمود که جن‌ها را ببیند. غزالی خودش فرماید: جن‌ها را چون سایه بر دیوار دیدم. گفتم اجازه بفرما با هم کمی گپ بزنیم، که صدایشان را بشنوم. فخرالائمه فرمودند نتوانی بیشتر از این—

ببینی (به این می گویند ذکلووت حتی امام حجة الاسلام محمد غزالی را  
 گول زده است. خدا فخرالائمه را که فخرالاجنه بوده و توانسته  
 بابانسیم عیار و گلیم کعبه بدزد، ببخشاید! بنایم به این تردستی. م.)  
 شمس طبسی شاعر خوش قریحه بسیار مشهور از طبس است.  
 او به سبک خاقانی شعر می سرود. در حقیقت در فن شعر و شاعری  
 از خاقانی جلوتر بود.

روزگاری که رضی الدین صدر الشریعه در شهر بخارا بر مسند  
 قضاوت بود، او هم دست شاعری داشت. قصیده ای به فارسی سروده  
 بود که می فرمود قافیه این قصیده از آن نوع قافیه هاست که شاعران  
 از تقلید آن عاجزند، سه بیت اولش این بود:

برخیز که شمع است و شراب است و من و تو  
 آواز خروسان سحر خاست ز هر سو  
 برخیز که برخاست پیاله به یکی پای

بنشین که نشسته است صراحی به دوزانو  
 برخیز از آن پیش که معشوقه شب را  
 با زور بگیرند و ببرند دو گیسو  
 این چکامه قاضی در بخارا دست به دست و دهن به دهن می گردید.  
 شمس شاعر طبسی بر همین وزن و قافیه قصیده ای سروده است که  
 این چهار بیت از آن است:

از روی تو چون کرد صبا طره به یکسو

فریاد بر آورد شب غالیه گیسو  
 از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز  
 کز مشک بر آورد صبا تعبیه هر سو  
 آخر دل رنجور مرا چند برآری  
 زنجیر کشان تا به سر طاق دو ابرو  
 گفتمی که به زرکار تو روزی سره گردد

آری همه امید من این است ولی کو؟!  
 جناب صدر الشریعه چون این چکامه را بشنید رگت حسادتش  
 جنبید، پرسید این چکامه از کیست؟ گفتند از شمس طبسی، از قهر

چون مار زخمی بخود پیچید اما می دید که قصیده همچشمش ستایش  
وزیری را دربر دارد که حقوق قاضیان را او می دهد. از ترس  
وزیر دم نزد و تنها شکمش آماسید.

گویند این شمس طبسی جوانی بوده زیباروی که در میان  
زیبایان همچون ماه چهاردهم میان ستارگان بود. در عنفوان جوانی  
به مرگ ناگهانی مرد. اشعارش چندان بیش نبود که در دیوانی  
گرد آیند.

### طرق:

شهری است نزدیک اصفهان اهل طرق در هنرهای دقیق و  
ریزه کاری های زیبا از هرجائی در مملکت ماهرترند. تحفه هائی از  
عاج و آبنوس سازند که در شهرهای دیگر هیچ استادی که به مهارت  
مشهور است نتواند تقلید کند. در سراسر مملکت این هنرهای  
زیبای طرقیان خریدار و خواهان دارد و از هر چیزی رواج تر است.  
تاج طرقی شاعر و نثر نویس نامور به این شهر نسبت دارد.  
لطافت اشعار او، ظرافت گفتار او در میان خواص و عوام مردم  
همیشه ورد زبان ها و گل سرسبد ادب حساب می شد. در زبان عربی  
چندان وارد بود که اشعارش به عربی از اشعار هر عربی فصیح تر  
بود. در دیوان ناصرالدین عباسی دو بیت تاج طرقی را یکی بر خواند.  
تقریباً این مضمون دارند:

با وزیدن نسیم بامدادان در بهاران  
با کبوتر و بلبل نغمه خوان بسر شاخساران  
به وجد آیم و می خوانم، نکو هشگرانم گویند

این دیوانه زنجیر است دور باد از هوشیاران (۳۹)  
خلیفه را شگفت آمد. گفت من گمان نمی کردم هیچ عجمی چنین  
عربی بداند. من يك جبه سیاهش خلعت دهم. وقتی جبه خلعتی به  
تاج رسید بالبدیمه قصیده ای در مدح خلیفه سرود که بیت سر آغاز  
آن این مضمون را می رساند:

یلان و دست و دل بازان در هر محفلی گرد آیند  
تنها از مدح مولانا ابوالعباس می آسایند (۴۰)

گویند تاج طرقي شاعر به همدان آمده بود. پسر قاضی قزوین که پدرش در قزوین همه کاره و خودش از آن شکم گنده های مامانی بود شنید که تاج طرقي به همدان آمده است. آوازه علم و فضل طرقي را شنیده بود خواست از او دیداری کند. پرسید کجاست؟ گفتند در کتابخانه است و مشغول کتاب خواندن است. قاضی زاده با چندین خدم و حشم از پیش و پس به کتابخانه درآمد. تاج را دید کتابی در دست می خواند. سلامی کرد. تاج گفت وعليك السلام. نه برخاست و نه به میهمانش نگاه کرد. این همه بی اعتنائی بچه قاضی را پکر کرد. گفت چرا آزار می دهی؟ تاج گفت کرا آزار دادم؟ گفت چنین پیداست که مرا نمی شناسی. پدر من از سران اعیان شهر قزوین است خودم هم در شهر قزوین صاحب اختیار حسابم. امرم جاری، نهیم ساری. می درم و می برم و باز دوزم و ادب به مردم آموزم.

— در شهر شما شحنة نیست.

— آری هست منظورت چه بود؟

— چرا دارت نزده است؟

قاضی زاده نزدیک بود از هم بترکد. برخاست و گفت: آواز دهل شنیدن از دور خوش است!!

گویند شبی تاج در خانه اش تنها بود. نیمه شب از خواب پرید و داد زد: دزد آمده، کمک کنید، همسایه ها به کمکش شتافتند. همه درو پنجره های خانه را قفل شده بحال عادی یافتند. گفتند کو دزد؟ کی او را دیدی؟ کی در رفت؟ شاعر فرمود: عزیزانم شنیده ام هرگاه دزدی به خانه کسی رود که دستبردی بزند، پای افزار نمدی به پامی کند. آهسته آهسته آید، بهیچ وجه صدای پایش نیاید. من که از خواب بیدار شدم صدای پای هیچ کس را نشنیدم یقین کردم که دزد ملعون آمده و از پای افزار نمدی سوء استفاده کرده، حالا خانه را می روبد!!

تاج خدا بیامرز دوش از این طنز و شوخی ها بسیار داشته.

طرزك:

روستائی است از روستاهای قزوین.

گویند یکی از پیران ده در خواب دید که از یاران پیغمبر یکی

در این روستا هست. هیچ آثار گورکهنه و قدیمی آنجا نبود. مردم ده به اکتشاف پرداختند. در هر سوئی می کاویدند. تا سرانجام بعد از زحمت های زیاد در لای خاک جنازه ای را یافتند. مرد بلند بالائی بود، زره قدیم به تن داشت، از زخمی که در میدان جهاد برداشته بود خون می چکید، گفתי هنوز نمرده است. گنبد و بارگاهی را روی قبرش بنا کردند و مزاری شد فوق العاده متبرک. زائران از نزدیک و دور به زیارتش می آیند. هر دعائی در این مزار مستجاب است. مرحوم پدرم فرمود: من هم روزی به زیارت مرقدش نایل شدم. مسجدی را در آنجا بنا کرده اند. باره ام را به دست نوکر سپردم و برای ادای نماز داخل آن مسجد شدم. سجاده را در محراب پهن نمودم و نماز خواندم. سر از سجده بلند کردم دیدم اناری درشت و ترو تازه و رسیده گوئی اکنون از انار بنی چیده اند، برکنار سجاده بود. از این انار ناخوانده حیرت کردم. به دو سبب، یکی اینکه در قزوین و اطراف آن اناری نیست، درختش بر نمی دهد. از ری انار می آرند و در قزوین می فروشند. دوم اینکه، اوایل تابستان بود. هنوز انار در ری و در جای دیگر نرسیده. این نعمت از کجا آمد؟ بعد از زیارت مزار بیرون شدم از نوکرم سؤال کردم. دیدی کسی بعد از من به مسجد آید؟ گفت نه ندیده ام. گفتم کسی را ندیدی که قبل از من از این مسجد بیرون آید؟ گفت نه ندیده ام. تحریم دو چندان شد. راه روستای خود را پیش گرفتم. برده طروز گذشتم که برادرم آنجا بود. سری به برادرم زدم. انارم را به ایشان هم نشان دادم، تعجب کرد. دهاتی ها نیز همگی در زیارت انارم سهیم شدند و همه انگشت تعجب به دندان گزیده بودند. انار زیارتی را در بار باره چپاندم و راه افتادیم تا به خانه ام رسیدم. کار ضروری پیش آمد بایستی بازار بروم. وقتی از بازار برگشتم، به سراغ انار رفتم. انار مقدس نبود. به نوکر گفتم انار کو؟ سوگند خورد که نمی داند. انار نماند لیکن حسرتش در دل ماند.

مدتی برای این رویداد گذشته بود. روزی به سفر می رفتم و تنها بودم در بین راه صدائی به گوشم رسید که: محمد آن انار را چه

کردی؟ نگاه کردم پیری بالا بلند ریش پهن است. سویش رفتم که دستش را ببوسم و برکت از او بخواهم. پیرمرد یکهو غیبتش زد. آرزوی دیدار آن پیر و انار حسرت بر حسرت افزودند، مثل این بود که خواب و خیالی بودند.

### طروز:

یکی از روستاهای پرجمعیت قزوین است. در حقیقت نشاید روستا نامید باید آنرا نمونه‌ای از بهشت خواند. بهر طرف نگاه کنی باغستان است. در هر باغی انواع میوه نادر و جور و اجور است. هر میوه به بهترین نوع مشهور است. روده‌ها و نهرها در لابلای باغات و در پای درختان جاری است، بادش نسیم علیل و نسیمش مشک آمیز است. جوانان نرینه و مادینه اهل طروز در زیبائی و طنزائی توگوئی حور و غلمان بهشت خدائی هستند و برای سیروس و سیاحت به سرزمین آمده‌اند. گویند در آن روزگاران که سلاطین ایرانی ترک بودند، غلامان خوشگل و ندیم دربار در طروز مسکن گزیده و در خانه‌های مجلل که ویژه آنان بوده زیسته‌اند. شاید این ارث زیبائی از آن ترکان یغمائی به این نسل از طروزیان رسیده و به یادگار مانده باشد. چه میدانیم!! تا لشکر تاتارها به ایران نیامده بود، طروز چنان بود که گفتیم.

### طوس:

شهری است مشهور در خراسان، با باغ و باغات زیاد و روستاهای بس آباد.

شهر طوس دو محله است یکی را (طابران) گویند، دیگری را (نوقان) نامند. در کوههای اطرافش معادن فیروزه هست. سنگ خارای محلی از فیروزه مهم تراست و سنگ تراشان ماهر و رنگین پنجه که در شهر طوس بسیارند. دیگ سنگی، ابزار و ظروف سنگی بسیار قشنگ از این خارا می‌تراشند. یکی از ظریفان گوید: خدا که در دست داود (درود خدا بر او باد) آهن را چون موم نرم کرد سنگ‌ها را نرمش پذیر در دست طوسیان گذاشت. شهر طوس نابغه‌هایی به عالم اسلام داده که ما در پیر زمان کمتر نظیر آنان را در آغوش خود دیده

است که از اینها:

۱- حسن ابن علی ابن اسحق که به خواجه نظام الملک معروف است، از بدو خلقت تا امروز چون او وزیری باتدبیر و دانش دوست و خیراندیشی نبوده است. در هر کاری خدا یار و یاورش بود. تاریخ گوید: در زمان البارسلان سلجوقی قیصر روم به ایران یورش آورد و سپاهی بسیار نیرومند و در شمار چند برابر لشکر اسلام با خود داشت. سلطان بسیار نگران شد. به وزیر گفت ما یارای دفاع از خود را نداریم زیرا لشکر قیصر تجاوزگر چند برابر لشکر اسلام است. خواجه نظام الملک گفت: تو بر خدا اعتماد کن نه بر سپاهی لشکر. بارها روی داده است که به اذن خداوندی دسته ای کم بر گروهی بسیار انبوه چیره شده. روز جمعه در اثناپی که خطیبان بر منبر دعای کنند: که خدایا یاریگران اسلام را پیروزی عطا بفرما، ماحمله را آغاز کنیم و بر گروه دشمن تازیم، کسه یقینم کردگار مسلمانان را توفیق دهد و کافران را مغلوب و مقهور می کند. چنین کردند و چنان شد که خواجه نظام گفته بود.

گویند سلطان البارسلان راهش به نیشابور افتاد. از در مسجدی گذشت گروهی فقها بدید که ژنده پوش بر در آن مسجد جمعند. هیچ اعتنائی به شاه و وزیر و غیره نکردند. نه تکریمی، نه تعظیمی، نه حتی دعای خیری. سلطان پرسید وزیر اینها چکاره اند؟ نظام الملک پاسخ داد طلبه علوم هستند که از هر کس شریف ترند. از دنیا بهری ندارند و لباس هایشان گواه است که ندارند. وزیر حس کرد که سلطان از جواب او کمی دلش به حال آن طلبه ها سوخته است. گفت ای سلطان اگر اجازه فرمائی، ما مدارس معتبر برای طلاب بسازیم. خوابگاهی برای این محصلین تأمین کنیم. ماهیانه جیره ای مقرر شود که غم نانی نخورند و بخاطر آسوده تحصیل نمایند. سلطان فکر را پسندید.

به فرمان این وزیر روشن ضمیر در سراسر مملکت مدرسه ها بنا شدند از بودجه ای که خرج آن از اختصاص وزیر بود، ده یکش صرف اینکار شد. این نخستین پروژه خیریه بود که در تعلیم و تحصیل



علوم پی ریزی شد.

خواجه نظام در کتابی بنام (سیرالملوک) نوشته است:

یکی از مستشاران دربار که واقعاً خرابکار بود روزی به سلطان گفته بود. ارتش ما چهارصد هزار سوار است که همه حقوق بگیرند و سر بار هستند. در صورتیکه اگر هفتاد هزار بود، ابداً فرقی نمی‌کرد. کار دفاع از مملکت بر مرام بود. و این سیصد و سی هزار که نباشد، از حقوقی که صرفه جوئی می‌شود، خزانه مملکتی مالا مال از دینار گردد.

سلطان فکر را پسندید و می‌خواست چنین عمل کند. وقتی که من بر این تدبیر آگاه شدم پیش سلطان رفتم. گفتم: مستشاری که این پیشنهاد بد را به حضور رسانیده، فکر بدی در دل دارد و می‌خواهد مملکت خراب شود. مملکت خراسان، ماوراءالنهر، کاشغر و غور و خوارزم، اللان و آران و آذربایجان و کوهستان و عراق و کرمان و فارس و انطاکیه و شام و ارمنستان را شامل است. حفاظت این همه سرزمینهای پراکنده به عهده این سپاه چهارصد هزار سوار است. چرا مستشار فاسد فراموش کرد که بسیاری از خلفا و سلطانان با ابهت و ذی شوکت از اثر قیام خرابکاران و خارجیان فتنه جو مملکت را از دست دادند. زیرا نیروی لازم را نداشتند. اگر امروز مملکت از نعمت خداوندی از هر گزندی محفوظ است از سایه این سپاه است که مستشار می‌فرماید ماکاری به آن نداریم. من می‌گویم اگر ارتش سلطانی هشتصد هزار سواره بود سند و هند و حبشه و قلمرو قیصر روم. امروز در دست ما می‌بود. و از سوئی بایسته است نتایج را همیشه با دقت سنجید، حالا گفتیم مستشار درست فرموده هفتاد هزار سوار بس است. یعنی باید سیصد و سی هزار سوار اخراج گردد. این سپاهیان بی حقوق چکار کنند؟ پیشه‌ورانی نیستند که از صنعت خرج روزمره درآند پس ناچارند بفکر چاره‌ای باشند، تنها در جنگ و کشاکش خبره هستند، حزبی را تشکیل می‌دهند، کسی را به سرکردگی برگزینند که حقوق از دست رفته را باز یابند. از ضعف ما فرصت بینند. هفتاد هزار سوار از لشکریان ما با این سیصد و سی هزار که

برای نان و جان خود می جنگند بر نیاید و اگر خدای ناخواسته چنین شود، هر پولی را که در خزانه ات داری در یک روز از بین رود. و در پی ورشکستگی مرگ و نابودی میهمان است. زینهار قول مستثنای که می خواهد ما و ترا و دولت را نابود کند بکار میند.

توفیق از خدا یافتیم که سلطان را از این افکار شیطانی بر تافتیم. گویند خواجه نظام الملک که با فرقه باطنی بسیار دشمنی می ورزید باطنیان پی فرصتی می گشتند که به قتلش برسانند. از اصفهان بیرون آمد. در روستای (قیدیجان) که تابع نهاوند است اطراق فرمود. قبلا که در عماریه به تب مبتلا شده بود. هنوز تب خاله بر لب داشت. شب جمعه بیست و یکم رمضان چهار صد و هشتاد و پنج کسی از دور فریاد نمود: مظلوم، کمک کنید وزیر گفت از او بپرسید از کی شکایت می کند. مرد گفت عریضه ای دارم که می خواهم خود به دست وزیر دهم. تا با وزیر روبرو شد بر او پرید، با دشنه ای که در دست داشت خواجه نظام الملک را شهید نمود. جنازه شریفش را به اصفهان برگرداندند و در دانشگاه ساخت خویش دفنش کردند. دومین شخصیت طوس امام و حجة الاسلام ابو حامد محمد ابن محمد ابن محمد است که به غزالی مشهور است. غزالی در هر علمی سرآمد همگان و یگانه زمانه بود. در تقوی و عمل به قرآن و حدیث کمتر کسی به پایه اش رسیده است. لایق ترین شاگرد امام الحرمین او بود. استاد امام الحرمین هنوز در قید حیات بود که غزالی به رتبه مدرس و مفتی رسید. و تالیفات بسیار ارزنده می نوشت. امام به این شاگرد بی همتای خود فخر می کرد که گفته اند:

ناز شاگرد هنرمند به استاد رسد

مجلس نظام الملک مجمع دانشمندان بود. ابو حامد با بسیاری از دانشمندان مشهور همزمانش معاشر بود. در پژوهشهای علمی شرکت می جست، در مجادلات و بحث همیشه برنده او بود. علم و عمل غزالی در نظر خواجه نظام بسیار مهم جلوه نمود. از غزالی خواهش نمود به بغداد تشریف ببرد. مدرس مدرسه نظامیه آنجا شود. پذیرفت.

در بغداد کتاب‌هایی تألیف نمود که برای دانشمندان آن زمان تازگی داشت. از بغداد به مکه برفت و از آنجا به شام آمد و کتاب‌هایی در اخلاق، در دیانت و موعظه مانند احیاء العلوم و چند دیگر تألیف نمود. که تاکنون هیچ کتابی چنین رهنمون نبوده و در دنیا مثال ندارند.

سرانجام به زادگاهش که در خراسان بود برگشت. در تاریخ پانصد و پنچ که پنجاه و چهار سال عمر گذراند در شهر طوس به رحمت خدا پیوست. گویند تألیفات او را بر روزهای عمر او تقسیم کردند در مقابل هر روزی دفتری را نوشته بود.

از شیخ ابوالفتح ساوه‌یی روایت است که فرموده: سال پانصد و چهل و پنج که به مکه رفته بودم شبی در میان خواب و بیداری دیدم پهنای دشتی است پر از مردم، در دست هریک کتابی است. پیرامون شخصی بودند. از یکی سؤال نمودم گفت: این شخص که جمعیت او را پیرامون کرده‌اند حضرت رسول خداست (ص) آنهاست که کتاب در دست گرفته و منتظرند مجتهدین در مذهبند. آمده‌اند عقاید و اجتهاد خود را به حضرت نشان بدهند. در این اثنا یکی با کتابی آمد گفتند امام شافعی است. به وسط حلقه آمد و سلام کرد. حضرت جواب سلام داد. شافعی را اجازه داد که بنشیند. نشست و از کتاب خویش که شامل عقاید و آراء مذهبی‌اش بود چیزی برخواند. بعد از او ابوحنیفه با کتاب اجتهاد و عقایدش شرفیاب شد. بعد از هر صاحب مذهبی می‌آمد و چیزی می‌خواند و بر می‌گشت. وقتی دیدم که آینده نمانده است منهم جلورفتم. گفتم، یا حضرت رسول الله این کتابی است که اعتقاد من بر اوست حضرت فرمود چه کتابی است؟ عرض کردم (قواعد العقاید) است از تألیفات غزالی. فرمود بخوان. نشستم و مقدمه را برخواندم تا رسیدم به ستایش پیغمبر که چنین است (هم او جل جلاله محمد قریشی و ناخوانده‌ها به پیغمبری برگزید، رهنمونی همه عرب و عجم و انس و جن را بدو سپرد.) بشاشتی در سیمای مبارکش احساس کردم. فرمود پس غزالی کی‌جاست! غزالی که در میان پیرامونیان قرار داشت صدا زد که من اینجا

ای فرستاده خدا، ظاهر شد و با خشوع سلام عرض کرد. حضرت فخرت کائنات فرمود و عليك السلام، دست مبارك خود را در دست غزالی گذاشت غزالی دست حضرت را می بوسید و پیشانی بر آن می مالید که برکت کسب کند. احساس کردم که پیغمبر درود خدا بر او باد. بعد از این خواندندم خشنود شده که با کتاب خوانان قبل از من چنین نبود. دعا فرمود که همیشه بر عقیده حق مانیم و بر عقیده حق میریم. باشهیدان و صالحان و پیغمبران محشور شویم.

ایبوردی قصیده ای در مرثیه غزالی سروده است که به زبان عربی است و دو بیت آن تقریباً به این مضمون است:

هرا بر مردی درد نیا از مرگ حجة الاسلام

بر خاک گور شریفش رگبار از اشک می بارد

ماتم او بر جان ما چون ماتم دیگران نیست

زیرا وی بر روی جهان دیگر بدلی ندارد (۴۱)

سوم شخصیت طوسی احمد ابن محمد ابن محمد غزالی بود که با امام غزالی برادر بود. احمد از اهل عرفان و اهل کشف و کرامات بود. امام غزالی می فرمود، آنچه احمد از ریاضت بدست آورد ما را از اثر تحصیل حاصل نشد.

گویند روزی شیخ محمد نماز می خواند، شیخ احمد در کنارش بود وقتی از نماز فارغ شد شیخ احمد گفت برادر من برخیز و نمازت را دوباره کن، زیرا تودر حین نماز حساب بقال می کردی. چنین گویند که ملک شاه سلجوقی از مریدان مخلص و پروپا قرص شیخ بوده. روزی سنجر، پسرش که فوق الحد زیبا روی بود به زیارت شیخ آمد. شیخ پر گونه اش بوسه زد. حاضران دور از عرفان این خبر به سلطان دادند. سلطان از پسرش پرسید: حضرت شیخ بریک گونه ات بوسه زد؟ گفت آری يك گونه بوسید. ملک شاه گفت مژده بده که تو بر نیمی از جهان حکم رانی. اگر بوسه بر هر دو گونه ات می زد پادشاه تمام جهان می شدی، و در حقیقت چنین بود که شاه فرمود. سنجر آن پسر زیبا سلطان سنجر مشهور شد.

گویند مرد زناکاری به زنی خود فروش می گفت اگر امشب با

من یاشی فلان مبلغ پولت دهم. شیخ که از آنجا می گذشت سخن مرد را شنید. جلو آمد پولی بیش از آنکه آن مرد پیشنهاد کرد به آن زن داد و گفت تو امشب بامن بیا. زن را به خانه آورد و فرمود برو در گوشه ای بنشین و اگر خوابت آمد بخواب. تامن خبرت می کنم، تمام شب تا بامداد خود نماز خواند. همینکه دنیا روشن شد، به زن فرمود: من کاری به تو ندارم. خدارا سپاس می گویم که مانع زنای دو نفر شدم. هر جا دلت خواهد برو. رحمت خدا بر او باد.

۴- شاعر حماسه سرای: که در فن شعر حماسی سرودن در دنیا بی نظیر بوده، طوسی است. حکیم فردوسی طوسی دهقانی بود در یکی از روستاهای تابع طوس. کدخدای روستا بر او ستم کرد. تصمیم گرفت شکایت حال خود را به دربار سلطان محمود غزنوی برساند که شاید رفع این ستم بنماید. پی وسیله ای می گشت که او را در این شکایت و دادخواهی یاری کند. گفتند امروز در دربار سلطان محمود نخبه شاعرانی هستند. از هر کس مقرب ترند، زیرا سلطان بر آن شده که شعرائی دربارش تاریخ پادشاهان عجم را نظم کنند. و در میان این شعرا عنصری نام بر همه برتری دارد.

فردوسی به سراغش رفت. عنصری را با فرخی و عسجدی در باغی یافت که دور هم نشستند. جلو رفت و سلامی کرد و در کنار آنها نشست. گفتند ما هر سه شاعریم. هر کس که شاعر نباشد شایان مجلس ما نیست. فردوسی گفت من هم تا حدی شاعرم. گفتند اینک هر يك از ما مصرع شعری می گوئیم چهارمین مصرع از آن تو باشد. اگر آنرا تکمیل کردی شایسته ای که با ما همنشین باشی. حکیم فردوسی قبول کرد.

عنصری گفت: چون روی تو خورشید نباشد روشن

فرخی گفت: مانند رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت: مژگانان همی گذر کند از جوشن

فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پیشن

گفتند عمو تو از گیو و پیشن چه می دانی؟ گفت من تاریخ شاهان

عجم را خوب می دانم. دیدند که جز این مرد دهاتی هیچ شاعری

نتواند از عهده نظم شاهنامه برآید. فردوسی را همراه با خود پیش سلطان محمود بردند. سلطان محمود به هر يك از چهار شاعر سوژه‌ای داد که بنظم درآورند. داوران دیدند که شعر این دهاتی در اسلوب و وزن و معنی از اشعار هم چشمانش روان تر و قوی تر است. فردوسی گفت من نظم این کتاب را به عهده خود می گیرم و نیاز به همکار ندارم. تاریخ پادشاهان را از زمان کیومرث تا زمان یزدگرد ابن شهریار که آخرین پادشاه ساسانی بود به رشته نظم کشید. کتاب هفتاد هزار بیت است. حکمت ها و اندرزها، نکوهش ناهنجاران، ستودن نکوکاران، تشویق و ترغیب و تهدید، در کتابش بیشمار است. فصاحت و بلاغت و سخندانی فردوسی در شهنامه واقعاً معجزه‌آسا است. کتاب را تکمیل نمود و تقدیم سلطان محمود کرد. سلطان فرمود باریك فیل زربه فردوسی بدهید. وزیر سلطان عرض کرد، باریك فیل طلا چرا؟ باریك فیل نقره کافی است. زر نقره شد. فردوسی که فکر می کرد او را منصبی می دهند. مثلاً وزیر می شود، وقتی جایزه را بدید که همه سیم است و زر نیست، همراه در مقابل يك لیوان آبجو بداد و این سه بیت بر آخر کتاب افزود.

براین سال بگذشت از سی و پنج  
به درویشی و ناتوانی و رنج  
بدان تا به پیری مرا بر دهد  
مرا شاه مر تخت و افسر دهد  
چو اندر نهادش بزرگی نبود  
نیارست نام بزرگان شنود  
گویند باری شيخ قطب الدین که استاد غزالی بود با گروهی از یارانش بر قبر فردوسی گذشت. یکی از آن یاران بگفت: به دیدن گور فردوسی برویم. شيخ گفت بگذار. این مرد همه عمر خود را در مدح مجوس به سر برد. آن مرد شبی فردوسی را در خواب بدید، گفت اگر شيخت را دیدی این آیه را براو برخوان: (قل لو انتم تملكون خزائن رحمة ربی اذلا لامسکتم خشية الاتفاق وکان الانسان قتورا.)

یعنی: بگو اگر گنجینه‌های رحمت خدایم را دارا بودید باز از خرج می‌ترسیدید و خسیس و بخیل می‌بودید. واقعاً انسان بخیل است.  
**عبادان:**

جزیره‌ایست نزدیک دریای نمك. کمی پائین‌تر از بصره. رود دجله که نزدیک به‌دریا شود، در قریه‌ای که آنرا (مجرزی) نامند به‌دو شاخه تقسیم گردد. بخشی که به طرف راست است روبه سوی جزیره بحرین جاری است. بخش چپی روبه سوی عبادان و شیراب و گناوه در جریان است، جزیره‌ای که شهرک عبادان را در بردارد مثلث است.

اگر کسانی گفته‌اند: در آن سوی عبادان هیچ آبادی نیست، منظور این است که بعد از عبادان دریاست. در عبادان نه کشت و کشتزاری هست نه نشان از دامداری، ساکنانش توکل بر خدا دارند هیچ‌کس کاری نمی‌کند و خداوند روزی‌رسان است. هرکسی در عبادان است از ندور و خیر و صدقه نکوکاران. امرار معاش می‌کند. مرقد امام‌زاده‌ها، خانقاه صوفیان و تکایای درویشان در عبادان تا بخواهی آبادانند، زوار از هرسوی و کنار می‌آیند و بیکاران متوکل از وجوه خیر و احسان زائران نان می‌خورند.

### عبدالله آباد:

روستایی است بین قزوین و همدان. سرچشمه‌ای در آنجا هست، گرمابه است. آب چشمه چنان فواره می‌زند که يك قامت انسان و گاهی بیش از قامت يك مرد، بالا رود و می‌ریزد. اگر تو تخم مرغی را بر نوك فواره نهی، از گرمای آب جوشیده از چشمه بریان شود. حوضی زیر فواره درست کرده‌اند، بیماران بدانجا روند و در حوض آب‌تنی کنند و شفا یابند.

### فراهان:

روستایی است از توابع همدان، نمکزاری بسیار شگفت‌انگیز دارد و مشهور است. این نمکزار عبارت از دریاچه‌ایست چهاراندر چهار فرسخ. وقت پائیز که کشاورزان اطراف از آب بی‌نیاز می‌شوند و آبیاری بسر رسد آبها به این نمکزار می‌ریزند و زمستان در آن

جمع آید. در بهار و تابستان که آب مورد نیاز است آب از دریاچه می برند. آب باقی در دریاچه به نمك تبدیل می شود.

نمك خواهان از دور و نزدیک می آیند، هر قدر نمك بخواهند بدون پرداخت پولی برمی دارند. مسئله عجیب اینجاست: اگر اتفاق بیفتد زورگوئی طمع کند و بخواهد از نمك خواهان باج و خراجی بگیرد، آب دریاچه به زمین فرو رود و از نمك هیچ خبری نیست. بگفته ابن الكلبی این پدیده از طلسمی است که بلیناس ابداع کرده. همین بلیناس حکیم در فراهان طلسمی دیگر کرده است. گویا در زمان های دور در این سامان ریگستان و شوره زاری موجود بوده. شتر با بار و سوار براسب که از آن عبور می کردند، فرو می داد. از سایه طلسم عمو بلیناس این خطر برطرف شده.

**قاشان = کاشان:**

شهری است بین اصفهان و قم واقع است. اهل قاشان شیعه امامیه اند و در مذهب غلو می کنند.

احمد ابن علی ابن بابئه کاشانی راجع به مذهب شیعه کتابی تألیف کرده است. در این کتاب که به بحث درباره حضرت مهدی موعود می رسد می نویسد: اهل شهر ما عجیبند. به جای منتظر ماندن تا امام زمان آید، توگوئی برید آمده و نامه از مهدی آورده که فردا به قاشان آیم. هر روزه بامداد پگاه شاکی السلاح براسبان سوار می شوند، به بیرون شهر روند. هرگاه خورشید از آسمان بالا آمد یعنی آفتاب برآمد به خانه ها برمی گردند و می گویند امروز هم تشریف نیاورد.

صنایع اهل کاشان سفال لعاب داده است که در ساختن این سفال از استادان هرجایی ما هر ترند. لواشک سازی هم دارند. زردالوی بسیار خوب را در آفتاب پهن کنند و از آن لواشک می سازند. در سراسر مملکت رواج به سزا دارد. کاشانیان در این لواشک ساختن یگانه اند، لواشک در غیر کاشان ساخته نیست.

کاشان عقرب هائی دارد، شهرت جهانی دارند. بسیار سیاه و بد شکل و زشت و درشت و خطرند. پس کاشانی همچنانکه در صنعت



کاشی سازی و لواشك سازی اولند در عقرب نیز قهرمان جهان هستند.  
**قرمیسین = کرماشان :**

شهرکی است بر سر راه کاروان های راه حجاز، در میان شهر  
 همدان و حلوان قرار دارد.

ابن الفقیه می فرماید: شاه قباد این فیروز ساسانی تصمیم  
 گرفت که جائی برای سکونت خویش برگزیند. از مداین تا بلخ را  
 و رانداز کرد. از قرمیسین خوش آب و هوا تر نیافت کاخی در آنجا  
 بنا کرد و در آن می زیست که همان کاخ امروزه در زمان مابه کاخ  
 دزدان معروف است. در این قصر سکونی هست که صداندرصد  
 ذراع است. ارتفاعش بیست ذراع مربع است. مرمرهای این سکورا  
 هر چند، چند قطعه بوده اند چنان بهم چسبانیده و بامیخ آهن بسته اند  
 که گفתי یکپارچه سنگ است.

پادشاهان سرزمین: فغفور چین، خاقان ترك، داهرند، قیصر  
 روم. که به دیدن آمده و مهمان پرویز بوده اند بر آن سکو نشسته اند.  
 در دیوار و اتاق و تالارهای آن قصر همه از نقش و نگار هنرمندان  
 شیرینکار. بیننده را متعجب نموده است، شکارگاه کسری پرویز  
 پیرامون این قصر بود.

گویند آشپزخانه کاخ چهار فرسخ از کاخ دور بود. غلامان بادمجان  
 دوز قاب چین سلطنتی وقتی خوراك می آوردند بایستی از در مطبخ  
 تاسالن غذاخوری پهلوی هم بایستند و صف ببندند و ظرف هارا  
 دست بدست می بردند و در حضور اعلیحضرت و مهمانان می نهادند.  
 که من به این مبالغه هنوز باور نکرده ام، زیرا خوراك هر چند بسیار  
 گرم باشد تاراه به این دوری را پیماید سرد می شود (آش سرد شد،  
 سار از درخت پرید م.) می توان گفت شاید یکبار آنهم برای  
 اظهار شکوه و عظمت خویش اینکار را کرده باشد.

**قزوین:**

شهری بسیار بزرگ و پر جمعیت است. در دشتی بسیار پهناور  
 و بسیار هموار بنا شده. مهندسین در بنای شهر قزوین چنان نقشه  
 کشیده و طرحی چنان ریخته اند که نظیرش در سایر مملکت نیست.

می توان گفت تنها شهری نیست، دوشهر است، یکی در آغوش یکی آرمیده. شهر کوچک که در وسط قرار دارد، آنرا (شهرستان) می نامند. شهرستان خود علیحده دروازه و بارود دارد. بخش بزرگ که پیرامون شهرستان واقع شده آنهم برج و باروی دیگری دارد. باغستان ها، تاکستان ها، پشت باروی خارجی شهر دوم هرچار طرف را پوشیده. بعد از باغات کشتزاران سرسبز دوشهر را دربردارد. دو دره از شهر قزوین می گذرند یکی را درج می نامند و دیگری را اترک گویند.

ابن الفقیه می فرماید: نخستین بنیانگذار شهر قزوین شاپور ذوالاکتاف بوده. شهر کوچک وسطی که امروزه به شهرستان مشهور شده همان بخش است که شاپور بنیاد نهاده.

وقتی که هارون الرشید می خواست از راه الجبال به سوی خراسان رود، در شهر قزوین می آسود که یک ناگاه جارچیان فریاد بسیج بلند کردند. اهل قزوین دکان هارا تخته کرده همگی اسلحه در دست از قزوین بیرون آمدند که دفاع از شهر کنند. هارون پرسید چه خبر است؟ عرض کردند دیلمی ها گاه و بیگاه به قزوین حمله می کنند. اهل قزوین در هراس بسر می بردند. هارون دلش به حال قزوینیان سوخت. دستور فرمود باروی دوم شهر بنا شود و مقرر داشت که: باج و خراج قزوین سالیانه تا مبلغ ده هزار دینار بکاهد.

و چون قزوین مرزی از مرزهای مملکت اسلامی را تشکیل داده احادیثی از حضرت رسول الله نقل شده که جهاد کنندگان را به اقامت در قزوین تشجیع می کند.

علی ابن ابی طالب درود خدا بر او باد، از حضرت رسول روایت می کند که فرموده:

«اسکندریه یا قزوین نباید فراموش شوند. امت من این دو شهر را بگشایند. این دو شهر دو دروازه بهشتند و هر فردی از مسلمانان بقصد دفاع از اسلام تنها شبی در یکی از دو شهر مذکور به روز آرد، از هر گناهی پاک شود، چنان باشد که نواز مادرزائیده.» سعید ابق مسیب از حضرت پیغمبر روایت کرده که فرموده:

«شهادتی که در قزوین شربت شهادت نوشند سرور شهیدان باشند»  
احادیث دیگر نیز هست که درباره اقامت در قزوین و دفاع از  
مرز اسلامی که قزوین است آمده‌اند.

کوهی مرز میان شهر قزوین و مرکز دیلمیان است. فرمانروایان  
پیشین در حالات غیرعادی نیروهای مسلح را بر آن کوه می‌فرستادند  
روزگاری این سوی کوه در دست قزوینیان و آن سوی کوه در دست  
باطنیان بود.

مساجد در شهر قزوین فراوان است چند مسجدی در این میان  
بیشتر قدسیت دارند. گویند ابدال بدان مسجدها می‌آیند گویند  
هرکس در این مسجدهای ویژه دعا کند خدا از او می‌پذیرد. این  
مسجدها عبارتند از: مسجد شالکان، مسجد شهرستانک، مسجد دهک،  
مسجد المشبك که به باروی شهر چسبیده است.

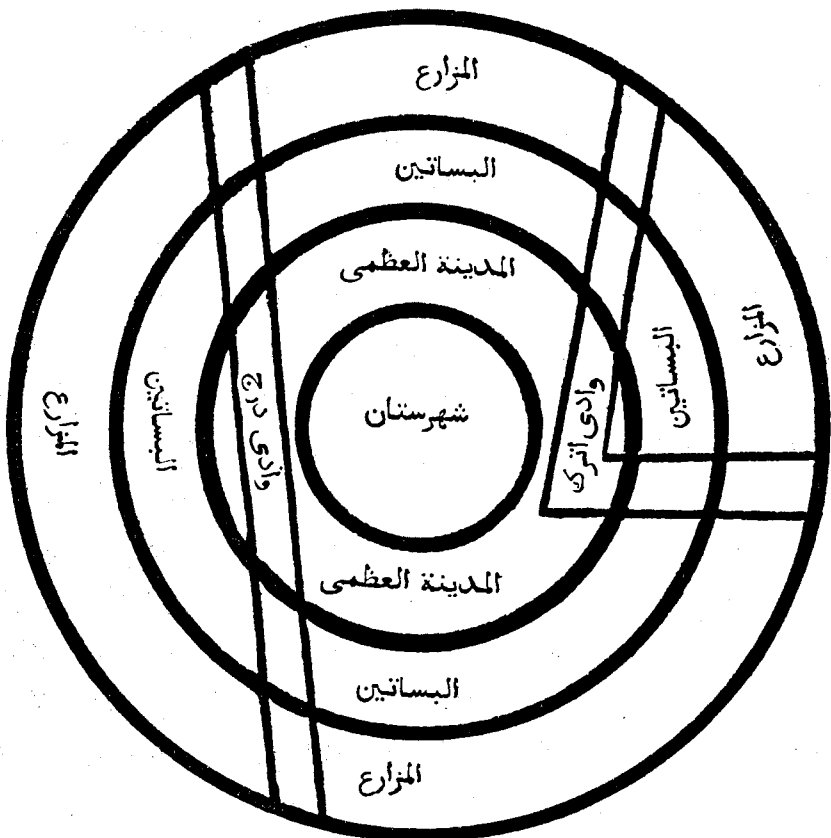
شبستان مسجد جامع قزوین از شگفتی‌های دنیا است. بنیانگذار  
این جامع خمار تاش است که امیری از امرای مملوک عمادالدوله  
بوده و در قزوین والی شده است. گنبد بزرگ جامع به هیأت خربزه‌ای  
بر بالای شبستان است. ارتفاعش غیر عادی است و واقعاً بسیار  
بلند است. گنبد به این بزرگی، به این جلال و زیبایی در ممالک  
اسلامی و در ممالك کفرستان همتایش نیست.

گویند وقتی که پایه‌های این گنبد بالا آمد، مهندسين و معماران  
سرسام شدند که چگونه به آن بالا بالا رسند و بتوانند طاق دو سوی  
گنبد را بهم آرند. نه تنه درختان بسیار بلند، نه نردبام‌های عادی  
به نیم آن می‌رسیدند. ناچار دست از کار کشیدند و هیچ چاره‌ای  
نندیشیدند. اتفاقاً پسر بچه‌ای بازیگوش به گنبد نگاه کرد و گفت:  
چه خوب می‌شد این انبار پراز کاه شود و ما بر آن کاه بازی کنیم و از  
آن بالا بر این گنبد می‌پریدیم. معماران از فکر بچه یاد گرفتند که  
چاره چیست. چنین کردند، کار بخوبی انجام گرفت.

رز و تاکستان قزوین نیز جزء عجایبات است. در طول سال یکبار  
آبیاری شوند. گاهی اصلاً آبیاری نمی‌شوند. بهترین انگور برده‌ند.  
لیکن تاکستان دیمی انگورش بسیار شاداب نیست.

گورستان یهودیان که در خارج قزوین است دامپزشک است. شوخی عرض نمی‌کنم. دشتی است: هیچ آثار گوری در آن دیده نمی‌شود. گویند گورستان یهود بوده. اسب والاغ و استر هرکس به شکم درد و دل پیچه دچار گردد، در طرف راست و چپ این گورستان می‌گردانند خوب می‌شود.

در قزوین راسته بازاری است که نامش (راسته‌جو) است راسته‌جو در فن اسب‌شناسی فیلسوف است. هرکس اسبی را می‌خرد به این راسته می‌بردش. هرزده درونی و عیبی پنهان در جسم آن اسب باشد معلوم شود.



گورستانی در قزوین هست: (باب المشبك) نام دارد. بسیاری از شهیدان و زاهدان و عارفان و صالحان در آن مدفونند. فوق العاده

مقدس و مبارک است. آدینه شب گروه گروه اهل قزوین به زیارت میشتابند. بر بسیاری از قبرها نورها دیده میشوند که به رنگهای مختلف درمی آیند. هرکس در شب آدینه، دین دار باشد یا نباشد، بر این گورستان بگذرد، این نورها را می بیند. من خود شبی از شبها در این مقبره میمون دیدم چیزی نورانی به شکل توپی و در حجم آفتابه ای از قبری بالا آمد و از بردیک تیر بیشتر اوج گرفت، تابش نور آن اطراف را روشن کرد. نور به رنگ آتش نبود. به تابش ماه شبیه بود، که کمی به سبزی می زد، بتدریج فرو آمد و دوباره درگور غیب شد. نه تنها من، گروهی انبوه که آنشب آنجا بودند، همگی نور را دیدند و تکبیر و تهلیل می گفتند.

### شخصیت های مشهور قزوین:

۱- حضرت شیخ ابوبکر که به شیخ شایبان مشهور است، از اولیاء کبار و گویند همدام ابدال بود. قطعه زمینی و گاوی و تاکستان کوچکی داشت، در زمینش گندم می کاشت، انگور تاکش را می چید. نان خورشش شیرگاو بود. با این درآمد ناچیز مهمان پذیر و سخی بود. در تاریخ ششصد و یک در نود و دو سالگی روز جمعه بعد از نماز در میان ازدحام مردم موجود در مسجدی که جامع دمشق بود، تروریستی اسماعیلی بر شیخ پرید و با دشنه ای شهیدش کرد.

۲- ابوحاتم ابن الحسن قزوینی که پسر عموی من بود از اولاد انس ابن مالک است.

ابوحاتم در علم اصول و فقه مؤلف بود. کتاب او که درباره هرگونه حيله شرع است نام او را مشهور کرده. ابوحاتم از دوستان نزدیک قاضی ابوالطیب طاهر است که به طبری مشهور بود.

۳- شیخ ابوالقاسم پسر شیخ هبة الله کمونسی، که جد پنجم من است، از اولاد انس بن مالک بود. ماسابقاً گفتیم که در شهر قزوین دو دره هست. آب زیاد از کوهستانهای اطراف به این دو دره میریزد. قزوینیان از این آب خداریان کشتزار و باغات را سیراب کنند. آب دره همگانی و همیشه رایگان بوده. یکی از والیان عالی پوز بر قزوینیان والی شد. قبل از هر چیز امر فرمود که آبیاری مفت

نیست پول می خواهم. اهل قزوین شکایت پیش شیخ بردند، شیخ به خانه والی رفت. به پرده دار والی گفت، به حضرت والی بگو آب قزوین باید همانند سابق آزاد باشد فروختن آن حرام است. دارندگان تاکستان بیوه زن و یتیمانند، تاکستان ها سالی یکبار آب می خورند که بسیار کم برمی دهند. بهای محصولاتشان کمتر از باج و خراجی است که والی طلب کرده است.

پرده دار نزد والی شد و عرض نمود: پیرمردی در قزوین است کارشکنی در کار دولت می کند. چنین و چنان می گوید، حضرت والی برآشفته و شمشیر از نیام برکشید و بیرون شد و جیفی کشید؛ کی بود می گفت فروختن آب حرام است. شیخ با کمال خونسردی فرمود من بودم که گفتم این آب فروشی حلال نیست و والی بر ما ستمکار است.

والی فوراً به اتاق خود برگشت و روبه پرده دار کرد و گفت هر چه این پیرمرد گوید چنین کنید. وقتی بامن رو برو شد در طرف راست و پیش دو مار بزرگ دیدم که به من حمله می کنند، نمی دانی چند ترسیدم. از آن تاریخ حکایت باجگیری از آب پایان یافت و تاکنون آب همگانی و مجانی است.

۴- ابو محمد پسر احمد نجار، پسر درودگری بود که صنعت را پیش پدر آموخته بود و بعد از آن تحصیل کرده بود. ذکاوت و حافظه بسیار عجیب و غریب داشت در علم اصول و فقه از همعصران سرآمد بود. در ادبیات و انشاء و سایر علوم متداول در آن زمان شهرت فوق العاده داشت. مقامات بلند پایه قزوینی و فرمانروایان قزوین قدرش را می شناختند. تألیفات بسیار دارد. اهل قزوین مدرسه ای بنام او برای او بنا کردند.

گویند روزی جاسوسی را بازداشت کردند که پیک اسماعیلیان بود نامه ای را از جیبش بیرون آوردند. وقتی نامه را گشودند تنها کاغذ سفید بود و چیزی بر آن ننوشته بود. خبر به شیخ احمد دادند، فرمود نامه را به آتش نزدیک کردند خط نمایان و خوانا شد. برای کسی در قها که از توابع ری است پیغامی بود که شتر و کبوتران را

بفرستد.

فرمانفرمای قزوین گفت از شتر و کبوتر هیچ نمی فهمم. مشکل بحال خود باقی است. در قها نه کبوتری است نه شتری. شیخ ابو محمد فرمود تیر و کمان خواسته اند. گفتند از کجا دانستی؟ گفت مگر نشنیده اید که کمان را به شتر تشبیه کرده اند. شاعری عرب در شعرش در وصف شترش گوید: سرکش و لاغر میانی مشابه زه کمانی (۴۲) شاعری عرب دیگر در وصف شکار می گوید: از کمان ها کبوتران مرده را می پرانند (۴۳) از ذکاوت و حافظه اش سرسام ماندند. ابو محمد نجار در پایانیه های عمرش فالج و خانه نشین شد. خدا او را رحمت کند.

۵- ابو القاسم ابن عبدالکریم رافعی، واعظی بود برگزیده، در هر علمی از قبیل تفسیر و حدیث و فقه و ادبیات و غیره. کمتر کسی از دانشمندان آنروز بوی رسید. تألیفات بسیار و ارزنده دارد که انسان را به شگفتی و ا می دارد. هر روز بعد از ادای نماز عصر در مسجد جامع شهر و عظمی خواند. شنوندگان و عطاش همواره از دو یست نفر بیشتر بود. ضمن و عظم چند آیت قرآنی را تفسیر می کرد. گویند روزی بعد از جلسه موعظه يك ناگاه زد زیر گریه. گفت ای دوستان عزیز چیزی سر من آمده از آن بدتر نمی شود. از شما تمنا دارم به كمك من بشتابید که از این بلا برهم. بلا این بود که تاجری پانصد دینار نزد او امانت گذاشت و به سفر رفت بعد از مدت ها باز آمد و امانتش را طلب کرد. شیخ به سویی که پول امانتی را در آنجا پنهان کرده بسود رفت. چیزی نیافت. اکنون جواب تاجر بیچاره را چه بدهد؟ و از سوئی کی می دانست کی این پول دزدیده شده و کی برده است. مدت ها بود که این پول در مخفیگاه بود. مسئله بسیار بفرنج است.

داستان شیخ و پول و دزد و تاجر دهن دهن می گردید. از قضا یکی پیدا شد گفت من زنی را می شناسم که مدتی از ناداری در خانه شیخ کار می کرد. اکنون بسیار سرحال است و غیر عادی صرف کند. تحقیق و بررسی کردند زن اقرار کرد که امانت را او برده. پول را

پس گرفتند و به خدمت شیخ آوردند. شیخ فرمود یاران عزیز از شما متشکرم. همت شما اثر کرد و مرا از بلا نجات داد.

گویند روزی وزیری از وزیران خوارزمشاه به شیخ رسید پیاده شد. دست شیخ را بوسه داد. شیخ گفت وزیر تو دستی را بوسه دادی که فلان و فلان کتاب نوشته است. همانروز از اسب افتاد و دستش شکست. می گفت خوب شد. من دست خود را ستودم. خدا آنرا وبال گردنم نمود.

وفات شیخ رافعی سال ششصد و بیست و سه که عمرش شصت و اند سال بود، واقع شده.

۶- حضرت شیخ ابوعلی حسنیویه ابن احمد حسنیویه زبیری ملقب به معین الدین از مشایخ قزوین است. معین الدین از اولیای کبار بود. کرامات و مقاماتش ذکر خاص و عام شده بود.

گویند هر دیوانه ای را به خانه اش می آوردند حتی اگر دیوانه زنجیری بود شفا می یافت. حضرت شیخ جنی های موکل بر دیوانه را احضار می کرد. می فرمود ای اجنه ها این دیوانه به خانه من آمده. باید دست از او بردارید. مگر جنی می توانست از فرمانش سرپیچد؟ بالا به عرض می کردند قربان ما فرمان ترا به جان و دل می پذیریم. دیوانه را آخرین وداع می گفتند و در می رفتند.

۷- شخصیت بسیار ارزند، و افتخار قزوینیان شجاع پاکباز بوده، پاکباز در کرامات و مشاهدات و روان و نهان شناسی بی همتا و همپا بوده. هر کسی او را دیده است مهابتی احساس کرده که به لرزه در آمده. اسلوب صحبت کردنش با شاه و گدا یکی بود.

در بیخ راه به رهگذری می رسید می گفت: ای مرد این مبلغ پول در جیب داری، بیرون بیار بر مستمندان پخش کن، همیشه فرمایش او راست بوده و مخاطب او امرش را اجرا کرده.

گویند روزی بازرگانی را گیر آورد. گفت تو اینقدر و آنقدر ثروت داری چیزی از آن به ناداران و محتاجان ده. تاجر حنفی مذهب و مشرب معتزلی داشت. کرامات اولیاء را پوچ و مسخره می انگاشت. حضرت شیخ را بد. گفت: پاکباز گفت فلان مبلغ سرمایه ات.. با



پسرت در فلان کاروان می بینم. رهنمایی را می بینم کاروان را  
لخت می کنند.

مرد تاجر بیش از پیش بر قهر آمد. تا توانست هرچه سخن  
ناسزا است در حق اولیاء بگفت و شیخ را اهانت نمود. پاکباز گفت:  
دزدان پسرت را کشتند. کسانی که آنجا بودند و این فرموده را  
شنیدند بیدرنگ یادداشتش کردند.

خبر رسید که درست در همان اوان که شیخ این را فرموده بود  
تاجر زاده را کشته و اموالش را برده بودند.

گویند روزی پاکباز در شهر اربیل مهمان خانقاه‌ای شد.  
صوفیان و شیخ ارشاد خانقاه خود را منسوب حضرت شیخ شهاب الدین  
عمر سهروردی می دانستند. اتفاقاً همان روز شیخ شهاب الدین  
به شهر اربیل می آمد. اهل اربیل به استقبالش رفتند. شیخ شهاب  
الدین آمد و در آن خانقاه مهمان شد. شهاب الدین با موزه‌ای که  
بپا داشت به مصلائی تکیه رفت و نماز دو رکعتی خواند. بعد از  
فراغت از نماز شیخ پاکباز او را مخاطب قرار داد: حضرت شیخ  
تو که بر سجاده نمازخانه نماز خوانی. چرا موزه به پا داری و در  
نیاری؟ اگر این صوفی مسلکان تو را در این حالت بینند می پندارند  
که نماز با موزه کردن در طریقت روا و جایز می باشد، در صورتی که  
خودت دانی جایز نیست.

صوفیان میزبان سهروردی چون بدیدند و شنیدند که ژنده پوش  
ولگردی در حضور ابرمردی چون شهاب سهروردی چنین جسارت  
می ورزد و شیخ را نکوهش کند. چشمت روز بد نبیند. اگر فرضاً  
عقلکی در سر داشتند آنهم نماند. دیوانه وار بر پاکباز حمله کردند  
و بر سر و رویش پریدند. چندان کتک کاری کردند که پاکباز بیچاره  
از هوش برفت. میچ پایش را گرفتند و کشان کشان از تکیه بیرونش  
بردند و باز گشتند.

تا شهاب این را شنید و بر ماجرا اطلاع یافت کار از کار  
گذشته بود و پاکبازی موجود نبود. بس غمگین و خشمگین شد.  
فرمود ای فرومایه‌های بدبخت در نکوهش حق با او بود، من اشتباه

کرده بودم. همه باید الان پیش او بروید و از او عذرخواهی کنید. چند رأس صوفی برفتند پاکباز را دیدند بر سکوئی نشسته و سرش به کاری مشغول است. از گذشته که گذشت چشم پوشی طلبیدند. فرمود کاری نکرده اید که موجب پوزش طلبیدن باشد و اگر چیزی بوده است اصلاً نگران نباشید. من چیزی در دل نگرفتم. گفتند اگر دلت از ما نرنجیده باما به خانقاه برگرد. پاکباز گفت وقت برگشتن ندارم. من می خواهم سفر کنم. اینجا بند چار قم که در رفته بود داشتم گره می زدم. بروید که من نیایم.

صوفیان معذرت خواه به خانقاه باز آمدند. خبر به فرمانفرمای اربیل رسید. دستور فرمود که باید شیخ خانقاه با مجموع صوفیان خود برود. از او عذرخواهی کند. رفتند و نومید برگشتند. فرمانروای اربیل گفت من خود روم. سواره به بازار آمد دید پاکباز بر سکوئی نشسته و چارق بندش را می پیچد. پیاده شد، جلو آمد عرض نمود من یکی از مخلصین طریقتم از شما تمنا دارم که به خانقاه برگردی. پاکباز گفت سه شرط دارم تا هر سه را جا نیارند برگشتنم مستحیل است. فرمانروا گفت بفرما من هر سه شروط ترا بعهده خود می گیرم. پاکباز گفت سیصد دینار پول می خواهم. گفت قبول است. گفت همین آن می خواهم. سیصد دینار آوردند و تقدیم کردند. پاکباز گفت شرط دوم، دوجوق از بوق نوازان و دهل زنان حاضر باشند. حاضر کردند، شیخ فرمود آخرین شرطم، برگردن شیخ همان خانقاهی که با صوفیان مرا زد سوار شوم. مطربان پیشاپیش ما بخوانند و بنوازند. توده مردم اربیل در پیرامون مآیند تا به خانقاه برسیم. هر چه گفت بجا آوردند.

چون به خانقاه درآمد با صدای بلند جار زد. کدام از شما مرا زد؟ همه خاموشی گزیدند. باز صدا کرد ای صوفیان محترم هر کس يك ضربه زده است يك دینار پاداش می گیرد. کسی دو ضربه زده است دو دینار بوی ببخشم. هر کس سه ضربه زده است یا بیشتر سه دینار و بیشتر از سه دینارم حلالش باد. سکه های طلائی را بر زمین ریخت. صوفیان که یقین کردند سکه هست و پاکباز درست

می گوید. از بوی زرمست شدند و پیش آمدند. این می گفت دوسیلی زدم، آن می گفت من تیپا زدم. شیخ خانقاه عرض کرد هر کتکی که نوش جانت فرمودی از دست بنده ات بوده.

شیخ پاکباز سیصد دینار حاکم را بر این صوفیان پخش کرد و به سفر رفت.

### قصران:

روستائی است تابع ری. بدو بخش تقسیم شده یکی قصران بالائی و آن يك قصران پائینی است.

مؤلف تحفة الغرائب گوید: دهی در اطراف ری هست، نامش قصران بیرونی است. هر کس هر شب از دور به قصران بنگرد چراغی را بر بالای دروازه ده می بیند. اگر نزدیک شد می بیند چراغی نیست. گویند این چراغ بودن و غیب شدن از جمله جادوگری های قصران نامی است که مهندس بوده است و در علم این شگردها کتابها نوشته است و مشهورند.

### قصر شیرین:

قصری است بین همدان و شهر بغداد، در کنار رودخانه ای است. جای قصر دشتی است هموار و پهناور. این قصر را کسری پرویز برای یار عزیزش شیرین بانو که در جمال و زیبائی در دنیا بی نظیر بوده، بنا نهاد.

بگفته ایرانیان: کسری پرویز سه چیز در دنیا داشته که در دنیای قدیم و در زمان کسرایان و زمان ما نزد هیچکس نبوده و نمیباشد. یکی شیرین که در زیبائی شهره شد. دوم شب دیز که اسب نمونه ای بود. سوم آهنگساز مشهور و ترانه خوان بیهمتا که نامش بهلبند بوده.

قصر شیرین تا زمان ما مانده است. قصری بوده بسیار فخیم و مجلل. تالارها، شادروانها، ایوانها، اتاقها، رواقها، مهتابی های بسیار بلند و مجلل داشته است و همه پر نقش و نگار و آرایش شده بوده اند.

در انگیزه بنایش راویان اختلاف دارند. در کتابهای تاریخ عجم

آمده است. شیرین که در دلبری و جمال بی همال و رشک حوران بهشتی بوده دختر شاه ارمن بود. پرویز بسیار زنباره و مردی عاشق پیشه بوده. شهرت شیرین را شنید، ندیده دل به شیرین باخت. یکی از مستشارانش را به ارمنستان فرستاد که شیرین را در تور عشق او کشد. فرستاده شیرین بانورا فریب داد. شبانگاهی بر اسب شبدیز سوار شد و به سوی عراق فرار کرد. وقتی به مدائن رسید کسری پرویز حاضر نبود، در سفر بود.

زنان و کنیزگان سوگلی که او را دیدند یقین کردند که شاه این پریزاده را بر همگان ترجیح دهد. حسادت هو و مآبانه جنبید، با هم توطئه چیدند. سرزمینی شوره زار بدهوا را برگزیدند. گفتند پرویز فرموده است که در آنجا کاخی برایت بسازیم. قصر را درجائی که هست ساخته اند.

گویند شیرین از شیر تازه دوشیده بسیار خوشش آمده است. قصر از چراگاه دور بوده تا شیر از آنجا می آمد سرد می گردید و تازگی را ازدست می داد. به چاره جوئی افتادند. قرار شد که از چراگاه جوئی از سنگ به داخل کاخ بکشند که شیر تازه دوشیده از راه آن جوی سنگی به گرمی به کاخ برسد. مسافتی که بایستی جوی سنگی بر آن آید دو فرسخ بود. از چراگاه به سوی کاخ بلندی و دست انداز بود. چه استادی می تواند اینکار را انجام دهد؟ گفتند اینکار از استاد فرهاد سنگ بر برمی آید که جوانی بس ماهر و کار پرداز است.

شیرین به استاد فرهاد گفت: اگر تو این پروژه را تمام کنی ما را از خود شاد کنی و در خدمت آماده ایم.

فرهاد که شیرین را بدید مثل هر ندید و بدید اختیارش را از دست داد. شیرین جان چه می فرمائی سروجان فدای تو باد.

جای قصر بلندتر از چراگاه بود چنانکه اشاره کردیم از چراگاه تا قصر سربالائی بود. فرهاد طرح جوی را ریخت از مستوای چراگاه دیوار کشید. چه دیواری!! ارتفاعش بیست ذراع بود. تا با مستوای قصر همکف آمد. جوی سنگی به مسافت دو فرسخ بردیوار

استوار نمود. سر آنرا با تخته سنگ‌ها پوشید. در چراگاه حوضی از سنگ بر لب آن جوی قرار داد. در وسط حیاط کاخ حوضی همانند آن ساخت. شیر از آن سو در جوی می ریخت و از این سو تازه و گرم بدست شیرین می رسید. تاکنون این جوی و حوض به حالت خود مانده و من خودم آنرا دیده ام و هیچ مبالغه در آن نیست.

محمد همدانی نوشته است: قصر شیرین پدیده ای است از عجایب دنیا و انگیزه اش شگفت انگیز. گویند پرویز که در قرمیشین (کرماشان) ساکن بود، تصمیم گرفت باغ وحشی در آن اطراف داشته باشد که شهره دنیا شود. امر فرمود بیشه ای را بنشانند مسافتش دوفرسخ اندر دوفرسخ. پرنده ها، درنده ها، خرگورها، غزال ها و سایر حیوانات را در این بیشه رها کنند که در آنجا به توالد و تناسل بپردازند.

این پروژه مدت هفت سال طول کشید. پیوسته هزار کارگر باضافه معماران و مهندسان و دیگران که خبیر باغ وحش سازی بودند، در این مدت کار می کردند. از خزانه سلطنت مزد خود می گرفتند و به کار ادامه می دادند تا سرانجام پروژه به پایان رسید. پرویز آنرا ورنده از کرد و پسندید و به استادکاران خلعت داد.

روزی پرویز به شیرین عزیزش گفت: آرزوی هر چه داری به من بگو تا آرزویت برآرم. شیرین با ناز و نیمناز گفت: پرویز جان آرزو دارم در این بیشه باغ وحش کاخی برایم بسازی که در همه مملکت چنین بنائی نبوده و ندیده اند. جوئی از سنگ در آن باشد که من و تو بر لب آن جوی بنشینیم. و از آن سو می در آن ریزند و ما با فنجان برکشیم و سرکشیم و کیف کنیم. پرویز فرمود: شوشو جان بالای چشمم، گویم برایت بسازند. اما از گرفتاری های دنیاداری قول خود را فراموش کرد. شیرین می دانست شوهرش دبنگ و فراموشکار است اما جسارت نمی کرد دیگر یادش بیاورد. بهلبد آهنگساز دربار را پیش خود خواند. گفت اگر تو کاری کنی که کاخی چنین و چنان خسرو برایم بسازد، روستائی که من در اصفهان دارم (ارث مرحوم بابا مه م.) به تو بخشم. بهلبد آهنگی ساخت، شعری سرود

که کاخ و ماخ و باغ و وحش و این چیزها در آن گنجاند و در مجلس عیش و عشرت برای پادشاه بخواند. پرویز گفت آفرین بر تو. آرزوی شیرین جان بیادم آمد. فرمود کاخ را ساختند و به جوی می پرداختند و مردم آنرا قصر شیرین شناختند. شیرین چون شوهرش نبود که زیر قول خود زند، به وعده اش وفا نمود. ده رابه بهلبد بخشید. بهلبد عیال خود را بدانجا برد و از بینخ اصفهانی گردید. هنوز هستند در اصفهان که گویند ماز اولاد مرحوم بهلبد هستیم.

بسیاری از شعرای تازی زبان در ستایش این قصر و در وصف شیرین زیبا که صورتش هنوز بر در و دیوار است قصیده ها و غزل ها سروده اند حتی بعضی از این شاعران بدبخت دل به شکل و شمایل شیرین دیوار داده اند و سر به صحراها نهاده اند.

قم:

شهری است بزرگ و آبادان که در میان ساوه و اصفهان است. بنیانگذار شهر قم حجاج ابن یوسف است که در سال هشتاد و سه آنرا بنا نهاده است.

مذهب سکنه قم تشیع است. دوازده امامی هستند و در مذهب غلو می کنند.

آب آشامیدنی در این شهر شور مزه است و از چاه آبها بر می کشند. برای کندن چاه آب قبلا گودال وسیعی که فراخ تر از چاه عادی باشد، بر می کنند. از ته تالب چاه را سنگ چین کنند. در زمستان کاری کنند که آب باران و مسیل در آن ریزد. از این شگرد آب چاه تا اندازه ای شور مزگیش از دست دهد.

در قم باغ و باغاتی هست که از چندین نهر جاری آبیاری می شود و میوه قم اکثر فندق و پسته است. در قم آبی است که از سنگی بیرون جهد که بعد از کمی جریان می بندد و نمک گردد. بلیناس طلسم ساز، طلسمی بر این سنگ کرده که همواره آبش در جریان باشد و هیچوقت کاهش نیابد. نمک خواهان از آن نمک بر می دارند و مجانی است. اما گویند اگر سالی پول نمک را بخواهند، آب از جریان می افتد و چشمه اعتصاب می کند. من از فقیه قمی شنیده ام که

می فرمود معدن نمک در قم هست. هر نمک جو که از آن نمک بردارد و پول نمک درکنار آن نگذارد، خرش در راه لنگ می شود و بارش به منزل نرسد. کان زر و نقره هم هست. که آنرا پنهان کرده و استخراجش نمی کنند. زیرا ترسند که کشاورزان اطراف کشاورزی را ول کنند و جوینده طلا شوند.

گویند در قدیم الایام در این دیار کژدم و مار بحدی بسیار بوده اند که زندگی بر مردم حرام شده است. عمو بلیناس حکیم به دادمردم رسیده و طلسمی را بر علیه این دو نیشزن بدگهر ترتیب داده که بیدرنگ مار و کژدم رخت سفر بر بسته و به سوی کوهی رفته و در دل کوه مارستان و کژدمستان آباد کرده و هرگز از آن دور نشوند، و تاکنون کسی جسارت نکرده که بدان کوه سفر کند. مار و کژدم بیچاره از دست ما آواره و ماز دله ره نیش و ریش احتمالی در امانیم.

در کوهی در اطراف قم دره ای هست. گویند کنام پلنگ و ببر و یوز پلنگ است.

گویند باری فرمانداری که او را والی می گفتند به شهر قم آمده بود سنی مذهب، متعصب دو آتشه. مردم را جمع کرد و گفت: شنیده ام از نفوری که در حق یاران پیغمبر دارید از نام چندی از آنها بر حذرید. نام ها را بر اولاد نمی گذارید. درست گفتم؟ گفتند جناب فرماندار به این سرمبارک و به روح پدرت قسم افترا به ما کرده اند. ماهمه را بسیار گرامی شماریم. فرماندار گفت: به عمل کار بر آید به قسم خوانی نیست. یک شب و روز به شما مهلت می دهم، عمر نامی، ابوبکری یا دست کم بکر نامی را بیارید من ببینم تا از یقینم برگردم. اما اگر نیاوردید به روح بابایم قسم چنین و چنان می کنم.

قمی از روی ناچاری نومیدانه به جستجو پرداختند. هر برزن و کوچ و پس کوچه ای را تفتیش کردند. به هردری می کوبیدند می پرسیدند ابوبکری، عمری گمان ندارید. حتی اگر دست دوم باشد خریداریم. در هر جا پاسخ منفی بود. تا سرانجام چنانکه در

مثل گویند (جوینده یا بنده بود) در خانه محقر غریبه‌ای که تازه به قم آمده گم شده را پیدا کردند. مرد غریب پسری داشت بسیار عجیب! کوتوله و کج و کوله، کل و کچل، يك چشمش کور، دیگری دوبین و کم نور. این ملکه زیبایی در دفتر شناسائی ابوبکر قید شده و ظاهراً باقر می‌گفتند. او را به رسم نمونه بر والی عرضه نمودند.

والی از دیدار این یار نیشخندی زهرآگین بر لب آورد. بتندی بر آشفت و گفت ترا خدا این لعبت دلریارا از چه جهنم دره‌ای پیدا کردید؟ این هم شد کار؟ مرا مسخره می‌کنید. اینست که من می‌خواستم؟ از این بهتر نداشتید بیاورید؟ ظریفی از اهل قم گفت، خدا سلامتت دارد اگر پی بهمانه نمی‌گرددی اول می‌پرسیدی قم چیست؟. در این خاك و هوای قم ابوبکر از این زیباتر نروید. والی از این طنز شیرین خوشش آمد، از دل خندید و دست از سر آنان برداشت.

گویند هر عود بخوری حتی اگر از بهترین نوع باشد در شهر قم چندان بوئی نمی‌دهد که در خارج قم دارد. و این نکته درباره قاضی قم است که صاحب ابن عباد در ورقه‌ای نوشته: ایها القاضي بقم قد عزلناك فقم. قاضی که ورقه عزلش را دید، بخندید، گفت: من معزول این قافیه لعینم.

### کرکان:

نام دهی است از توابع کرمانشاهان.

به گفته (ابن الفقیه) در کرکان بازار مکاره‌ای بود که هر سال از دور و نزدیک سوداگران در موعد معین در آنجا جمع می‌شدند. لیکن کژدم در آن مکان بعدی بود که هر ساله جان صدها بازرگان را به آن دنیا می‌فرستاد. یکی از شاهان عجم، بلیناس حکیم رامامور نمود که با طلسم جادویی بلای این بازارگه را بکلی ریشه کند.

بلیناس طلسمی بساخت که در کرکان حتی برای نمونه يك دانه کژدم هم نماند. اما طلسم فرخنده به این هم بسنده نکرد. بلکه هر کس در هر جای نیش زده کژدم شود. از خاك همان دهکده کمکی در آب بریزند و نیش زده نوش جان کند. فوراً درد از بین برود و شفا یابد.



بعلاوه هراسانی از خاك پاك اين ديار كمی با خود داشته باشد می تواند هر كژدمی را رام كند و از نیشش درامان باشد.

كشم:

نام دهی است در بخش بشت از توابع نیشابور. سرو بنی در آنجا بود که مرحوم شاه گشتاسب نشانده بود، در گندگی وزیبائی و راستی و بلند بالائی در دنیا بیهمتا بوده. مفخر خراسانیان بود. حکایت این اعجوبه دیدنی به گوش (المتوکل) خلیفه بغداد رسید. آرزو کرد که ببیند. اما از بغداد دور شدن آسان نبود، بویژه از عزم سفر به خراسان هراسان بود. به (طاهر ابن عبدالله) که در آن سامان والی بود نامه نوشت. که به قید و فوریت آن سرو گشتاسبی را از بیخ برکن واره کن، همراه شاخ و برگها به دارالخلافه بفرست که شاید از دیدار خویش آنرا شرفیاب فرماییم.

مردم کشم و اطراف از این خبر یکه خوردند. پناه به حضرت والی بردند که ترا خدا کاری کن این سرو باستانی را که سنبل اهل بشت و افتخار کوه و دشت خراسان است، از آسیب خلیفه و اره و تیشه دور باشد، هر رشوه و هدیه ای که اولیای مربوطه می طلبند در خدمتیم. لیکن سرپیچی از امر خلیفه قدر قدرت امکان نداشت. نامه خلیفه مرغی است یکپا دارد. باید دستور اجرا شود. باوجود گریه و فغان و داد نوحه خوانان کشمی و عاشقان سرو بشتی درخت را از بیخ و بن برآوردند، اره کردند. پارچه های بریده را هریک در نمد پیچیدند و بار چند اشتر نمودند و به سوی بغداد گسیل شد. شاعر عربی سرای بنام (علی ابن جهم) در رثای سرو عزیز دو بیت عربی سرود که تقریباً این مضمون است:

سرنوشت امام ما (متوکل) قوس نزول می پیماید  
سرو مارا که فرا خواند، مرگت براو فروآید

پارچه های سرو را بین نمد سیاه پوشیده در ماتم خلیفه اند که اجلش سر رسیده (۴۴) دست بر قضا بار سرو هنوز در راه بغداد بود که بردگان خلیفه توکل برخدا کردند، متوکل را گرفتند و سرش از تن جدا کردند.

تفال ابن جهم نتیجه مثبت بخشید.

**کندر:**

دهکده ای است در خراسان، حاصلخیز و پردرآمد. ابونصر که دانشمند بود به این دهکده منسوب است، در زمانی که اولاد سبکتکین حکمران خطه خراسان بودند ابوالحسن باخرزی با کندی دشمنی داشت ویرا هجو نموده بود.

بعد از آنکه دولت سبکتگینان سرآمد و سلجوقیها به جای آنان نشستند، کارداران و منسوبان حکم سابق جرأت به خود نمی دادند که به حضور پادشاه نوآمده شرفیاب و تبریک و تهنیت گویند. ابونصر پیشقدم شد. قبل از هر کس به دیدار طغرل شتافت و تبریک گفت. سلطان طغرل کندی را به وزارت منصوب نمود.

کندی باخرزی را خواست. بامهربانی پذیرفت و در ازای تعجب باخرزی گفت تو در آن هجو نامه ات کلمه اقبل را قبل از هر چیز ذکر کردی. من دیدم اقبل و اقبال یک مصدرند به فال نیکش گرفتم و اینک دیدی که اقبال به من روی آورد.\*

ابونصر شیعه متعصب بود. سلطان طغرل مذهب معتزلی داشت. خطبای را وادار کردند که بر منبر همه اهل مذاهب معمولی را لعنت کنند. این عمل بر خراسانیان گران آمد. ابوالقاسم قشیری از خراسان آواره شد. حتی امام الحرمین از نیشابور مهجور شد و به مکه رفت. دیری نگذشت سلطان طغرل وفات فرمود، الباسلان ابن داود که برادرزاده اش بود بر اریکه سلطنت جلوس نمود. ابونصر کندی را از وزارت برکنار و زندانی کرد، در سال ۴۵۶ او را بقتل رسانید. نظام الملك حسن ابن علی ابن اسحق در وزارت جای کندی را گرفت. از آن تاریخ لعنت کردن بر سایر مسلمانان بر منبرها خاتمه یافت. دانشمندان مهاجر به میهن خویش برگشتند و بر مرگ وزیر کندی و سلطان طغرل خدارا شکر می گفتند.

\* دانشان دشمنی ابونصر کندی و ابوالحسن باخرزی در زیر تیترا باخرز

مفصل بیان شده است به آن مراجعه شود.

## کنکور = کنکاور:

شهرکی است در میان راه همدان و کرماشان است. جای شهر و اطراف آن جلگه بسیار وسیع و دلگشاد است. آب و هوای کنکاور به خوبی و سازگاری مثل شده. کسری پرویز در آنجا زندگی می کرد. کاخی در آنجا برافراشت که بنیادش صد ذرع اندر صد ذرع و ارتفاعش بیست ذراع بود. هر کس کاخ را می بیند می پندارد که از يك پارچه سنگ است. نه شکافی، نه درزکی در سراسر این بنا پدیدار نیست. تماشایی از دیدن این بنای نمونه در روی زمین حیران و سرگردان شود.

مؤلف عجایب الاخبار گوید: اگر خواهی از شگفتی انگیزترین شگفتی های زمان دیدن کنی برو این کوشک و سرای سربفلك کشیده را با ستون های مرمی نظاره کن. تا ببینی که چگونه سنگ خارا هیچ یارای مقاومت نداشته، اندر دست هنرمندان نرمش موم یافته است.

گویند وقتی فغفور چین، خاقان ترك، داهر امپراطور هند مهمان پرویز شده اند، پذیرائی در این کاخ صورت گرفته تا بدانند که جلال و شوکت پرویز تا کجا است و بفهمند که هنرمندان دربار شاهان ایران در مملکت آنها همال و نظیر ندارند.

گویند در دوران خلافت عمر پسر خطاب که مجاهدان اسلام این قصر را اشغال کردند، شبی چندین اسب و شتر از آنان دزدیده بودند. از آن تاریخ عرب آنرا (قصر اللصوص یعنی دزدان) نام نهادند. (تقریباً همین بحث درباره کرماشان = قرمیسین آمد م.)

کسی می گفت در آن کاخ بخشی را دیدم که کارش ناقص مانده بود. چند ستونی از سایر ستون ها نازیبا تر می نمودند. از پیرمردان پرسیدم؟ گفتند: بعد از کسری پرویز معماران کاخ ناگزیر کار را ناتمام هشتند. هر چند جانشینان بعد از او بر آن شدند که کار به اتمام برسد اما آن هنرمندان را نیافتند که در سابق کار می کردند. یا باید گفت حوصله شان سررفته بود که از ته دل کار کنند، زیرا کرم و بخششی که پرویز داشت در وجود جانشینان او نبود.

# لنبان:

روستائی است در حول و حوش اصفهان، دانشمند و ادیب و شاعر بزرگ عبدالعزیز که تخلصش رفیع بود از لنبان است. یادداشت‌های ادبی در غایت ارزشمندی و بلاغت، اشعار شیوا و نفوذ در دیوانی گردآوری نموده‌اند.

جمال‌الدین خجندی سفری به قزوین نمود مجلس و عظمی ترتیب داد. بر منبر رفت. ضمن اندرز و موعظه شش بیت شعر عربی از رفیع شاعر برخواند بدین مضمون:

کجائی تو دل و جانم فدایت  
چشام سرمه کشم از خاک پایت  
ترا جویم ز گل نیکو تری تو  
ترا بویم ز گل خوشبوتری تو  
از آن لبخند شیرینت کنم یاد  
که بنیادم بکند و داد بر باد  
پیاله بین که دارد لاله بر دوش  
بیا هم رنگ اشکم باده می نوش  
می و اشک من و روی تو گلرنگ  
دل ما و دهانت غنچه‌وش تنگ  
لبات شیرین ترستند یا دهانت

شدم حیران میان این و آنت (۴۶)

اهل قزوین پیر و جوان این اشعار رفیع را حفظ کردند و هر دم زمزمه می‌کردند و می‌گفتند این بهترین ارمغان جمال‌الدین خجندی است که به قزوین آورده است.

گویند رفیع‌لنбانی کاری نداشت که وسیلهٔ امرار معاش باشد. اتفاقاً در آن هنگام خبر رسید که صدرالدین خجندی کتابدار کتابخانهٔ شخصی را به اتهام خیانت بیرون کرده و از کار برکنار نموده، رفیع بر آن شد که مگر در این پست استخدام شود. عریضه‌ای به زبان عربی به صدر خجندی نوشت. مختصر و بسیار مفید. هر کلمه اشارتی به آیتی، هر جمله‌ای روایت از حکایتی، هر نقطه‌ای از حال خویش

شکایتی و هر نکته ای نکایتی بر کتابدار قبلی بود که تقریباً مضمونش به فارسی این است:

«به این بنده رسیده است کز کسانی شنیده است کتابدار قبلا عزیز، نابکار و بی تمیز از آب درآمد، روزگار بخت و اقبالش سرآمد. پا از گلیم فراتر برد. پایه اش فروتر آمد. سرانجام دست درازی کوتاهدستی از دزدی شد. خیانت کرد، اهانت دید، کتاب هارا از قفسه می لغزانید، خودش لغزید. کم ارز را جای ارزشمند می نهاد تا ارزشش را از دست داد. بنده که از او بهتر است و نسبت به شما کهتر است. دارای پدر پیر زمینگیر است، تویکی از پسرانش رادر جایگاهش بپذیر. پساداش نیکوکاری را از حضرت باری بگیر. می بینمت نکوکاری».

از آن تاریخ به خدمت آل خجندی درآمد. در عزت و ارجمندی سرآمد یاران خجندی گردید.

روزگاری که میان طغرل بیگک سلجوقی و پسران اتابک محمد شکرآب بود و صدرالدین دوست طغرل بود. چند نفری را با رفیع به سفری از اصفهان سوی بغداد گسیل نمود. در بین راه با گروهی از بستگان اتابک برخورد کردند زدو خورد به میان آمد. قیماز نامی سرکرده گروه ضد طغرل بود. رفیع را بکشتند و بقیه را لخت کردند. سرانجام که قیماز شنید چه دانشمند و شاعر ارزشمند را کشته است فوق العاده شرمنده و پشیمان شد. اتفاقاً رفیع در حال حیاتش یک رباعی سروده بود که درست از آب درآمد. او گفته بود:

چون کشته شوم ز دولت کرده خزان

و از جان تهی این قالب پرورده بنان

بر بالینم نشین و می گوی بر آن

ای من تو بکشته و پشیمان شده بان

**لیخواست:**

روستائی است از توابع همدان مرغزار و چمنزار و مرعا و چراگاه ها که در این روستا هستند واقعاً شگفت آورند. تندیس اسبی در آنجاست رنگش به رنگ سبزه بهاران است. به من گفتند

## ماذران:

نام جائی در ناحیه قومس است. مسعر ابن مهلهل می فرماید: کوهی در بین سمنان و دامغان است، شکافی در دل کوه هست از آن شکاف در بعضی از اوقات سال بادی بسیار شدید وزد. بر هر جانوری افتد حتی اگر جانور پشمو باشد می سوزاند. طول شکاف يك فرسخ و دهانه اش تقریباً چهار صد ذرع است. تأثیر باد کذائی تا دو فرسخ خطر دارد. مسعر گوید: ماکاروانی متشکل از تقریباً دو یست نفر همراه اسب و باربر در دام این باد افتادیم و بجز من و یکنفر خلاص نشدیم. اسب هردوی ما خوب و نجیب تر از اسب های دیگر همراهانمان بودند. مارا به آب انباری که از ما بسیار دور نبود رسانیدند. سه شب و روز گنج و سراسیمه بودیم تا بتدریج به حال عادی برگشتیم. اسب همان از گزندى که از آن باد دیده بودند به بیماری گرفتار شدند و مردند.

## ماذروستان:

نام جائی است دو منزل از حلوان دور است. کاخی باستانی آنجاست که سکوئی بسیا ر دراز و کم عرض دارد. باغستانی در پیرامون آن قصر است گویند باغ و کاخ هردو متعلق به بهرام گور بوده اند. گویند نیمی از این قصر که به سوی کوهستان است زمستان ها زیر برف می رود. در صورتی که آن سوی دیگر قصر هرگز برف ندیده است.

## ماها باد:

روستائی است از روستاهای کاشان. آباد و پر جمعیت است سکنه این روستا همگی شیعه مذهب و دوازده امامی هستند. استاد فاضل و شهیر حسن پسر علی ابن احمد که به افضل مهابادی شهرت دارد، به این روستا منسوب است. افضل در شعر و شاعری و در هر رشته از رشته های ادبی یگانه زمانه و نابغه بود. هزادیب و ادب دوستی اشعار حسن افضل را چون تحفه بسیار نفیس نگه می داشت و از داشتن شعر او به اقبال خود می نازید. مدرس بود. شاگردان بسیار نابغه پروراند. اکثریت اشعارش در تقدیر از علم

ودانش و تحقیر از مال دنیا بود. به زبان عربی شعر می سرود که این  
 قطعه اثر قلم او بود که مضمونش به فارسی تقریباً این است:  
 کوشش تو کز برای درهم است  
 ای برادر عقل و دینت درهم است  
 دانش اندوزی ز هر شیمی بهتر است  
 هر که دانش بیش دارد مهتر است  
 خوش بحال آنکه از دانش پر است  
 ترس و بیمش نی زدزد و جیب بر است  
 علم خورشید است و زر خواهی دجا  
 فرق را بین این کجا و آن کجا؟ (۴۷)

### ماوشان:

بخشی است از توابع همدان یکروزه راه از همدان به بخش  
 ماوشان رسند. دره ایست بسیار خرم و پر باغات و هر میوه ای که  
 بخواهی در آنجا هست. دره در دامنه کوه الوند واقع شده.  
 عین القضاة ابوالمعالی عبدالله ابن محمد در کتاب یادداشت  
 خویش نوشته است:

تنها روزی که در بهشت سرزمین بسر بردم هرگز از یاد  
 نمی رود. که منظورم از این بهشت ماوشان است. با گروهی از  
 سواران از عراق سوی همدان روان بودیم. در یکی از پیچ و خم های  
 دامنه کوه الوند که دره ماوشان است از اسبان پیاده شدیم که زمانی  
 از رنج راه بیاسائیم. اما دیگر آن دم گذشت که يك آنی بخود آئیم  
 و به سفر ادامه دهیم. بهر سو دیده گردانیدیم در چشم انداز زیبای  
 طبیعت ماوشان خیره می ماندیم از قدرت لایزال کردگاری که این  
 همه خرمی را به این سرزمین بخشیده گیج و سراسیمه بودیم. دست  
 از پای نمی شناختیم و بخود نمی پرداختیم تنها این را حس می کردیم  
 که خشنودیم.

به هر سوئی که بنگری در حکم دید سبزه زاری است که نمونه  
 مخمل سبز تاحدی بدان می ماند. هزاران گل، هزاران رنگ برای  
 مخمل خدائی تو گوئی گلدوزی شده، نه غلظم گلدوزی رنگ به رنگ

ماهرترین هنرمندان این جهان، نمونه نادرستی از تشکیلات این گل‌ها در بهار ماوشان است. نسیم عنبرآمیز و مشکبیزی که از لای الوند آید، نژندرا شاد کند و دل از صاحب‌دل بر باید. کبوتران و بلبلان مست رنگ و بوی گل‌ها هزاران بر شاخساران نالان و ترانه خوانند. دوستانم که همگی بامن در این بوستان آسودند. با هزاران و بلبلان همراز و هم‌آواز شدند و این تک بیت عربی را با هنگی که برایش ساخته بودند می‌سرودند:

همدان را زمین مگو زیباترین آسمان است

بدرش همیشه بتابد که هم‌ماه است و هم‌شان است (۴۸)  
شهروندان همدان عادت دارند. از اوایل تابستان که زردآلو رسده است به سوی ماوشان آیند. بهترین نوع زردآلو در ماوشان فراوان است. باغداران هیچ‌کسی را از خوردن باز نمی‌دارند. زردآلوی صلواتی است. هواخوری و مهمتر از هوا زردآلو بلع کردن است. مدت‌ها آنجا می‌مانند هم‌فال است و هم تماشا همینکه دیدند زردآلو ته کشیده و هر آنچه بوده خورده‌اند، به همدان برمی‌گردند. گویند سالی از سال‌ها یکی از مالکان ماوشان در مقابل زردآلو چیزی از زردآلو خوران طلب نمود. سال آینده درختان بر ندادند. ناچار ارباب طمعکار دندان طمع را بر کند و ندا در داد، مفتخورها زردآلو مال خودتان است بچینید و دیدار مرا نبینید.

مرو:

نامی‌ترین شهر خطه خراسان شهر مرو باستانی است. ازهر شهری زیباتر و پر خیر و برکت‌تر است. اولیاء و دانشمندان که پرورده این شهرند آوازه فضل آنان در سراسر مملکت پیچیده و بگوش هر کس رسیده.

کهنه‌دژی در این شهر است گویند از طهمورث دیوبند یادگار است. اما خود شهر مرو یادگار اسکندر ذوالقرنین است.

بریده پسر خسیب که یکی از اصحاب بوده. از حضرت رسول الله چنین روایت می‌کند که فرموده: «ای بریده بعد از مرگم کسانی را برای جهاد و فتح به هر سوئی می‌فرستند. اگر تو را با کسانی روبه



خاور فرستادند با آنها باش که به خراسان می‌روند. و از آنجا به شهری شو که آن را مرو می‌گویند. در آنجا اقامت گزین. بنیانگذار آن شهر ذوالقرنین است. عزیر آنجا نماز خوانده، روده‌هایش مالا مال از برکتند. بر هر دره در آنجا فرشته ایست که با شمشیر آخته ایستاده و مرویان مسلمان را تا قیامت مدافع و نگهبان است.»

بریده در فتح مرو شرکت نمود و در آنجا اقامت گزید تا اجلش سر رسید و در آنجا مرد.

گویند دژ باستانی که در مرو است عمارتی است بسیار بزرگ. طهمورث که این قلعه را بنا می‌کرد هزار نفر کارگرا بکار گرفت. بازاری را نزدیک قلعه ایجاد کرد که لازمه زندگی روزمره کارگران در آن بازار تامین می‌شد. هر روز ایوار که دست از کار می‌کشیدند هر کارگر یک درهم مزد روزانه را دریافت می‌کرد و به بازار سرازیر می‌شد، اشیای مورد نیاز خود را با این یک درهم می‌خرید. پول فروش کالاهای از نو در جیب طهمورث می‌آرمید. سرانجام که کار در قلعه پایان یافت حساب کردند از پول‌های پرداختی فقط یک هزار درهم پیدا نبود. بجز این یک هزار درهم همگی به خزانه شاه برگشته بود.

شهر مرو از هر حیث خوب و خوش است. تنها ایرادی که دارد بلای (عرق مدنی) است که یکی از بیماری‌های پوستی است. هر کس که در مرو باشد دست کم سالی یک دفعه از این بیماری در رنج است. ابواسحاق طالقانی گوید، مسجدی هست که بر (زربق) بنا شده و جای مسجد گوشه‌ای از قلعه بوده. با عبدالله این مبارک در آن مسجد به صحبت سرگرم بودیم قسمتی از دیوار دژ فرو آمد. مجموعه‌هایی با آوار ریزش کردند. یکی از این مجموعه‌ها دندانهایش از هم پاشید. دوتا از آن دندان‌ها را به بقال سرکوچه نشان دادم که در ترازو گذارد که وزن آنها چند است. بقال که دندان‌ها را دید رنگش پرید و می‌لرزید. گفت ای بابا این دندان‌ها از دیوند و دیوان اهل مکر و ریوند. من می‌ترسم دست بزنم انگشتم را گاز بگیرند. ناچار خودم برکشیدم دیدم هر یک کاملاً دامن وزن داشت. به خدمت عبدالله این مبارک بیاوردم. ابن مبارک آنها را نگاه می‌کرد و می‌فرمود اگر هر یک

از دندان‌ها دومن باشد خداداند دارای چنین دندان‌هایی چه لندهوری  
 بوده است و در این باره چندبیتی به عربی سروده است بدین مضمون:  
 بنازم به کردار یزدان پاک

دو دندان خوابیده در زیر خاک  
 ترازوی بقال ما بر کشید

که هردانه سنگش به دومن رسید  
 اگر سی و دو را تو برای من قیاس

شماری شود چند من سنگ آس؟  
 چهارا کلو چیده این آس‌ها

چهارا بدرویدند این داش‌ها  
 لت انبان با این شکم گندگی

کجا گشته‌اند سیر در زندگی؟!  
 اگر دیدی ما را چنین لندهور

به پندار او ما بدیم تخم مور (۴۹)  
 مرویان همه خوش‌معشر، شیرین سخن، گشاده‌روی و ظریفند

شهر مرو روزگاری پایتخت سلاطین سلجوقی بود. هنوز آثار خیرات  
 این سلاطین نیکوکار در آن شهر یادگار است.

مؤلف عجائب‌الخبار گوید: درجائی از شهر مرو اتاقی بود  
 بسیار گشاد به ارتفاع يك بشن. پایه‌هایش چهار تندیس چوبین بود

که دومرد و دوزن بودند. مرویان پنداشتند که این اتاق نشمین‌ویژه  
 پادشاه بوده که صدها سال متروک مانده. آمدند ویران نمودند،

چوب‌ها را به نفع خود بکار بردند. در همان سال چنان قحطی شهر  
 مرو و روستاهای اطراف را فرا گرفت که نتایج وخیم داشت.

فهمیدند که این اتاق و تندیس‌های بردارنده طلسم دفع آفات و  
 بنگاه برکات بودند.

شخصیات برجسته مرو:  
 ۱- عبدالله ابن مبارک که به امام عابد نامور است. گویند

قاضی نوح ابن مریم که قضاوت مرو داشت و در عین حال فرمانروای  
 شهر بود. دختری بسیار زیبا داشت. اعیان و بزرگان شهر برای

ازدواج با او می‌کوشیدند. برده‌ای داشت که باغی را بدست او سپرده بود. نام برده مبارك بود. روزی قاضی که به باغش سر زده بود. برده را گفت، انگوری بچین بخوریم. انگور آورد. نارسیده و ترش بود. قاضی گفت این انگور ترش است، انگور شیرین می‌خواهم. دوباره انگور بیاورد. نارسیده و ترش بود. جناب قاضی برآشفته، گفت ای احمق نمی‌دانی شیرین و ترش یعنی چه؟ غلام گفت آری می‌دانم لیکن تو به من فرمودی از باغ نگهبانی کنم. نفرمودی می‌توانی از میوه آن بچشی. قاضی از این دست ودلیاکی نادرالوجود تحت تأثیر قرار گرفت به مبارك برده گفت خدا امینی چون ترا پاداش دهد. مبارك را آزاد نمود، دختر زیبایی خود را بدو بخشید. ثمره این ازدواج فرخنده عبدالله بود که شهرت تقوی و علم عبدالله در جهان مسلمانان آوازه داد.

عبدالله ابن مبارك عمر خود را دو بخش تقسیم کرده بود. سالی به مکه می‌رفت و سال دیگر در جهاد در راه خدا صرف می‌کرد. گویند فضیل ابن عیاض که زاهد گوشه‌گیر و در مکه مجاور بود و گاهی به مدینه می‌رفت و کاری بجز ذکر و نماز و روزه نمی‌کرد. همزمان عبدالله ابن مبارك مجاهد بود. عبدالله در ملاقاتی با فضیل این اشعار عربی خواند که تقریباً بدین معنی است:

زاهد گوشه‌نشین گو که فخر نفروشد

چشمه رحمت حق کی ز هوا برجوشد

سینه چاک مرا بین که به خون آغشته

در ره باری تعالی است که گلگون گشته

گرد میدان نبرد است شفاعت خواهم

آتش و دود جهنم نبود در راهم

ره حق راه جهاد است خدا فرماید

ره کز کرده بیکاره به دوزخ آید (۵۰)

گویند ابن مبارك فرموده: در میدان جهاد بودم ترکی کافر از طرف کافران جلو آمد و صدا زد هل من مبارز؟ من با او روبرو شدم در این اثنا دیدم وقت نماز آمد. گفتم اگر امکان دارد تا من نماز

می گذارم کمی از من کنار بگیر، بعد از نماز مبارزه شروع شود. پذیرفت و در کناری منتظر ماند. من دو رکعت نماز خواندم. گفتم حالا وقت آن است با هم مبارزه کنیم. کافره گفت: آخر من هم نماز مخصوصی دارم تو هم کمی دورتر شو منتظر باش تا از نماز فارغ شوم. چنین کردم. دیدم آن ترك روبه خورشید سجده برد و به نیایش آفتاب سرگرم بود. وقتی سر بر خاک می نهاد، نفسم می گفت اورا بکش غنیمت است. ندائی بگو شم رسید که «اوفوا بالعهد. ان العهد كان مسئولا»: به عهد خود وفا کنید که پیمان جای پرشش است. از کشتنش درگذشتم. چون از نمازش فارغ شد، پرسید وقتی که نماز می خواندم از تو حرکتی دیدم چه در خیالت می گذشت؟ گفتم راستی می خواستم ترا به غدر بکشم. گفت پس چرا نکشتی؟ گفتم به من فرمان دادند که نکشم. گفت آن کسی که به تو گفت پیمان شکنی گناه است به من فرمود ایمان به خدا بیاور، همانجا مسلمان شد و با من آمد و به لشکر اسلام پیوست.

حسن پسر ربیع گوید: در جهادی شرکت کردم، از دو سوی صف آرائی شد. سواری از اهل کفر جلو آمد. جنگاور مبارز را طلب نمود. سواری از ما جدا شد در دست کافر شهید گشت. سواری دیگر جلو رفت اورا هم کشت. یکی دیگر در برابرش ایستاد، آنهم بشهادت رسید.

مسلمانان مجاهد از تردستی و مهارتی که این کافر در میدان از خود نشان داد، سرسام بودند و نمی دانستند چه کنند. که يك ناگاه نقاب پوشی در برابرش ایستاد. زد و خورد دیری نیائید کافر را به زمین زد و سرش را زتن جدا کرد. ندای الله اکبر در میدان جهاد پیچید. مسلمانان همگی بسیار شاد شدند. شگفت این بود که هیچ کسی از مجاهدین اسلام سوار نقاب پوش را نمی شناخت. نقاب پوش به عقب برگشت و در شلوغی مردم گم شد. من برای شناسائی این گمنام بسیار سعی و کوشش کردم. اورا درجائی یافتم. گفتم ایدوست ترا بحق خدائی که این شجاعت به تو داد نقاب بردار که روی ترا ببینم نقاب که از روی برداشت عبدالله ابن مبارک

خودش بود. عرض کردم ای امام مسلمانان تو چگونه خود را از مجاهدین پنهان کردی و نگفتی که من کیم؟ گفت آن کسی که جهاد برای عبادت او است هر چیز ما را می‌داند و بندگان را می‌شناسد، هیچ چیزی از او پنهان نیست. گویند ابن مبارک در مرو می‌زیست که مدتی درشام بوده. روزی نشانی را بدید که یکی از دوستانش درشام این نشان بدو داده بود. بیدرتگ به سوی شام رفت. سال ۱۸۱ که در عمر شصت ساله بود وفات نمود.

کسی سفیان ثوری را بعد از مرگ در خواب بدید از او پرسید سرانجامت چگونه بود؟ گفت از رحمت رحیم برخوردارم. پرسید: حال عبدالله ابن مبارک را بگو: گفت عبدالله از کسانی است که هر روز دو بار به حضور خداوند شرفیاب شوند.

۲- ابوزید مروزی: ابوزید از اولیای عظام و اهل کشف و کرامات بود. استاد ابوبکر قفال که دانشمندی نامی بود شاگرد ابوزید بوده. ابوزید با شیخ ابوبکر بزاز در سفری که به قصد حج مکه می‌رفت در یک کجاوه سوار بود. ابوبکر در یادداشت‌های خود ذکر کرده که در طول راه حجاز یقینم که فرشته خطانویس هیچ خطائی بر ابوزید ننوشته. ابوزید در سرگذشت خود گوید: از حج فراغت یافتم و مجبور بودم که به خراسان برگردم. در دل گفتم خدایا من پیر شده‌ام تحمل رنج این سفر ندارم بدادم رس.

حضرت رسول اکرم (صلعم) را در خواب دیدم که در صحن مسجد حرام تشریف داشت. برنائی بسیار خوش هیکل در طرف راست حضرت ایستاده بود. گفتم ای فرستاده خدا پیر مردی ناتوانم، از اهالی خراسانم، از این سفر که بسیار راهم دراز است هراسانم. حضرت روبه جوان کرد و خطاب فرمود یا روح الله تازادگاهش با او باش. هماندم در دل بگفتم حتماً این جوان شکیل جبرائیل است. از حجاز به مرو آمدم در این سفر که واقعاً بسیار خسته‌کننده است بهیچ وجه در راه خسته نشدم و همواره سر حال بودم.

۳- ابوبکر عبدالله ابن احمد ابن عبدالله که به قفال مروزی (چلنگر) مشهور شده نزد پدر چلنگری یاد گرفته. نزد ابوزید مروزی

تحصیل کرده در علوم فقه و اصول یکتای زمان خود شد و کتاب‌ها تألیف نمود. آوازه علم و عبادت قفال مرزها را درهم پیچید و به گوش عالمیان رسید.

گویند وقتی که هنوز درس نخوانده و به چلنگری مشغول بود، خبری به مرو رسید که استاد مشهور و نامی در علوم، جناب قفال شاشی که کار چلنگری نیز بلد است قفل بس عجیب ساخته که وزن قفل وزبانه يك دانگ یعنی يك ششم يك مثقال است. درهرجائی از مملکت حکایت قفل شاشی بر زبان‌ها است. مروزی حسادتش شد، قفلی بساخت که وزنش يك چهارم وزن قفل قفال شاشی بیش نبود. مردم می‌گفتند آفرین. لیکن نامش مشهور نشد. روزی باگلایه می‌گفت هرچیز شانس است. قفل شاشی که از قفل من کمتر و در وزن چهار برابر بود نام‌آور شد، اما قفل من بدبخت با این همه نازککاری از آوازه بهره نبرد. یکی از دوستانش گفت: شاشی از علمی که دارد شهرت بهم رسانیده نه از کار چلنگری.

مروزی که تا آن زمان چهل سال گذرانده بود، دست از کار چلنگری برداشت، به تحصیل علم پرداخت، آن عالم مشهور شد. نود سال در دنیا بزیست تا چهل سال چلنگر و پنجاه سالش به تحصیل و تدریس گذشت. سال چهار صد و هفده درگذشته.

۴- ابوالحرث سریج مروزی: پیری بوده درستکار و متقی که به صلاحیت مشهور شد. خدا نوزادی به‌وی داد. سریج به‌دکان بقالی رفت گفت هرچه دارم سه درهم است. تویك درهم عسل و يك درهمش روغن و يك درهم قاوتم بده که حلوائی برای مادر بچه درست کنیم. بقال گفت متأسفم هیچ يك از اینها که گفתי من ندارم. اما فردا سری بزن فکری برایت می‌کنم. شیخ گفت مرا نومید بر مگردان. نگاهی به‌دکان انداز اگر کمتر هم یافتی قبول دارم.

بقال روایت نموده که بر حسب خواهش او به مخزن دکان رفتم دیدم دیگ‌های سنگی از هر چیزی که شیخ گفته مالا مالند. مقداری زیاد آوردم و به شیخ دادم. فرمود مگر تو نگفتی این چیزها را ندارم؟ گفتم بگیر و دم مزن، گفت بگیرم تا سخن راست نشنوم. ماجرا را

بازگو کردم سوگندم داد: که تا در قید حیات است این راز را فاش نکنم. ابوحرث در شرح حالش فرماید: شبی در رؤیا دیدم همه مردم در حضور خداوند متعال صف کشیده‌اند، من در صف آخر بودم همه با خشوع و خضوع منتظر فرمایش خدا بودیم. خدا فرمود، چه می‌خواهید؟ من باشما چکار کنم؟ هیچ‌یک دم بر نیاوردند. خاموشی حکمفرما شد. با خود گفتم ای بدبختان بیچاره خداوند عزوجل با این همه مرحمت و لطف و نرمش شمارا مخاطب قرار داده است، کسی چیزی نمی‌خواهد. جلو رفتم هر صفتی را می‌دریدم تا به حضور حضرت باری تعالی رسیدم. خدا فرمود چه می‌خواهی؟ عرض کردم تو فرمودی من ارحم الراحمینم اگر اراده فرمودی که، بندگان خود را عذاب دهی. چرا خلقمان فرمودی؟ خدا فرمود: آری منم که شمارا خلق کردم اراده کردم که هیچکس از آنهایی مرا بی‌شریک می‌دانند به جهنم نفرستم این‌را فرمود و به سوی آسمان شد و از دیده‌ها ناپدید گشت.

### نسا :

از شهرهای خراسان است. از ابیورد و سرخس بسیار دور نیست. بنیانگذار این شهر فیروز ابن یزدگرد است. در قدیم نامش فیروز بود. خاک نسا بسیار خوب است. باغات و کشتزارها بسیار دارد لیکن این (عرق مدنی) در نسا بلای جان است. تابستانها هر شهروند نسائی دچار عرق مدنی است، کمتر کسی از این بلا بی‌نصیب است.

در بیرون شهر نسا: سازمانی است بسیار عظیم و مجلل که در هیچ‌جای مملکت همانند آن پیدا نیست. عمارات و ساختمانهای باشکوه در جنگلی پراز درختان میوه بنا شده. ساختمان‌ها خیریه‌اند. سرپرستش عمادالدین حمزه نامی است که به نسوی مشهور است. از خود این عمادالدین نقل کنند که فرموده: خداوند رب‌العزه به من ثروتی بخشیده که برخود لازم دانستم مؤسسه خیریه بنا کنم. دو دل بودم که خانقاهی بسازم و صوفیان را نانی دهم یا مدرسه بنا کنم و یاور طلبه باشم. شبی پیری نورانی رادر خواب دیدم:

فرمود حمزه هرکس که روانی دارد سزاوار است از نعمت خداوندی بهره برد. نیکوکاری در حق هرکسی روا است و خدا پاداشت می دهد از آن دم تصمیم گرفتم مؤسسه ای بسازم که برای هر طبقه ای از مردم مفید باشد. این سازمان خیریه از آن تاریخ شروع شده.

سازمان عمادالدین چندین بخش است. بخشی ویژه فقها و علماء، بخشی ویژه صوفیان که رباط و خانقاه است. قسمتی ویژه سادات است. در قسمتی قدریان ساکن هستند. کاروانسراهایی نیز هست که کاروانها شب در آنجا بیا ساینند. حتی اصطبل و گاه و جوراد را اختیار خود دارند. هر ذی روحی در مهمانخانه ویژه مهمان شود نان و نانخورش مجانی دارد و می تواند حمام کند. باغ های اطراف این مؤسسه وقف این بنیاد شده اند.

عمادالدین برده هایی خریده است که در بنیاد خیریه فراش و خدمتکار باشند. باغبانان و کشاورزان و طبایخان از خرج صاحب بنیاد در آنجا به کار مشغولند. هر مهمان و مسافری بر حسب وضع و حالش جای ویژه بخود دارد و خدمتکاران بخدمتش آماده اند. چندین قاری القرآن و حتی ترانه خوانان و موسیقاران در آنجا سکونت دارند و آرزوی ساکنان و مهمانان را برآورند.

بسیار اتفاق افتاده که کاروان های مختلف یا سپاهیان زیاد شب بدانجا آمده اند. علاوه بر نان و خوان و رختخواب و لوازم پذیرائی، علف و علیق اسبان و استخوان برای سگان فراوان است. دیگ های بسیار بزرگ شبانه روز بر آتش دیگدانند. شهروندان نسایی گاه بیگانه برای سیر و تماشا به باغستان های این بنیاد سر می زنند. بدون رقیب و حسیب میوه چینند، خود را در حمام های آن بدون اجرت می شویند. نهار یا شام می خورند و بر می گردند بدون اینکه يك پشیز بپردازند.

تا لشگر تاتاریان خرابکار به این مرز و بوم و دیار حمله ور نشده بودند، این بنیاد نکوکاری پابرجا و همواره روبه ترقی بود. این روزها از فقیه خراسانی احوال شهر نسا و این بنیاد را پرسیدم. می گفت هنوز بقایائی از آن مانده اما مانند سابق نیست.



## نخشب :

از شهرهای مشهور خراسان است، دانشمندان و علمای بسیار نامی، اولیای بس صاحب قدر و گرامی از نخشب سربرزده اند که از آنها:

۱- دانشمند و حکمت دان نابغه ابن المقفع که آوازه حکمتش در جهان جاویدان شده و همواره جاویدان ماند. ابن المقفع ماهی را از ته چاهی برآورد، که تابشش همانند تابش ماه، اطراف را روشن می ساخت. در ممالك اسلامی هرکس این خبر را شنید، از هر سوئی به دیدن این ماه و چاه می دویدند و می دیدند و از تعجب انگشتان را می گزیدند.

عوام الناس آنرا جادو می دانستند در صورتیکه بهیچ وجه جادو نبود. علم هندسه در کار بود که بعدها پژوهشگران دانا در ته چاه ظرفی بزرگ پر از جیوه پیدا کردند، همین جیوه بازتابی از ماهتاب نشان می داد.

در هر حال این اختراع شگفت آور از دست ابن المقفع برآمد تا مدت ها سرآمد شگفتی های جهان و هر اختراع دیگر را تحت الشعاع گرفته بود. شاعران در اشعار خویش، مثل گویان در مثل ها، چاه نخشب وارد کردند و یادش در اذهان زنده ماند.

۲- ابوتراب عسکر ابن حصین که لقبش ابوتراب نخشبی است از اولیای کرام و یار حاتم اصم بود. او می فرمود با خدا عهد کرده ام طول عمرم لقمه حرام نخورم، و از خدا خواسته ام مرا از لقمه حرام بپرهیزد در سفری که راه حجاز می پیمود از بادیه براه افتاد. هنگامی به مکه رسید گفتند در راه چه می خوردی؟ گفت اوایل تغذیه ام برگیاہ بود، بعد از آن بیخ گیاهان و برگ های گیاه می خوردم تا به مکه رسیده ام بعد کافی سیر بودم!! در شرح حال خود گفته: در یکی از سفرهایم روزی که از گرسنگی بسیار پریشان حال بودم، نفس بدم آرزو کرد نان بدون سبوس و تخم بریان پیدا کنم و بخورم. از راه انحراف نمودم، روبه روستائی رفتم که آرزوی نفسم را برآورم. به ده نزدیک شده بودم مردی آستینم گرفت، جیغ زد که مردم بیایید این

مرد را می‌شناسم این رهزن است مرا روزی در بیابان لخت نمود و هرچه با خود داشتم برد. مرا پیش ارباب روستا بردند. هفتاد تازیانه خوردم. در این اثنا مردی آمد که اهل آن روستا بود. قدیم بامن آشنا بود. به ارباب گفت این بابارا می‌شناسم نخشیبی است و هرگز دزدی نکرده است.

مرا از دست دزد بگیر رها کرد و به خانه برد. نان بدون سبوس و تخم مرغ پیشم نهاد. گفتم ای نفس بدطینت این بود که آرزو کردی؟! نان و تخم و هفتاد تازیانه دزد بگیر نوش جان، دیگر هرگز دست از پا خطا نکنی تا ابد اشتها ممنوع. ابوتراب سال دویست و چهل و پنج به رحمت خدا پیوست.

### نصرآباد:

روستائی است در خراسان. ابوالقاسم ابراهیم ابن محمد نصرآبادی است. ابوالقاسم یکی از اولیاء الله بود. هم صحبت مرتعش و شبلی و رودباری بود. شصت بار به مکه سفر کرد. خودش گوید، روزی که شصتم حجم را انجام دادم، نفس و شیطان مرا وسوسه می‌کردند که من شصت بار به حجاز سفر کرده‌ام این عبادت از دست کس بر نیاید. دیدم غروری در دلم جا می‌گیرد. بیدرنگ بیرون رفتم و صدا زدم مردم دور من گرد آئید عرض بسیار مهم دارم. مردم بر من گرد آمدند. گفتم ای دوستان من شاید کسانی از شما مرا شناسائی کند و حتماً بسیاری از شما نمی‌دانند من کیستم؟ من فلان ابن فلانم، شصت بار به حج آمده‌ام، ثواب شصت حج بامن است. هر کس فقط دو گرده نان به من دهد ثواب این حج‌ها را به‌وی دهم. یکی از شنوندگان آمد، دو گرده نان بدستم داد. گرده‌ها را پیش سگی انداختم. ندای غیبی شنیدم: ای ابراهیم ثواب هر شصت حجت را برای تو، برای خریدار از تو ثبت کردیم. گناهانت را بخشیدیم، حج همه حاجیانی که امسال در مکه جمعند بخاطر این معامله که کردی پذیرفتیم.

ابوالقاسم سال سیصد و سی و شش در مجاورت کعبه ماند، بعد از یک سال وفات نمود و در گورستان مکه مدفون است.

## نصیرآباد:

دهی است در اطراف قزوین، خاکش بسیار حاصلخیز است. این دهکده ملك فخرالمعالی بود که پسر نظام الملك مشهور بود. کدخدای ده مردی بود بسیار لوده و بذله گو، فخرالمعالی در شوخی با کدخدا شرکت می کرد. گویند روزی کدخدا دید فخرالمعالی ریشش را شانه می کرد. پرسید آقا از این شانه زدن به ریش منظورت چیست؟ گفت ای احمق نمی دانی هرکس هرگاه غمی دارد شانه به ریشش بزند، دیگر از غم خبری نیست. روزی گروهی سپاهی از روستا می گذشتند اسب هارا در کشتنزار روستا یله کردند خودشان میوه هارا خوردند و هرچه به دستشان افتاد غارت کردند.

کدخدا هرچه شتابان به خانه ارباب دوید. فخرالمعالی را بدید. دادزد قربان شانه بیار، فخرالمعالی سرسام ماند. شانه بیار یعنی چی و برای چه؟ قربان داستانی دارم که واقعاً غم انگیز است. توریش را شانه زن و من داستان را می گویم تا غم به دلت ننشیند. باری کدخدای ظریف از فخرالمعالی بخواست که مقداری گندم به وی وام بدهد. فخرالمعالی گفت باشد فردا برایت می آرند. چند بار پشک گوسفندی به جای گندم فرستاد. کدخدا این را در دل داشت. عید نوروز که عادتاً دهاتی ها با هدایا به خانه ارباب روند و کلوچه و نان روغنی و غیره با خود دارند. کدخدا دید وقت انتقام رسیده. از سرگین تاپاله بساخت و بعنوان گرده نان روغنی برای ارباب فرستاد. فخرالمعالی که هدیه کدخدرا پیش خود دید بخشم آمد. کدخدا گفت سرور من قهر مکن. این نان ها از آن گندم درست شده که از تو وام گرفته ام. این شوخی ها بین فخرالمعالی و کدخدای ده بسیارند. اهل قزوین اکثراً شنیده اند و آنها را حفظ کرده اند لیکن ما بیشتر از این ننوشتیم و باقی را ننوشته هستیم.

نمواند:

از شهرهای به نام باستانی است، که در اطراف همدان واقع شده، بنیانگذار این شهر گویند حضرت نوح بوده. درود خدا بر او باد. می پندارند که نمواند نوح آباد است، در لمبه های نارسا حرف های نوح

سائیده شده و به هاء تلفظ کرده اند. آوند ظرف و جایگاه است پس می توان گفت نوح آوند نوهاوند شد. بعداً و او را هم زدند نهاوند ماند!! بهر صورت این نهاوند یا نوهاوند چیزهای دیدنی و شنیدنی زیاد دارد، از قبیل:

۱- صخره ای در آن اطراف است. در وسطش به عرض و طول يك وجب سوراخی هست. هر بامداد همینکه هوا روشن شد. با فشار بسیار شدید آب از سوراخ بیرون جهد. بطوری که صدای آن از دور شنیده می شود. برزگران از آن استفاده کرده، کشت خود را از آن آبیاری کنند. وقت غروب آفتاب، آب یکهو غیبش می زند، از شام تا بام يك چکه آب نمیدهد. در طول شب خشك لب است. به گفته ابن الکلبی حتماً آن سنگ چنانی، از طلسمهای قدیم است، شاید این هم کار حضرت نوح باشد. درود خدا بر او باد. این باچنان فشار آمدن آب از چشمه، وین به خواب رفتن در شبها که این چشمه عادت دارد. پدیده ای است آشکارا، مردم آن آبادیهای همسایه اش، بوجود آن گواهند.

۲- صخره دیگری نیز هست که از صخره نامبرده عجیب تر است، هر کس از اهل آن سامان یکی از بستگانش را گم کرده و از سرنوشتش آگاه نیست و نگران است. یا کسی از خویشان او بیمار است و از شفایش دل واپس است. رختخوابش را می برد، در پهلوی آن صخره می گستراند و می خوابد. در خواب سرنوشت شخص دور افتاده یا سرنوشت بیمار را در خواب بیند.

۳- مؤلف تحفة الغرایب گوید: در یکی از دره های کوه نهاوند چشمه ای است که بدون خواهش و التماس کردن از جریان دادن آب دست به اعتصاب میزند. کشاورزی که نیازمند به آب آن چشمه باشد، به دم دره می رود، با صدای رسا گوید: خواهشمندم بیاکشت تشنه من آب میخواهد. همینکه برگشت می بیند که آب روبه کشتش آمد. آبیاری که تکمیل شد و دیگر نیاز به آب نماند پا بر زمین می کوبد و داد می زند. بس است، دیگر نمی خواهم، آب بیچاره شرمگین به سوراخ خود می خزد و دیگر بیرون نمی آید. راستش بر عهده راوی!!

۴- ابن الفقیه می‌فرماید: نوعی نی در نهاوند هست که آنرا (قصب‌الذریه) گویند. تادر شهر نهاوند و آبادیهای اطراف نهاوند است، هیچ نکستی نمی‌دهد، به نی عادی میماند. اما اگر به خارج نهاوند انتقال دهند واز گردنه سواران گذر کند. بویی دارد که گویی عطر و عنبر است، لیکن اگر عبور آن از آن گردنه نباشد، نی عادی است و چون همیشه استعمال کنند.

۵- رودخانه‌ای بنام رود نهاوند در شهر نهاوند جاری است. گاه به‌گاهی گلی به‌رنگ سیاه و پرخاصیت درمانی برکرانه‌های آن رود پیدا شود. اهالی در آن حوالی می‌پندارند، که این گل سیاه‌رنگ درمانی را خرچنگ‌ها از ته رودخانه آرند، برکرانه می‌گذارند. زیرا اگر از هرسویی کرانه‌های رود را حفر کنند، از چنین گل درمانی اثری نیست.

۶- مسعرابن مهلهل نوشته است: برستیغ کوه دماوند دو تندیس از سنگ سخت و صیقل زده و بس ظریف هستند، یکی مجسمه ماهی و دیگری تندیس گاوی است. که آن هر دو دوطلسمند برای شهر نهاوند ساخته شده که شهر را از گزند حفظ نمایند.

۷- چوگانها و عصاهائی که از شاخه‌های بید نهاوندی سازند. در هر جای مملکت بسیار مرغوبند.

### نیشابور:

از شهرهای مشهور خراسان است، بسیار آباد، پرجمعیت، هر نوع غله و میوه که خاک خوب و باغات نیشابور به بار می‌آرد. از حیث خوبی و بیشی، کمتر نظیر داشته‌اند.

نیشابور دروازه ثانی است. در میان شرق و غرب، قوافل تجارتی، مسافرین و سیاحان که به سوی خاور و باختر در سفر هستند. از نیشابور می‌گذرند، مهمترین شاهراه است. علماء و عارفان نیشابوری که بسیارند در ممالك اسلامی شهرت و آوازه دارند.

عمرو ابن لیث صفاری درباره نیشابور گفت: من برای گشودن سرزمینی به میدان جنگ آمدم که رستنی‌اش ریواس است، خاکش بقل است، سنگهایش فیروزه است. که در حقیقت راست گفته:

ریواسی که در نواحی نیشابور است، درجهان مانند ندارد. ریواس به وزن دو رطل یا سه رطل در نیشابور بسیار عادی است. گاهی يك دانه ریواسش به پنج رطل هم می رسد، علاوه بر این وزینی سفید و پوسته نازک و ترد و شیرین و شادابند.

بقل عبارت از گلی است که از خاک نیشابور پیدا میشود. برخی آنرا گل خوردنی می نامند. محمدابن زکریارازی، در خاصیت درمانی گل بقل چندان داد سخن داده که پنداری مبالغه فرموده است. بقل یکی از کالای صادراتی نیشابور است که به سایر ممالک روی زمین میفرستند، ارمغانی به شهریاران می دهند. ابوطالب مامونی به عربی يك رباعی سروده است. تقریباً بدین مضمون است:

زان بقل که از خاک بهشت بیخته است

بسا عنبر و کافور در آمیخته است

ما را کمکی به ارمغانی بفرست

کز چشم امید اشکها ریخته است (۵۱)

کان فیروزه هم دارد. لیکن باید گودال عمیق بکنند تا به فیروزه می رسد. کژدمها که چنین پیدا است، دلداد و نگهبان فیروزه اند. در لای آن گودالها، کمین کرده، لات بازی در می آورند، جویندگان را نیش زنند. جویندگان فیروزه از ترس خطر کژدم از خیر آن گذشته اند.

اسماعیل ابن احمد سامانی که امیری دادگر بود، به نیشابور تشریف آورد. ضمن سخنرانی فرمود: نیشابور دریغ و اسف دو چیز وارونه دارد. وگرنه از هر دیاری دل پسند و بهتر می بود. پرسیدند آن دو ایراد چیست؟ فرمود منابع آب و مشایخ طریقتش. آبهایش زیرزمینی و کهریز است اگر بر رویه می بودی؟ چه خوب بودی! مشایخش که بر رویه زمینند اگر در زیر خاک باشند چه نعمتی؟! نیشابور تانیمه های قرن ششم زیباترین، آبادترین شهر مملکت مابود، تا اینکه خلال سال پانصد و چهل و هشت، ترکان غزبر سلطان سنجر شوریدند. سپاه شاه سلجوقی هزیمت یافت. سلطان را به اسارت خود در آوردند. لشگری را به قصد فتح نیشابور فرستادند. اهل

نیشابور که دیدند ترکان غز دشمن دین اسلام و چلیپا پرست می باشند. حاضر به تسلیم نشدند، از شهر خود دفاع کردند. شهر در محاصره افتاد، سرانجام کفر بر اسلام غالب آمد. ترکان غز زور آوردند، نیشابور را زور زورکی فتح کردند. هر کس را یافتند کشتند، هر چه گیر آوردند بردند. پس از کشتار و تساراج و نامردیهای بی شمار، این شهر باستانی را آتش زدند، همه را خاکستر کردند. بقیه السیف غزان از مسلمانان شهر به شهر شادیاخ کوچیدند، در آنجا سکونت کردند. برج و باروی مستعکم دور شادیاخ کشیدند. دیری نگذشت که شادیاخ از نیشابور اولی زیبا تر و آباد تر شد. ویرانه های نیشابور به کنام وحشیان و جانوران درنده تبدیل گردید. تنها خدای تعالی است که به حال خود می ماند و لایزال است. به جز خدا هر آنچه در این جهان است همواره روبه زوال است.

#### شخصیت های مشهور نیشابوری :

۱- امام مسلمانان و علامه دوران خویش رضی الدین نیشابوری، که در عرفان استاد بشریت و در هر علمی از علوم متداول زمانه یگانه بود. زادگاهش نیشابور و در بخارا اسکان گزید. در حلقه درس فقهی چهارصد فقیه فاضل دور او جمع می شدند. در مذهب گرویده امام ابوحنیفه بود، قبل از استاد رضی الدین، دانشمندان اسلامی، به منطق و علم جدل و کلامی اهمیت نمی دادند. او نوآوریهای در این علوم ایجاد نمود. علم کلام و منطق را بر دستور و قواعدی استوار پی ریزی فرمود، از سایه این نوآوریهای وی شاگردان مدرسه اش از علمای هم زمان سبقت چشم گیر دارند و تا امروز هر فقیهی در سراسر مملکت از آن استاد فرزانه ممنون و سپاسگذار است. زیرا اسلوب تدریس و نوآوریهای او بود که فقیهان بعد از او از آن استفاده ها کردند و درجات عالیه را طی نمودند.

۲- ابوالقاسم قشیری، مؤلف رساله قشیری، زادگاهش نیشابور بود. لقب زین الاسلام و پیشوای اولیاء و امام به وی داده بودند. در تقوی و پاکبازی و بی نیازی در زمانه نظیر نداشت به جز از باری تعالی از هیچ کس نمی ترسید.

گویند هرگاه به دیدار خواجه نظام الملک می رفت، خواجه او را در جای خود می نشاند و در برابرش می نشست. لیکن استاد امام الحرمین را پهلوی خود می نشاند. در پاسخ پرسشگران می فرمودند: ابولقاسم قشیری که به دیدنم می آید، رک و صریح از من انتقاد می کند. خطا و انحرافات و اشتباهاتی که دارم بدون رودربایسی روبه روی من می گوید. لیکن امام الحرمین جز ستودن اعمالم چیزی در چنته ندارد. آفرین بر چنین مردی که وزیر شرق و غرب مملکت اسلامی را روبه رو نکوش کند، بی می به دل راه ندهد، و هزاران آفرین باد بر وزیری که ملامت گوی خود را برستایش کننده اش ترجیح دهد.

ابوالقاسم قشیری، در چهارصد و شصت و پنج دار فانی را وداع گفت و حیات جاودانی یافت.

### ۳- حکیم عمر خیام نیشابوری :

عمر خیام در هر علمی از علوم متداول زمانه، و بویژه در حکمت و ریاضیات سرآمد معاصران خود بوده، ملکشاه سلجوقی به احترام او تصمیم گرفت رصدخانه ای بسازد، که حکیم عمر خیام به آسانی بتواند، به تحقیقات نجومی بپردازد، پول هنگفتی مصرف شد. اما با کمال اسف سلطان مرد و رصدخانه ناتمام ماند.

گویند: خیام در سفری مهمان خانقاهی بود، میزبانان نزد وی شکایت کردند. که کبوتران زیاد مزاحمند. هر روز از چلغوز آنها لباس و جانماز هاما به کثافت می آلاینند. خواهشمندم اگر از دستت برآید کاری بکن که از آنها بیاساییم. خیام از گل تندیس کبوتری ساخت، فرمود این مجسمه را بر لب بام خانقاه نصب کنید. از آن تاریخ کبوتران مزاحم مانند جن و بسم الله از آن تمثال بر میدند و کوچیدند. دیگر هیچ کس در آن اطراف کبوتری ندید.

گویند: یکی از فقیهان نیشابور، هر روز قبل از برآمدن آفتاب به خانه خیام می رفت، درس حکمت نزد خیام بیاموزد. همان فقیه محترم!! در هر محفل و مجلسی از خیام بدگویی می کرد. عمر خیام که از کار نامردانه شاگردش باخبر شد، شبانه سفارش فرمود:



دهلزن و شیپورچی بیامدند و در خانه منتظر ماندند. فردا بامدادان پگاه، آن فقیه دانش‌اندوز ناسپاس سروکله‌اش پیدا شد که از استاد هرروزی، درس حکمت بیاموزد. بنا به فرمان خیام، دهلزن دهل را کوبید، شیپورچی در شیپور دمید. مردم از هرسوی و گویسی گرد آمدند که ببینند چه خبر است؟ خیام که دست فقیه را در دست خود گرفته بود، به تماشاگران فرمود: ای مردم همه بدانید و آگاه باشید، این فقیه عالیقدر هرروز صبح به سراغ من می‌آید. درس حکمت بوی دهم، و می‌دانید که در غیاب من این مرد در باره‌ام چه می‌گوید؟ اگر چنین و چنان که او در حق من گوید. چرا ننگش نمی‌آید که من استاد او باشم؟ و گر من آن‌طور هستم که او در حضور من گوید و مرا ستایش می‌کند، این دورویی چگونه بر ازنده فقیهان است؟ خواستم اورا بشناسید.

#### ۴- ابو حمزه :

ابو حمزه که خراسانی مشهور است. زادگاهش نیشابور است. ابو حمزه در مقامات عرفانی هم سلوک شیخ جنید بغدادی و ابوتراب نخشبی و ابوسعید خراز بود، ابو حمزه در شرح حال خود گوید: سالی به مکه می‌رفتم، روزی در راه ناخودآگاه به چاهی اندر افتادم، نفس اماره‌ام می‌گفت: داد بزن، کمک بطلب. شاید عابری بشنود، نجات یابی، گفتم ای نفس بدسرشت، به خدائی که مرا آفریده است، اگر جایم از این مهلکه هم بدتر باشد، کمک از غیر خدا نمی‌خواهم. هنوز و سوسه نفس وجدال من ادامه داشت، دو مسافر برکنار چاه آمدند. بهم گفتند: بهتر آن است دهانه این چاه را پوشانیم، ثواب دارد، که مبادا مسلمانی در آن افتد. نی و بوریا آوردند، دهانه را پوشانیدند، کسی از من خبر نداشت. در اثنای کار آنان نفسم و سوسه‌ام می‌کرد که به آن دو مرد بگویم مرا بیرون بیاورید، کمک کنید. لیکن کمک خواستن از بندگان را بر خلاف یکتاپرستی می‌دیدم. با خود گفتم پناه به کسی می‌برم که از هر کس نزدیکتر است. سرچاه پوشیده گشت و آنها رفتند. دیری نگذشت احساس کردم چیزی بر بالای چاه است، پوشش را نبش می‌کند.

سرچاه را باز کرد، هردو پا را به داخل چاه فروهشت، از همه‌مه و صدایش دریافتم که می‌خواهد پاهای او را بگیرم، در دو پایش آویختم، مرا به بالا برکشید، دیدم کمک کننده‌ام شیری است مهیب و هولناک. در آن اثنا ندای غیبی شنیدم که فلانی، ما ترا به وسیله آدم‌خوری نجات دادیم. از توکلی که داری ما نگهدار تو هستیم.

۵- ابوالقاسم منادی که معروف خاص و عام است از اهالی نیشابور است.

۶- ابوالطیب که نامش سهل صعلوکی و در علوم فقه و اصول یگانه زمانه بود. از نیشابور برخواسته. ابوالطیب مدت‌ها قاضی القضاات و نامی‌ترین مدرس بود، فقیهان خراسانی پروانه‌وار به دور شمع او جمع و از علم او ریزه‌چینی می‌نمودند. گویند در حلقه درس ابوالطیب پانصد دوات کتابت در مجلس بود. ابوالطیب درس را املاء می‌کرد و فقهای دانش‌پژوه می‌نوشتند. گویند پیغمبر (ص) فرموده: در هر سده خداوند عزوجل از اتم شخصی را برمی‌گزیند که مجدد دین شود. براین اساس مسلمانان متفقاً معتقدند که مجدد نخستین: عمر ابن عبدالعزیز اموی است. مجدد قرن دوم محمد ابن ادریس شافعی بود. مجدد قرن سوم ابوالعباس احمد ابن سریق است. در مجلسی که ابوالطیب حضور داشت. این موضوع به میان آمد. شخصی از آن میان برخاست. دو بیت عربی برخواند که تقریباً معنی فارسیش این است:

چهارم ابوالطیب است که نوکننده دین است

او در این دور و زمانه امام موحدین است

شکر خدا که این رهنمای امین با ما است

بارزترین مؤید دین مبین امین است (۵۲)

ابوالطیب از شنیدن این دوبیت افسرده و غمین گردید. سکوت اختیار نمود و چیزی نگفت. در همان سال ابوالطیب از زندگی بدرود نمود و به بهشت موعود رسید.

ابوسعید شحامی فرموده است: صعلوکی را بعد از مرگش در خواب دیدم. گفتم ای شیخ، گفت شیخ بی‌شیخ از این کلمه بیزارم!.

گفتم مگر این همه ورع و تقوی که تو داشتی چه شد؟ گفت: هیچ، گفتم در هر حال بفرما انجامت به کجا رسید؟ فرمود تنها پاسخهایم که در مسائل شرعی به پیرزنان می‌دادم و راهنمائیشان می‌کردم نزد خدا شفیع شدند، خداوند رب العزّه مرا بخشید.

۷- ابوسعید ابن عثمان خرکوشی، که او هم نیشابوری بود. ابوسعید از دانشمندان مشهور خراسان است. در علم و پرهیزگاری و زهد و تقوی و دینداری کمتر کسی در زمان حیات پربرکات او با وی برابر بوده است. کتابهای ارزنده در شریعت اسلامی تألیف کرده، در جوانی شخصی ثروتمند بوده است. مدرسه مجللی برای طلاب دینی، بیمارستانی برای معالجه بیماران بنا نمود، ملک و املاک وسیع و پردرآمد وقف این دو مؤسسه خیریه‌اش نموده بود. بعد از ایام جوانی چشم از لذایذ و زرق و برق دنیا پوشید. گوشه‌گیری و فقر را اختیار کرد، زاهدی شد از دسترنج خود می‌زیست. در صنعت کلاه‌دوزی سرشته داشت. کلاه‌های بلند نم‌دین درویشان و تکیه‌نشینان رامی‌دوخت، به ناشناسان می‌فروخت تا کسی نداند کار او است!!

ابوالفضل محمد ابن عبدالله صرام گوید: دیدم استاد خرکوشی همراه مردم شهر بیرون رفته که دعای باران خوانند. ابوسعید یواشکی دو بیت عربی می‌خواند بدین معنی:

الهی یا الهی یا الهی

بجز تو نیست هیچ پشت و پناهی

تو خود دانی که ما بس دلفکاریم

به لطف و مهر تو امیدواریم (۵۳)

آنگاه دست به دعا برداشت، سه بار بگفت: خدایا ما را سیراب کن، در اثنای کلمه سیراب کن در سومین بار، چنان رگباری بیامد که گفתי مشک آب را روبه پائین فرو ریزند.

۸- ابو محمد عبدالله ابن محمد مرتعش که از اولیای کرام و صاحب کشف و کرامات بود. نیشابوری است. مرتعش از دوستان شیخ جنید بغدادی بود. گویند به مرتعش گفتند: فلان صوفی بر روی

آب سفر کند. تو چه گوئی؟ در پاسخ گفت حضرت باری تعالی مرا نیروئی بخشیده که بر باد حکم می رانم.  
**ورجند:**

دهکده ای است از توابع همدان، اشتها را این دهکده به سبب یکی از گیاهان دارویی است که در جاهای دیگر نیست. هر بیماری که درد بواسیر دارد و پزشکان از علاج وی درمی مانند، به ورجند سفر می کند، ساکنان ده همگی در تدابیر علاج این بیماری کاملاً اختصاص دارند. آن گیاه دارویی را بر منقل آتش نهند که دود کند. بیمار باید آن دود را بخور کند. در اثنای بخوردادن بیماران بواسیری و رد و اورادی زیر لب هم می خوانند، که جزو اسرار مگو است. بواسیر دار در مدتی بسیار اندک شفا یابد.  
**همدان :**

شهری است مشهور در منطقه کوهستان واقع شده. گویند بنیان گذار آن «همدان پسر فلوج ابن حضرت نوح بوده». درود خدا بر او باد. به گفته مورخین ایرانی، در دوران باستانی در سراسر الجبال، به بزرگی و زیبایی هیچ شهری در مقابل آن نمودی نداشته است طول و عرضش در آن زمان چهار اندر چهار فرسخ بوده، که امروز در زمان ما، در آن جلال و شکوه نمانده است، لیکن باز در حال حاضر از شهرهای بزرگ الجبال است. شهر در دشتی هموار و پهناور است، در تمیزی شهره شهرها شده، در غیر فصل زمستان هوایش بسیار سازگار، آبش بسیار و گوارا است، خاک خوبش از هر خاکی در مناطق کوهستان حاصلخیزتر، پر خیر و برکت تر است، باغ و باغات همدان، همدان را عروس جهان کرده و میوه های گوناگونش به مطبوعی و درشتی معروف و مشهور میباشند. انواع حبوب و غله در همدان از هرجائی بیشتر و ارزان تر است.

شهروندان همدان همگی شاد و خندان و گشاده روی و خوش-خوینند. غم و اندوه و دل تنگی در همدان اسم دارد اما مسمی ندارد. بردباری و خودداری میان همدانیان روشی است بسیار دیرینه که واقعاً بسیار تحسین برانگیز است. حتی اگر گاهی خدا نکند بلائی

بر همدان نازل شود. مردم بلازده را اندوهگین نمی بینی. به گفته منجمین طالع همدان گاو است، که برج گاو در آسمان ستاره زهره را دربر گرفته، زهره و گاو هردو اساس شادی و سرور هستند. از این رو اهل همدان در این خصلت پیرو زهره گاو اند، پیوسته در لهو و طرب به سر برند. همدانیان عموماً سخن سنج و نکته پرداز و دمسازند، اهل ذوق و نازک طبع و خوش اخلاقند. لیکن گویند: عقلیت همدانی کمکی پارسنگ می خواهد. در این باره یکی از شهروندان همدانی بیتی عربی سروده، بدین معنی:

خرده میگیر که کم خرد و نادانم

عرض کردم که من اهل همدانم (۵۴)

تاریخ نویسان پیشین نوشته اند: در روزگاری که دارا شاه ایران تصمیم گرفت با اسکندر ناورد کند. در وسط شهر همدان دژی ساخت، خزانه و حرمخانه شاهی را در آن جا داد. دوازده هزار مسلح جنگاور و دلاور گزیده را گارد مخصوص این دژ کرد. خود شخصاً با بقیه ارتش خود، در برابر اسکندر ایستاد، جنگ در گرفت، دارا در میدان کشته شد، سپاه دارا شکست خورد. اسکندر لشگری گران به سرکردگی (صقلاب) نام، که یکی از افسران ارشد و نامجو بود... سوی همدان گسیل داشت که برق آسا همدان را فتح کند. گنجینه و مادینه ها که در حرمخانه هستند بدست اسکندر افتند. صقلاب شهر همدان را در محاصره خود گرفت. مدت حصار طول کشید، هر چه کوشید نتوانست بر استحکامات قلعه فایق آید. نومیدانه گزارش واقعه را نزد اسکندر فرستاد. که استحکامات این شهر از نیروئی که ما داریم اشغالش از مستحیلات است. منتظر فرمان هستیم. اسکندر در پاسخ نوشت: نقشه شهر و قلعه و کوهستان اطراف شهر همدان و منابع آب اطراف شهر را بکشید و بفرستید که ما ببینیم. تو محاصره قلعه را همچنان ادامه بده. شاید چاره ای اندیشیم. اسکندر نقشه شهر و اطراف را به ارسطو ارائه داد. تدبیر تسخیر دژ را از استاد خواست. ارسطو گفت: سدی در پیرامون های شهر ایجاد کنند. که آبهای سرازیر به سوی شهر همدان، در پشت آن

سد گرد آیند. همینکه آب بعد زیاد جمع شد. یکمهر سدر را بشکنند، سیلاب سد همدان را فتح کند. این فرمان به صقلاب رسید، صقلاب امر اسکندر را اجرا نمود، وقت موعود، سیلاب خانه برانداز بر همدان هجوم آورد. دیوارهای بارور را از هم بشکافت، سیلاب به داخل شهر ره یافت، هرچه سر راه آب بود نابود گردید. سپاهیان اسکندر این بار به سرکردگی فرمانده سیلاب بر شهر یورش آوردند. مردم را قتل عام کردند، زنان حرمخانه را به اسارت در آوردند، هرچه بردنی بود، بردند. پس از غارت و چپاول آبادی را آتش زدند. شهر طعمه حریق شد. به صورت کوهی از آوار درآمد. لیکن اگر شهر نماند همت همدانیان همچنان پابرجا بماند. بعد از یورش اسکندر شهر را بازسازی کردند. همدان زمان ما که در زیبایی مثل است، شهر نو سازی شده است که جانشین آن شهر همدان باستانی است. به سبب هوای بسیار سازگار که همدان از بهار تا پاییز دارد، پادشاهان همدان را پایتخت خود کرده اند. هر یک از شهریاران فرمانروا، در الجبال، در همدان کاخ بیلاقی خاص دارند، شش ماه از سال در آنجا به سر می برند.

از اوایل فروردین تا مهرماه سزاوار است همدان را بهشت روی زمین خواند. آب زیاد و گوارا، هوای بسیار سازگار، منظره های دل فریب، انواع گل به رنگهای مختلف، همگی خوش رنگ و خوش بوی، چشم تماشاگران را جلا بخشند و مشام را می نوازند. چه چه و آواز پرندگان خوش الحانش به حدی روح افزا هستند که در وصف نمی گنجند.

محمد ابن بشار شاعر عربی سرای چهار بیت عربی را در مدح همدان گفته که تقریباً این مضمون را می رساند:

ابرهائی که به سوی شام و یمن رهسپارند  
در بهاران بر همدان قطره های گلاب بارند  
بهمنهای کوهساران چون عاشقان سینه چاک  
برای ما اشکهای روشن و گوارا دارند

شاد زی شهر همدان، که خاک تو زعفران است  
آبت همان عسلاب است که در لای یخ گذارند

سوسن و گل و نسریں و بنفشه در سبزه زارت  
با لاله هم پیاله و از ژاله باده گسارند (۵۵)  
ناحیه ماوشان که ذکرش آمد و توضیح دادیم که هنگام شیرین  
شدن زردآلو، پیر و جوان همدان برای زردآلوخوری رایگان و ضمناً  
به سیر و گشت دشت آنجا روند حومه‌ای از همدان است.

اما فصل زمستان و یخ‌بندانش خدا نصیب نکند. گویند عربی  
حجازی در همدان اقامت داشت. در سفری که به حجاز برگشته بود،  
دوستی از او پرسیده بود، همدان چگونه جایی است؟ در پاسخ گفت:  
ای برادر این هفت سال آزرگار است، من در آن دیار ساکنم،  
همسایگانم می‌گفتند روزی تابستان می‌آید. به جان عزیزت قسم  
هرگز تابستان نیامد که نیامد. آن عرب دروغ نمی‌گفت، تابستانی  
که در همدان دیده است با سرمای زمستان خاک حجاز برابر و  
شدیدتر است.

عبدالقاهر ابن حمزه واسطی درباره زمستان همدان مقالی دارد،  
می‌فرماید: «همدان، فصل زمستان که هرچه لعنت خدا است بر آن  
باد. از بدبختی و عذاب و رنج و سختی، و افترتین نصیب دارد.  
سرمای آن نمودار زمهریر است، که خداوند به کافران وعید داده،  
همواره باد طوفانی همدان را سیلی زن است که در اندام آدمی چون  
آزیدن سوزن است، هر آنچه کوی و برزن است از گل‌ولای راه‌بندان  
و عبور کردن از هر دری بسیار مشکل و بار گرانی بردل است.  
گاه و بیگاه رعد و برق است، شهر در برف و مه غرق است. هوایش  
تیره و تار و زندگی چون زهرمار است. گزش یخ‌بندانهایش چون  
گزش سگ هار است تا بیخ نیش‌هایش در گوشت فرو برده باشد!!  
از ساکنانش چه گویم؟! پوست رخسار ترکیده، موی ذقن پژولیده  
و دودآلود، دست و پاها سبز رنگ و یخ کرده و آماسیده تو گویی  
مار گزیده‌اند. هر که بینی بادمجان فام، گیج و سرسام. آب از بینی  
سرازیرند، جوانان همرنگ پیرند، پیران در عذاب خدا گیرند».

شاعر عربی زبان احمد پسر بشار، در اشعاری همدان را توصیف کند، بدین مضمون:

بگریز تا پای داری، سرمای همدان آمد  
 سرمای همدان مگو، بلای تن و جان آمد  
 دوری کن از مردمانی که همدیگر را نبینند  
 بیچارگان هشت ماه در سال در کنج خانه نشینند  
 طوق لعنت یخ‌بندان در گردن همگنان است  
 زیبائیهای طبیعت از دید هر کس پنهان است  
 کو احمقی، دوسوم عمر خود را هدر دهد  
 در این امید که يك سوم از بقیه ثمر دهد؟  
 چون چمن پژمرده گردد، چنان سرد بادی وزد  
 تازیانه بر تن زند، روح روان را می‌گزد  
 باد خزان گزارشی از برف و یخ‌بندان دارد  
 که جان ستان کفن پوش از کمینگاه سر برآرد  
 ثروتمندان در زمستان در خانه‌ها لمیده‌اند  
 با موشها، چون موشها در لانه‌ها خزیده‌اند  
 مگر خدا رحم کند، به کسانی که فقیرند  
 که از سرما و بی‌خوابی با چه آزاری درگیرند  
 هر رونده و آینده در لای برف پاینده  
 تلوتلو می‌خورد و رنجی است بس فرساینده  
 آب سنگ شده، دو سوی رود از یخ بهم پیوسته است  
 زمین چون سگ گزنده در کمینت نشسته است (۵۶)

بگذار جانی از یخ‌بندان بدر بریم. از گزش و وزش یخ و باد  
 و برف و مه و دمای فصل سرمایش گذر کنیم. به نوروز منتقل  
 شویم. هرگاه خورشید به برج حمل درآید، روزگار تلخ و سخت  
 اسیران برف و بوران و کولاک و خزیده در زوایای ماتمکده‌ها سرآید،  
 گروه، گروه، دسته، دسته، برنایان برومند و نیرومند همدانی  
 به سوی خارج شهر رهسپارند. سرکوبی این دشمن اشغالگر دم‌سرد  
 را خوب طرح‌ریزی کرده‌اند. رفت و روب این بلای گریبان‌گیر



به عهده جوانان زورمند و با تدبیر است. سدی محکم از خاک رس پیش مجرای آبهای رو به شهر درست کنند، که آب به مقداری زیاد جمع شود، تا روز موعود می رسد. که در آن روز شهروندان از طفل نوپا گرفته، تا پیر در ننو خفته، دختر، پسر، مادر، پدر، زن و شوهر، تا مادرزن و خسوره. بی استثناء لباس جشن پوشیده، با آرایش و پیرایش هرچه تمام. از خانه ها بیرون آیند، دوچشمی سر رسیدن جشنواره را می پایند. چاشتگاه، سد خاکی را می شکندند، سیلاب به جنگ برف آید. دیوار خانه های شهر همگی از سنگ خارا، از آب آسیب نمی بینند. سیلاب آید، به کوچه پس کوچه های آکنده از یخ و برف سر می زند. به صفدری می پردازد. شهروندان در این بزم برف رویی هلهله و شادی کنند، آواز خوانی، پایکوبی، دست افشانی. به منتهی درجه خود می رسد. نوجوانان بر توده برف متراکم شده بالا روند. می خوانند و می رقصند و خنده و شادی سر دهند. یکپو سیلاب که برف تپه شده را به کلی از ته سست گردانیده است راقصان را به داخل آب اندازد، خیس می شوند لیکن همین خیس شدن هم بسیار مایه سرگرمی و شادمانی جوانان است، در مدت چند ساعتی حتی یک ذره از برف در هیچ جایی نمی ماند. شهر از نو چون آئینه صیقل زده پاک و پاکیزه می گردد. شهروندان همدان این جشن برف رویی را (حمل بندان) نامیده اند.

بر دروازه همدان تندیس شیری از سنگ است، که فوق العاده بزرگ است. در تاریخ تولدش میان تاریخ نویسان اختلافاتی موجود است.

به قول (کیاشیرویه)، سلیمان پسر داود، درود خدا بر هر دو روزی در مسافرتش سوار بر باد، راهش به این جلگه افتاد، پرسید چرا در این هامون که این اندازه با صفا است. بشر شهری نساخته اند؟! عرض کردند: ای فرستاده خدا، اینجا برف به اندازه ای می بارد که بیشتر از نیزه بسیار دراز بر زمین فرود می آید. سرما معرکه می کند. زندگانی در این زمهریزی پیر، برای هیچ آفریده ای ابداً امکان پذیر نیست. سلیمان علیه السلام، از آقا صخره جنی که آن دم در معیت

موكب همایونی بود پرسش نمود، آقا صخره، آیا حل این مشکل را میتوانی؟ اگر ریگی در کفشت هست، ببینم و مدحت کنم، صخره به عرض رسانید. ای فرستاده خدا این کار آسان است. حل این چیستان با من. بیدرنگ تندیس شیری از سنگ خارا تراشید، طلسمی در گوش آن خواند، درجایی مناسب نشانید، آنگاه شهر همدان را پی ریزی کرد.

باستان شناسان برخی این روایت را بی اساس و قول کیشیرویه رادور از اعتبار می دانند. می فرمایند: در زمان قباد پسر فیروز که پادشاه ایران بود. یکی از خبرگذاران به عرض قباد رسانید که در اطراف همدان چندان برف آمده است، سواریرا با اسبش غرق نموده، قباد فرمود: بلیناس طلسم ساز نامی را صدا کنید. بلیناس به دربار بار یافت. شاه فرمود: عمو بلیناس روز روز تست. همین الان باید به همدان روی، این برف متمر در مهاری کنی. بلیناس که اختصاصش در دفع بلا و آسیب از شهرهای ایران بود، به همدان سفر کرد و طلسمی را بر تندیس شیر سنگی نقش نمود، از آن تاریخ در همدان بارش برف کاهش یافت. گویند بلیناس حکیم دو عدد طلسم دیگر یکی بر غلیه مار و یکی بر ضد کژدمها بر پهلوی شیر نقش کرد، مار و کژدم از آن دیار کوچ نمودند. در آن اثنا که بلیناس در همدان به طلسمات سرگرم بود، شب همه شب از گزش واز پرش کیکها خوابش نمی برد. طلسمی بر ضد کیک طرح فرمود: که کیکها دسته جمعی از همدان بیزار شده، رخت سفر بر بستند و همدان را ترک کردند!! اکنون کیک در همدان هست، اما کمند.

ابن الحاجب قصیده ای به عربی خطاب به شیر همدان سروده است، بدین معنی:

الا با توام نامور شیر سنگ

جهان دیده در دهر پر نام و ننگ

تو کی آمدی؟ قبل از آن چون بدی؟

چه روزی نگهبان اینجا شدی؟

چه افسون و جادو تو بر خوانده‌ای  
 که کهنه نگردیده ، نو مانده‌ای؟  
 تو پیش از زمان آمدی ، یا زمان  
 جلوتر ز تو بوده؟ دارم گمان  
 شنیدم جهان با تو همشیره است  
 از این رو همانا به تو خیره است  
 تو ماندی و غم‌خوار تو مرده‌اند  
 چرا مرده‌اند؟ زانکه غم خورده‌اند  
 زبان داشتی کاشکی یکدمی  
 بگفتی حکایات روی ز می  
 نیازت چنانچه به خوراك بود  
 در اشکبهات بودی هرذی وجود  
 نه از پیری می‌ترسی ، نی از اجل  
 نه از خستگی نالی ، نی از کسل  
 تو می‌میری؟ یا هم‌چو اهریمنی

بمانی که تا ریشه‌مان برکنی!! (۵۷)  
 چند تاریخ‌نویس گفته‌اند: در سال سیصد و نوزده، همدان و اطراف آن بر مرداو یج که شهریار جبال بود قیام کردند. هواخواهان شاه را بیرون راندند. مرداو یج لشگر کشید و همدان را اشغال نمود، شورشگران را سرکوب و خانهٔ مستکبرین را تاراج فرمود. چون شیرسنگی را بدید، حال و احوالش را پرسید. عرض کردند: این تندیس طلسم شهر است که نگذارد بر همدان هیچ بلائی وارد آید. دیگر طمع شاه جوشید، مصلحت دید که این دفع‌آفات را به ری منتقل نماید. هرچه کردند و کوشیدند شیر از جایش تکان نخورد. مثل— اینکه از ری خوشش نمی‌آمد. مرداو یج به خشم آمد. فرمود این شیر هرزه را تنبیه کنید. با پتک بر آن کوبیدند هر دو دستش را شکستند.

برخی دیگر از تاریخ‌نویسان گویند: این روایت مستند و معتبر نیست. مرداو یج نمی‌خواسته، شناسنامه و شهرت و مکان

شیرسنگی را تغییر دهد، عنوان و نام و نشان را در عوض همدانی رازی سازد. اصل قضیه این بوده، اسب امیر از بر شیر رمیده بود، سلطان از شیر ترسیده بود. شیر را دزد حساب کردند. هر دو دستش را بریدند.

در زمان خلافت المکتفی بالله عباسی، در سفری خلیفه آن شیر را دید. از دیدارش خوشش آمد، فرمود: ما اراده می فرماییم این تندیس را بر اراده ای جا دهند، اراده را به فیل بسته، به بغداد منتقل کنند. که در دربار خلافت خدمت کند. کارگزاران محلی بنابه امر خلیفه سرگرم پیدا کردن کارگر بیگاری و فیل و اراده و پتک و اهرم و میل و بیل بودند، که شیر را بار کنند و در بغداد اسکانش دهند، بازاریان همدان، اعیان و اشراف شهر دست بدست هم داده و به اعتصاب و تظاهر پرداختند، به مقامات مربوطه خبر دادند که این طلسم شهر ما است، بیشتر از هزار سال است در همدان دفع البلاست، نه شیر بی ما، نه ما بی شیر توانیم زندگی کنیم. یا شیر در اینجا می ماند، یا ما هم با شیر سنگی به پایتخت می رویم، وانگهی شیر بیچاره زبان بسته اصلاً عربی بلد نیست. در بغداد از که بفهمد؟ فرماندار گزارشها را به بغداد مخیره کرد، در حاشیه گزارش نوشته بود: محرمانه و مستقیم به حضور مبارک خلیفه عرض میشود. نقل و انتقال این شیر بر حضرت فیل دشوار است. خلیفه گفت: پس نفرستید، ما از شیر مکتفی هستیم. انتقالش مستقی شد. گویند روزی از روزها در این قرن هفتم ما که هنوز سر نرسیده. یکی از شهروندان همدانی می دويد و صدا می زد: مردم شیر را دریابید. من دیدم فرار می کند. مردم از هر سوی و کویی دوان دوان به طرف شیر آمدند. دیدند که شیر به ریش آنان می خندد، از جا تکان نخورده است. در آن اثنا مردی تازه از راه رسید، گفت آقایان گزارش این برادرمان صحیح بود. من هم به چشم خود دیدم، شیر— سنگی تا فلان مکان دويد و ایستی کرد و کمی واپس نگريد و از فرار پشیمان شد. دوان به جای خود برگشت!! از این گونه داستانها است که گویند همدانیان در ذکاوت و هشیاری کمی عقب افتاده اند.

با اینهمه ناچاریم اعتراف کنیم که استاد بدیع الزمان آن نابغه در بلاغت و بیان و کتابت ادبیات زادگاهش همدان است، همدانیان حق دارند به وجود ذی جودش افتخار کنند. بدیع الزمان، ابوالفضل در عصر خویش در هر علمی علامه و در فن ادب نویسی کس به پای او نرسید. گواه فضل و دانشش مقامات همدانی است: ابوالقاسم حریری آن ادیب بی نظیر و صاحب مقامات شهیر می فرماید: استاد بدیع در هر رشته از ادبیات پیشتاز است و در هر علمی از علوم متداول بی انباز است.

گویند باری یکی از دوستان نزدیکش که از او دور افتاده بود نامه برایش نوشته و گله از زمانه کرده که سابقاً خوب بوده و اکنون بسیار بد شده است. بدیع در پاسخش نوشت:

دوست عزیز تو پنداری که زمانه خوب بوده و امروزها بد شده است؟ واقعاً در اشتباهی، به من بگو کی این خوبی که تو خواهی در جهان خودنمایی کرد؟ ... در زمان عباسیان؟ که آخرش را دیدیم و اولش را شنیده ایم. یا دوران مروانیه؟ که اخبارش غباری را برانگیزد، با شیر شرزه بستیزد و شیر نر از آن بگریزد! یا زمان پسران و نوه های ابوسفیان که شمشیر در گردنهای و سرنیزه در گردهای بی گناهان و مظلومان فرو می شد؟ یا منظورت روزگار فرمان هاشمیان است؟ که علی علیه السلام فرموده است. کاش به جای هرده نفر از این پیروان ترسو، يك جنگجو از آل فراس ابن غنم بامن بودی. یا در روزگار عثمان خدا از او راضی باشد، که چشمها پر از خون و از کاسه بیرون آمده، پیامدهای بد فرجام از حد فزون، شریعت و قانون را واژگون کردند. یا مقصودت اوان فرمان روایی آل عدوی بوده است، که عمر ابن خطاب خدا از او راضی باشد، به مسلمانان می فرمود، از جنگهای با شمشیر به جنگهای تن به تن، تن در دهید. نیاسایید، از کشتارگاه دور نشوید. یا در حین خلافت تیمیه ها دنیا خوب بود؟ که ابوبکر می فرمود: خوشا به حال کسانی که در این برهه از زمان ناتوانی که اسلام عزیز را در مخاطره می بینم، در میدان جهاد حق شربت شهادت نوشند. یا قصد تو زمان سعادت

بوده که فرستاده خدا هنوز در حال حیات بود. که در مکه فرخنده زن به زن میگفت ساکت شو، کو امانت؟ هر جا روی خیانت است!! یا دوران جاهلیت قبل از اسلام، که لبید شاعر گفته: شدند آنان که در میدان مردمی شیر نرند

این خسیسان پس مانده بیموده چون پوست گرند (۵۸) یا تو گویی پیش از جاهلیت خوب بود، که برادر عاد گوید: محبت من با زمین از همسایه های نیکو است نه این زمین که زیگانه فرو مایه های اخمو است (۵۹) یا منظورت سر آغاز خلیقه است که نیامان بابا آدم، درود خدا براو باد به عربی فرموده است:

زمین قبل از این به از این بوده است  
کنون زشت و چرکین و آلوده است (۶۰)  
یا قبل از آفریدن آدم، که فرشتگان گفته اند: خداوندا زمین را به کسی دهی که تبهکاری میکند؟ پس خوب بدان که زمان در روی زمین هرگز از این بهتر نبوده و نمی باشد که تو از آن گله داری. این ما بیکم که ساده لوحیم، و ارونه فکر می کنیم.  
بدیع الزمان در وصف همدان زادگاهش دوبیت عربی دارد، بدین مضمون:

زادگاهم، جان پناهم، همین شهر همدان است  
لیکن حقیقتش خواهی، بدترین شهر جهان است  
بچه ها در زشت رویی به پیرمردان شبیهند  
پیرمردان در بدخویی همانند بچه گانند (۶۱)  
استاد بدیع الزمان همدانی در تاریخ سیصد و نود و هشت هجری قمری، چشم از جهان فرو بست و به فردوس خدا پیوست.  
یل :

دهکده ای است که باقزوین سه فرسخ فاصله دارد، کوه یله یشم آنجا است. داستان آن کوه را ضمن کوه های جبال بیان کردیم. که جانورانی بر کوه سنگ شده اند. گرمایی در دهکده هست هر کس از بیماران پوست، در آن گرماب تن شویی بعمل آرد شفا یابد.

## یمکان :

شهری است بابرج و با روی بسیار محکم، از توابع الجبال و همسایه بدخشان است. استحکاماتش چنان است که هیچ دشمن نیرومند فتح آنرا نتواند، دارای کان بلخش است. بلخش به لعل شبیه است. شنیده‌ام که معدن سیم هم دارد. معلوماتی که درباره یمکان در دست ما است، تنها دفتر یادداشت امیر حسام‌الدین ابولمؤید ابن نعمان است. او نوشته: روزگاری حکیم فاضل و نامی، ناصر خسرو فرمانروای بلخ بود. بلخیان بر او شوریدند. وی از بلخ بیرون آمد، نقل مکان به شهر یمکان نمود. آن حکمت‌دان بی‌همتا و مهندس درجه یک در این شهر اعجوبه‌هایی ایجاد کرد که هیچ یک در روی زمین مثال و نظیر ندارند. من برای سیر و دیدار، از این آثار هنری به شهر یمکان رفتم، کاخی بسیار مجلل و فخم دیدم، با تالارهای بس‌گشاد، تصویرها، تندیسها در تالار دیده می‌شدند که هر کدام در جای خود می‌جنبیدند. توگفتی زنده زنده‌اند. نگهبانان به من گفتند، زود بگذر و نگاه مکن، زیرا هر کس مدتی در این صورتها خیره شود، از دیوانگی ایمن نیست، گفتند برخی از بردگان دون پایه، که مدت‌ها در این کاخ خدمتکار بوده و تمثال‌ها را از نزدیک بسیار دیده‌اند، عقل را از دست داده‌اند، داستانها نقل کنند که در عقل نمی‌گنجد. در پشت قصر باغی بود، شب تا سحر سرو صدای جانداران که برایم غریب بودند، از آن باغ شنیده میشد. برخی از صداها صاف و بعضی بسیار خشن و ناهنجار بودند و خواب ما را حرام کردند. از هر چیزی در این دنیا عجیب‌تر و دیدنی‌تر، گرمابه‌ای است که در فنون هندسه شاهکار است، تابه چشم خود نبینی هرگز باور نمی‌کنی که چگونه گرمابه‌ای است، در مرحله نخستین به رخت‌کنی می‌روی، که عبارت از اتاقی است بسیار زیبا و مجلل. مالا مال از تصاویر جانوران خوش‌رنگ است. هیچ دری و منفذی را نمی‌بینی. از راهنمایت می‌پرسی، گوید از این حلقه‌ها که آویزانند یکی را برگزین، بکش، وقتی حلقه را می‌کشی دری که تو می‌پنداری پارچه‌ای از دیوار بوده باز می‌شود. از رخت‌کن به

اتاقی دیگر رسی که سقف آنرا گنبدی ساخته‌اند، به همان شکل اولی پراز شکل و تصاویر است و در ناپیدا. در آن اتاق دومی هفده حلقه آویزان است. هر حلقه ایرا بکشی در از دیوار روبرو باز می‌شود. به رخت‌کن سومی که می‌رسی آنهم مانند دومی گنبدی درست شده است. دوازده حلقه در آن هست. حلقه‌کشی را تکرار کن. به اتاقی دیگر روی که در آن حلقات نه‌تا است. باز همان کاسه، همان آش. حلقه بکش به اتاق چهارم نقل مکان کن، این اتاق چهارمی درست شبیه و مانند رخت‌کن نخستین است، هفت حلقه بر دیوار دارد. ایندفعه سرسام می‌مانی. بیا چیستان را حل کن، بر دیوارش نوشته‌اند: حلقه‌ای مخصوص در اینجا است. که کلید معما حساب می‌شود. شانس خود را بیازمای. اگر دستت به آن حلقه کلیدی برسد؟ در خزانه حمام باز می‌شود. و گر جز آنرا بکشی؟ به همان نخستین اتاق بر می‌گردد، از نو سفر هفت‌خوان در پیش داری!... امیر موید می‌گوید: من بارها به این گرما به رفته‌ام، اسرار حلقه‌کشی را بسیار خوب یاد گرفته‌ام. در خزانه چه می‌بینی؟ زیباترین سطل و طاسک قیمتی، فوطه و حوله تازه، بهترین گل سرشویه، آینه، شانه‌های عاج، لیف نظیف. صابون لوکس عطر آگین، واجبی از نوع ممتاز. خلاصه هر چه حمامی نیاز دارد، در آنجا هست. کیسه‌کش بسیار ماهر به خدمت آماده است، بعد از شست و شوی کامل به رخت‌کن بر می‌گردد، آفتابه و لگن دودست. پاشویه انجام می‌گیرد. نوشابه از گلاب قند آماده است. نوش جان کن. آنگاه نهار اعیانی می‌آورند. هر چه از این خوان رنگین می‌خوری عافیت باد. لیکن ز نهار هرگز یک بار دست از پا خطا نکنی، دست به جیب و میب ببری که پول حمام، یا بخششی به آبگیر بپردازی. اجرت و بخشش در آنجا اکیداً اکیداً ممنوع. هزینه حمام و کارگزارانش از اوقافی است که مرحوم ناصر خسرو وقف کرده، تولیت موقوفه‌جات به عهدۀ نبیرگان او باشد. فراموش کردم بگویم شگفت برانگیزتر اینجا است: که سی اتاق بزرگ از یک شیشه روشنایی دریافت کنند، که بسیار تعجب کردم، از متصدیان حمام خواهش کردم که بگذارند دمی پشت بام



بروم، ببینم این شیشه بندی چگونه ترکیب شده است. راه ندادند. گفتند این جزو اسرار است. که نباید هیچ مهمان و بیگانه ای از این اسرار آگاه شود. خدا به دادمان برسد.

### توضیح :

شهرهایی که در اقلیم چهارم واقعند و جزو ایران نبوده اند در زیر فقط به ذکر نام بدون هیچ شرح و تفصیل می پردازیم که عبارتند از :

ابله، اریل، بابل، بالس، برقعید، بصره، بغداد، بلد، بلور، جبل، جرجرایا، جزیره ابن عمر، حضر، حلوان، حیره، خیزان، خوست، داوران، دور، دیاربکر، دیرالجب، دیرالجودی، دیرحزقیل، دیرخنافس، دیرسعید، دیرعذارى، دیرقباره، دیرمتی، دیرمارتوما، دیرمارجرجیس، راس العین، رجة الشام، زراعه، ساباط، سامرا، سنجار، شهرزور، صیمره، طاهریه، طرابلس شام، طمفاج، طیب، طیزناباذ، عانه، عراق عرب، عزان، عقرقوف، غرستان، غریان، غزنه، غور، فم الدیل، فنك، کران، کرخ، کسکر، کوئی، مروالرود، مشان، مطیره، موصل، میسان، نصیبین، نعمانیه، نهروان، نینوی، واسط، هرات.

## اقلیم پنجم

اگر ما سرآغاز این اقلیم را از خاورستان شروع وبه سوی باختر آییم. از خاور ترکستان شروع می شود،تابه کاشغر می رسد. از کاشغر به فرغانه و سمرقند و خوارزم و دریای خزر سر می زند. بابالابواب و بردعه و میافارقین و ارمنستان و سرزمین رومیان را در بردارد.

درسراغازه های اقلیم در اوانی که شب وروز برابرند سایه نصف النهارش، پنج قدم و سه پنجم یک قدم و یک ششم یک پنجم یک قدم است. در مناطق نهایی روبه شرق یابه غرب، سایه نصف النهاری، شش قدم و یک بیستم و یک ششم یک دهم یک قدم است. طولانی ترین روز سال در اوایل این اقلیم، چهارده ساعت ونیم و یک چهارم ساعت است. در وسطها به پانزده ساعت می رسد. در مناطق نهایی پانزده ساعت و یک ربع است. درازای مساحتش، هفت هزار و ششصد و هفتاد میل و ده و اندی دقیقه است. پهنای آن دویست و پشجاه و چهار میل و درست سی دقیقه باشد. اگر طول را در عرض تکسیر کنیم: یک میلیون و چهل و هشت هزار و پانصد و هشتاد و چهار میل و دوازده دقیقه شود.

اینک برخی از شهرها و یادگار باستانی که در این اقلیم واقعند به ترتیب حروف الفبا ذکر خواهد شد:

**ارومیه :**

شهری است در آذربایجان، بابر ج و باروی محکم، با جمعیت

زیاد و بسیار آباد. باغات و درختکاری و انواع میوه‌های خوب از هر نوع در اطراف و پیرامون ارومیه فزون از عد و شمار است. انواع فراآورده‌ها از سبزیجات و چالیزار، هرگونه جبوب و غله در کشتزار آن سامان بیش از حد کفایت و مایلزم بومیان است و به خارج ارومیه راه می‌یابد. دریاچه‌ای نزدیک ارومیه هست. در بد بوئی بی نظیر است، آبش آن اندازه تلخ و شور است که هیچ جاندار آبی در آن دیده نمی‌شود. در وسط آن دریاچه چنانی جزیره‌ای است، دارای چشمه‌ساران آب شیرین و گوارا، سطحش همه سبز و خرم، دهات و آبادیهای زیاد در وسط جزیره‌اند. علاوه بر علوفه دامداری، کشتزارهای جزیره فوق‌العاده حاصل‌خیزند، هرچه در آنجا می‌کارند از برکت خدائی بهره‌یاب و کشت از دانه‌ها لبریزند.

در کرانه خاوری آن جزیره که از دریاچه نزدیک است چندین چشمه برمی‌جوشند که آب گرم و شور دارند و بعد از جریان از چشمه‌ها اثر هواخوری سنگ می‌شوند. در وسط‌های جزیره قلعه‌ای هست با استحکامات زیاد، بسیار اتفاق افتاده که دژداران از سلاطین شوریده‌اند. باج و خراج جزیره به دولت پرداخته و با دولت نساخته‌اند. هرگز شهریاران اطراف یارای آن نداشته‌اند که زورکی مالیات جزیره را گرد آورند.

آب دریاچه مذکور از چندین نهر و رودخانه تأمین گردد. که از کوه‌های اطراف در آن ریزند و بلاد رنگ از شیرینی به شوری تبدیل می‌شوند.

نوعی نمک بلوری از دریاچه بدست آید که به توتیای شفاف همی‌ماند.

در اطراف ارومیه جانوری است که برای داروسازان کار کیمیا را دارد. آنرا سگ‌آبی نامند، گویند خاصیت‌های دارویی با آن سگ است.

مؤلف تحفة الغرایب گوید: تالاب و مرداب‌هایی نزدیک دریاچه هستند، شور نیستند، جنسی از ماهی خوش گوشت در آنها شکار می‌شود. ماهی‌گیران از آن ماهی روغن گیرند. روغنش را با موم و

عسل آمیزند، از آن شمعها بسازند. شبانه برکناره سفینه ماهی گیری نصب کنند، می افروزند. سفینه را بدون هیچ سرنشینی در مرداب رها می کنند. ماهی ها که هوادار شعله روغن خویشتند، از هر طرف به سوی سفینه آیند. برای وصال معشوق برمی جهند، خود را در کشتی اندازند. همینکه هوا روشن شد. ماهی گیر که شب خوابیده فردا سری به سفینه اش می زند، می بیند که پراز ماهی است، خدا برکت بدهد.

حضرت شیخ ابواحمد که لقبش تاج الدین ارموی بود، مفخر شهر ارمویان است، شیخ تاج الدین ارموی در هر علمی از علوم متداول زمانه و به ویژه در علم اصول دین و فقه شریعت مبین و ادبیات قدیم و معاصرش از هر حیث تخصص داشت. در هنر سخنانی، نکته دانی، اندرزهای طنز آمیز و کنایه های پرمایه نامور بود. در سخنانی های خود بارها تذکر می داد، که خیرات و صدقات خلیفه، مستنصر بالله، دفع البلا و حافظ مملکت و خلافت زمره عباسیان است. و گرنه این تاتارها که سپاه خوارزمشاه سلجوقی در مقابل آنها هزیمت یافت. چگونه در برابر سپاهیان عراقی که از ارتش سلجوقی به مراتب کمتر هستند نتوانست هیچ کاری را انجام دهد. و در حقیقت چنین بود که شیخ تاج الدین می فرمود، بعد از وفات مستنصر، جانشینش براریکه خلافت از خیرات و صدقات کاملاً کوتاهی ورزید، بلای تاتار نازل شد، تاتاریها به آسانی بر خلیفه و خلافت پیروز شدند.

گویند روزی شیخ تاج الدین به دیدار ابن الوزیر قمی رفت. ابن الوزیر شخصی بود بسیار کنجکاو، در ایران گیری دقیق و موشکاف بود. در مجلس روبه شیخ کرد و گفت: من می بینم حضرت شیخ خدمتکاران ساده روی بر سایرین می پسندد، که با سلوک مشایخ نمی خواند، تاج الدین گفت: شخص عزیز: مگر دیدار از وزرا با سلوک مشایخان سازگار است؟! این را چرا نمی پرسی؟... راستش این است: که با تظاهر به زهد و پرهیزگاری هنوز هوای زینت دنیا دارم. به نزد تو آمدن و غلام ساده داشتن هردو با مسلک تقوی

مغایرند. اگر چنانکه توخواهی از زهد بهری داشتی؟ این دو عمل مخالف با اخلاق مشایخ را نمی‌کردم.

**جنبدق = گنبدك :**

دهکده‌ای است از توابع مراغه، با «رویین‌دژ» يك فرسخ فاصله دارد. چاهی در آن دهکده هست از شگفتیهای دنیا است. هزاران و صد هزاران از کبوتران چاهی در آن لانه گزیده‌اند. در طول روز در هر آنی صدها کبوتر چاهی از چاه بیرون می‌پرند و صدها به چاه برمی‌گردند. صفیر بال برهم زدن، نوحه خوانی کبوتران غلغله به پا کرده‌اند. شکارچیان کبوتر تور برچاه پهن می‌کنند، هر روز چندین کبوتر شکار می‌شود. فقیه‌ی از فقهای اهل مراغه می‌فرمود: روزی در گنبدك بودم، مردی را به طناب بستند، فروهشتند که ژرفاسنج چاه باشد. در عین حال لانه کبوتران را با دقت بررسی کند. بعد از عمق پانصد ذرع داد زد: بیرونم آورید، از نفس‌تنگی می‌میرم. مرد را بیرون کشیدند. هن‌هن می‌کرد، می‌گفت که در داخل چاه باد فوق‌العاده شدید است. از دور کمی روشنایی در ته چاه دیده می‌شد، که در آن ته لاش جانوران مرده را از آن بالای بسیار دور دید می‌زد، معلوم نشد چی هستند!

**خوی :**

شهرستانی است در خاک آذربایجان. بابر ج و با روی محکم رز و درخت میوه بسیار دارد. کشتزاران در آن دیار فوق‌العاده حاصلخیز و همواره سبز و خرم و جای سیروسایاحت است. شهروندان همگی سنی مذهبنده، غیر سنی در آنجا نیست، یکی از فقهای می‌گفت: در شهر خوی چشمه‌ای هست، چشمه «کنکله» نامند. آب آن در فصل گرما بسیار خنک، در فصل زمستان گرم است. کارگاه بافندگی در شهر خوی پارچه دیبای (جولخ) به خارج صادر می‌کند.

قاضی شمس‌الدین خویی از علمای اعلام بود، که در علوم معقول و منقول. مشهور و معروف گشته بود. از این شهر است. تالیفات و تصنیفات بسیار مفید از وی به یادگار مانده. قاضی شمس‌الدین مدتها در خراسان مدرس بود. از بیم تاتار فرار کرد،

سرانجام به شام درآمد. در دمشق شام آرمید، کسی او را نمی شناخت، در یکی از مدرسه های دمشق شام استادیار شد. در آن ایام پادشاه ایوبی: ملك معظم، سلطان خطه شام بود. باری خلیفه بغداد، مرجوم ابن الجوزی را مأمور نمود که سفارشی شفاهی از خلیفه به ملك معظم رساند. ملك معظم خود یکی از علما، در فقه حنفیه بود. ابن الجوزی در حضور ملك شروع به خودستایی کرد. که من در علوم و فنون چنین و چنان میباشم، زیاد از حد معمولی به فرمایش ادامه داد. وقتی میخواست که مجلس را ترك کند به سلطان گفت: این شهر دمشق شما در زیبایی نمونه است، لیکن با کمال اسف از حیث علم و علما نقص دارد. از این همه فرمایشات فضولی اوقات ملك معظم تلخ گردید. بعد از رفتن او فرمود. این آقای ابن الجوزی واقعاً روده دراز است، می پندارد که وحید زمانه است. یکی از مجلس نشینان به عرض سلطان رسانید، فقیه بی ایرانی این جا است. در جلسه آینده او را دعوت کن. تا این فضل فروش را ساکت کند. ملك فکر را پسندید. در مجلسی که علمای دمشقی حاضر بودند ابن الخویی نیز یکی از مدعوین بود. ابن الجوزی برای اثبات علم و فضل بی نظیرش مسئله ای از مسائل فقهی را مطرح نمود. قاضی شمس الدین جواب داد و اینبار او ابن الجوزی را سؤال پیچ کرد. کاری به ابن الجوزی کرد، که لاف و گزافش نماند و سر تسلیم فرود آورد. از جواب سئوالات او تفره رفت، در مقابل رو به حضا ر نمود، پرسید، این دانشمند محترم که من خود پسند را در تنگنا قرار داده چه کاره است؟ گفتند: اگر راستش خواهی کاری معین ندارد، دستیار استادان مدرسه است. گفت واقعاً از قدر ناشناسیتان در عجبم. چنین شخصیت ممتاز در میان شما بوده، او را چنانکه شایان است محترم ندانسته اید. از آن تاریخ شمس الدین دو وظیفه علمی بر عهده داشت. قضاوت شهر دمشق و تدریس در مدرسه عالییه را اداره کرد. شمس الدین هنوز جوان بود که در سال شصت و چهار هجری دارفانی را وادع گفت.

رویین دژ:

بر تپه‌ای در وسط دشتی پهناور واقع است، بامراغه سه فرسخ فاصله دارد. از آن دژهای محکم و مستحکم است که در بلاد اسلامی نمونه و مثل شده. در دامنه آن تپه که دژ بر آن بنا شده دو رود جاری است. که از جانب چپ و راست تپه را در آغوش دارند و گذار سوار ندهند. کوهی برابر دژ هست که چشمه آب خنک و گوارا و وافر دارد. هر چند بر سر تپه‌ای که دژ روین بر آن است چشمه آبی از سنگی بیرون جهد، با اینهمه آب کوه مقابل را بوسیله تنبوشه پائین و بالا برده اند و بر تپه روین دژ رسانیده اند که میتوان این عمل هندسی را شاهکار به حساب آورد. باغی بر سر آن تپه پیرامون دژ موجود است که عمید آباد نام دارد. علاوه بر آب چشمه که در روین دژ میباشد از آب کوه مقابل که با گونه از تپه بالا برده اند باغ آبیاری می شود. ساکنان و دژدار قلعه مذکور اغلب از فرماندار مراغه او امر نمی پذیرند. هیچ نیرویی نتواند روین دژ را تسخیر کند.

### مراغه :

شهری است از آن شهرهای شهیر آذربایجان، ساختمانهای آبادی، میوه های خوب و ممتاز، رودخانه های پر آب و خوش جریان در سایر ممالک اسلامی نمونه هستند. از شخصیتی مراغی شنیده ام: باغی در حومه شهر مراغه است. به نام قیامت آباد. مساحتش يك فرسخ است. میوه اش چندان زیاد است که مالکان نتوانند آنرا جمع آوری کنند. در هر حال مقدار زیادی از میوه بر زمین ریزد و هدر رود. نزدیک قیامت آباد گرمابی هست که آبش از چندین سوراخ بر می جوشد. بیماران پوست و غیره همینکه به گرماب رسند و در آن آب تنی نمایند، شفا یابند، آب این گرماب عجیب بعد از دور شدن از منبع سنگ می گردد.

کوهی است به نام «زنجان» که از مراغه نه دور است. چشمه آبی در آن جا است که آبش بسیار گوارا و بسیار صاف است. نانوايان مراغی برای خمیر سرشتن از آن آب بهره می برند. خمیر سرشته با آن زودتر و خوبتر بر آید. نان شب بهتر از نان عادی می شود.

شگفت اینجاست که همان آب گوارا هرگاه از سرچشمه دور شد، می‌بندد و سنگ می‌گردد. شهروندان مراغی از سنگهای زیبای بدست آمده از آن آب تخته سنگها می‌برند، در ساختمان به کار برند. در بیرون شهر مراغه غاری هست، سیاحان و جهانگردان برای سیروتماشای به درون غار می‌روند، گویند چندین اطاق تودرتو دارد، در گوشه یکی از آن اطاقها نقش صلیب کشیده‌اند. گویند هرکس از آن نقش چلیپایی نزدیک شود. باید فاتحه‌اش را خواند، دمر و بر زمین افتد و هلاک شود. راوی گوید بدون شك این چلیپای آدم‌کش، طلسمی است برگنجینه‌ای که تاصاحبش نرسد، کسی بر آن دست نیابد.

مدرسه‌های علوم دینی و خانقاه صوفیان و تکایای درویشان و مساجد مسلمانان، و حتی آثار دیرین مجوسی‌ها در اطراف و در وسط شهر مراغه بسیارند.

قاضی صدرالدین مراغی، که به بذل وجود و کرم در راه باری تعالی شهره آفاق شده است، مفخر مراغیان است. این صدرالدین نکوکار هزینه تعمیرات و بازسازی برج و باروی قزوین را از حلال خالص خویش پرداخته است. چنان بازسازی کرده است که هیچ شاه و خلیفه‌ای از دستش برنیامده. بارو از خشت خام و گل بنا شده، اما برج و کنار دروازه‌ها را از آجر بنا نهاده، هرکس قزوین را بیند که این همه مساحت دربر گرفته، می‌داند که این پروژه چند هزینه برداشته است.

گویند قاضی صدرالدین آرزو نمود که قبر او در مدینه در جوار روضه مطهره پیغمبر خدا (ص) باشد. در این باره نامه‌ای را به والی مدینه نوشت. والی گفت اگر می‌خواهد در مدینه دفن شود، باید انبانی پراز زر ارمغان به‌مابد، قاضی فرمود: والی توضیح نداده است چه نوع انبانی می‌خواهد که پراز سکه کنیم و برایش تحفه فرستیم. او انبان را برگزیند، طلا از ما. والی که این خبر شنید، تازه فهمید، که با چه عالی همتی طرف معامله است، شرمنده شد، چشم از سکه‌های قاضی که رشوه به‌وی می‌دهد پوشید و گفت:



ما از توپول نمی‌خواهیم، این سند نزد تو باشد که در مدینه اطهر جای قبری دارا هستی. قاضی که متوفی شد در مدینه دفن گردید. قبرش جایی واقع شده که سر قاضی صدرالدین از پای حضرت رسول (ص) بسیار دور نیست.

شیخ نورالدین محمدابن خالد گیلانی که یکی از اولیاء بود، در کتابش که شرح حالات خویش و کرامات مشایخ است می‌فرماید: فرشتگانی بدیدم که از شمار به‌در بودند. باهریک ارمغانی بود، پرسیدم این هدایای نفیس را به‌چه خوشبختی می‌دهید؟ گفتند مگر تو صدرالدین قاضی را نشناخته‌ای که قاضی مراغه بوده. این سوقات از جانب رب‌العزه برای او است. گفتم مردی بود بخشنده، گفتند: دوست پیغمبر بود.

### موغان :

ناحیه‌ای است در خاک آذربایجان، اگر از شهر اردبیل رو به تبریز سفر کنی دشت موغان در سمت دست راست تو است. دشت موغان بسیار وسیع و فراخ است. سرتاسرش مرغزار و چراگاه است. با اینکه آذربایجان منطقه‌ای سردسیر به‌شمار آید. اتفاقاً دشت موغان در این میان گرم‌سیر است. خاک خوب و علفزاران انبوهش سبب شده که قبایل ترکمان که اکثراً دامدار و گله‌چرانند. در آنجا اسکان گزینند. لیکن تاتار خرابکار قبایل ترکمان را از این نعمت محروم کرده، آنهارا بیرون کردند. اکنون در فصول سرما مراتع تاتارها است.

ابوحامد اندلسی در سیاحت نامه خود نوشته است: من در موغان روستاهایی را دیدم بسیار آباد، دژی دیدم بر تپه‌ای که در وسط هامون بود. لیکن در وقتی از اوقات مارهای بسیار و بسیار خطرناک، یکباره هجوم آوردند. ساکنان آبادیه‌ها از بیم مار فرار کردند. در آن دیار، دیار نمائد. من هم روزی در این پهنادشت موغان، با ماری روبه‌رو شدم، مارمگو هیولایی بود. اگر حالا نگریزی کی می‌گریزی، از ترس چنان دویدم که هیچ اسبی به‌گرمدم هم نمی‌رسید.

در این جا آن بخشهایی که در اقلیم پنجم و در آن زمان برای ایران

حساب می شده، خاتمه یافت. اینک سایر شهرها و آثار شنیدنی را که از ایران بیگانه اند، بدون هیچ شروح و تفصیل به ترتیب الفبائی نام می بریم :

آمد، ابروق، اران، ارزنجان، ارزن روم، ارطانه، ارمینیه، اشبون، اشیلیه، افرنجه، افسوس، افلوغونیا، البیره، الش، اندلس، انقره، باب الایواب، بتم، بجانه، بخارا، بند، برذعه، بسطه، بلقوار، بلتیه، بیضاء، ییلقان، ترکستان، تفلیس، جرجانیه، جنزه، ختلان، خلاط، خوارزم، خیوق، دیر بر صوما، روم، رنده، زمخشر، سبته، سبری حصار، سرقسطه، سمرقند، سیواس، شاش، شاشین، شاطبه، شبلیه، شغسه، شلب، شنتره، شنترین، شنتاماریه، شنقنیره، صغد، طراز، طرشوشه، طرکونه، طلبیره، طلیطله، غرناطه، غنجره، فاراب، فبره، فراغه، فرمنشیره، فهمین، قارس، قرطبه، قسطلونه، قلعه لان، قیصریه، کش، کند، لبله، لشبونه، لورقه، مالطه، ماوراءالنهر، مدینه النحاس، مریطر، مستطیله، مصیصه، ملطیه، میافارقین، هرقله، هزاراسب، وادی حجاره، وشله، ولوطه. یاسی جمن، یونان.

## اقلیم ششم

سرآغازهای اقلیم از اول ترکستان خاوری شروع می‌شود، که سرزمینهای: قانی، تون، خرخیز، کیماک، تغزغز، ترکمنستان، چند ناحیه در خزر، اللان، سریره را در بر گیرد. شهر قسطنطنیه، روم بزرگ، سرزمینهای المان، افرنج و شمال اندلس را همه پشت سر گذارد. نهایتش تا کران دریای مغرب می‌رسد.

در مناطق سرآغاز در اوقاتی که شب و روز برابرند، سایه نصف النهاری هفت قدم و شش دهم و یک ششم یک قدم است. در مناطق پایانی سایه نصف النهارش یک قدم از آن اولی که ذکر شد جلوتر است. درازترین روز سال در آن اوایل به پانزده ساعت و نیم رسد. در اواخر پانزده ساعت و یک ربع است. مساحت اقلیم ششم از خاور تا باختر در درازا، هفت هزار و یکصد و هفتاد و پنج میل و شصت و سه دقیقه باشد. پهنای آن دویست و پانزده میل و سی و نه دقیقه تمام، که اگر تکسیرش کنیم یک میلیون و چهل و شش هزار و بیست میل و بیست دقیقه است.

اینک نام شهرها و ناحیه‌ها که در اقلیم ششمند و اخبارش به ما رسیده، به ترتیب حروف الفباء ذکر می‌شوند:

ابولده، اشت، افرنج، افش، انطرح، ایرلانده، باکویه، بانی و آریشه، برذیل، برطاس، بلادبجناک، بلادبجا، بلادبغراج، بلادتاتار، بلاد تغزغز، بلادجکل، بلادختیان، بلادخرخیز، بلادخرلخ، بلادخزر، بلادخلخ، بلادالروس، بلادالروم، بلادالغز، بلادکیماک، بلدة بهی، بیقر، ترکستان، رذوم، رومیه، زره‌گران، سدیا جوج—ماجوج، سقسین شابر، شروان، شلشویق، شناس، ظاخر، فاراب، فرغانه، قسطنطنیه، قلیب، کرتنه، کرماله، مدینه النساء، مغانجه، نیقیه.

## اقلیم هفتم

دراویل این اقلیم روزگاری که شب و روز برابر است سایه نصف‌النهار هفت قدم و یک‌دهم و یک‌ششم یک قدم است. یعنی درست برابر آخر اقلیم ششم هردو از هم نزدیکند، در اواخر هشت قدم و نیم قدم و یک بیستم قدم است. در این اقلیم آبادی و مسکن کم است. روبه شرق نیزار و کوهساران است. تیره‌هائی ترك نژاد در آن کوهستان ساکنند که به وحشیان شبیهند. کوهستان باشغرت و مرزهای تحماکیه، شهرسوار، شهر بلغار جزو اقلیم هفتم اند که تاسر کرانه دریای محیط می‌رسد. در آن سوی مرز جنوبی اقلیم که همسایه شمالی اقلیم ششم می‌باشد، نژادهایی مختلف از قبیل قبایل ویسو، ورنک، یوره و امثال آنها می‌زیند.

طولانی‌ترین روز سال در این اقلیم در اوایل پانزده ساعت و سه ربع است، در اواسط شانزده ساعت، در اواخر شانزده ساعت و یک ربع است.

مساحتش به درازا شش هزار و هفتصد و هشتاد میل و پنجاه و چهار دقیقه، عرضش: یکصد و هشتاد و پنج میل و بیست دقیقه می‌باشد. که تکسیرش یک میلیون و دویست و بیست و چهار هزار و بیست و چهار میل و چهل دقیقه می‌شود. بعد از نهایت اقلیم، آبادی و زندگی نیست. هرچند گویند برخی هستند که در آن سوی این اقلیم ساکنند اما شاید آنانرا انسان شمرد. زیرا به وحوش کوهی شباهت زیاد دارند.

اینک نام شهرهائی که در این اقلیم واقعند و خبرش به ما رسیده به ترتیب حرفهای الفبائی ذکر کنیم که از این قرار می‌باشند: باشغرت، باطن الروم، بجنه، برجان، بلغار، شوشیط، صقلاب، مشقه، واطر بورونه، ورنک، ویسو، یاجوج ماجوج، یورا.

## پانویسها

ويزكر انواع المكارم والنهي  
وينهى عن الطغيان والشر والاذى

نحن روحان حللنا بدننا

افنيتنى بك عنى  
ظننت انك انسى

١- مايس انيس يا من الناس شره  
ويامر بالاحسان والبر والتقى

٢- انا من اهوى ومن اهوى انا

٣- عجت منك و منى  
أدنيتنى منك حتى

خطرالمليك حرامها فانا اجتنيث حلالها  
فمتى طلبت زواجها حتى اردت وصالها  
ورايتهما محتاجة فوهبت جملتها لها

٤- دنيا تخاد عنى كانى لست اعرف حالها  
مدت الى يمينها فرد دتها و شمالها

جبال سراه ما سقيت لغنت  
و أسهل شيء عندنا ما تمننت

٥- سقونى وقالوا: لاتغن ولوسقوا  
تمنت سليمى ان أموت بحبها

موتى من الحب أوقتلى لماحنثوا  
ماتوا وان عاد وصل بعده بعثوا  
كفتية الكهف لايدرون كم لبثوا  
انين المريض لفقد الطبيب  
لفقد الوصال و بعد الحبيب

٦- والله لوخلف المشاق أنهم  
قوم اذا هجروا من بعد ماوصلوا  
تري المحبين صرعى فى ديارهم

٧- أنين المريد لشوق يزيد  
قد اشتد حال المريردين فيه

و بعده منك قرب  
بل انت منها احب  
و انت للقلب قلب  
لما تحب احب

٨- عذابة فيك عذب  
و انت عندى كروحي  
و انت للعين عين  
حتى من الحب انسى

ومماتى فى حياتى وحياتى فى مماتى  
و أنا منه رضيع فى ججور المرضعات

٩- اقتلونى يا ثقاتى، ان فى موتى حياتى  
والذى حى قديم غير مفقود الصفات

جاءت برياءالورد من جور

١٠ - طيب ريحاً فى نسيم العبا

بمنزلة الربيع من الزمان  
غريب الوجه واليد واللسان  
سليمان لسان بترجمان  
خشيت وان كرم من الحران

١١- معانى الشعب طيبا فى المغانى  
ولكن الفتى المربى فيها  
ملاعب جنة لوسار فيها  
طبت فرساننا والغيل حتى

غدونا تنفض الاغصان فيه  
فسرت وقد حجب الحر عني  
وألقى الشرق منها في ثيابي  
لها ثمر يسير اليك منه  
وامواه يصل بها حصاها  
منازل لم يزل منها خيال  
اذا غنى العمام الورق فيها  
وما بالشعب أحوج من حمام  
وقد يتقارب الوصفان جدا  
يقول بشعب بوان حصاني  
أبوكم آدم سن المعاصي

على أعرافها مثل الجمان  
وجئن من الضياء بما كفاني  
ذنانيراً تفر من البنان  
بأشربة وقفن بلا أوان  
صليل الحلى في أيدي الفواني  
يشيعني الى النوبند جان  
اجابته أغاني القيان  
اذا غنى وناح النى البيان  
وموصو فاهما متبا عدان  
أعن هذا يسار الى الطمان  
و علمكم مفارقة الجنان

- ١٢ - سقياً لدشت الارزن الطوال  
١٣ - اثنان قد مضيا فبورك فيهما  
والشافعي الا لمعى محمد  
ابشر أبا العباس انك ثالث  
١٤ - وحتى يؤوب القارطان كلاهما  
١٥ - هذا الذي كنت أطويه وانشره  
قدم عليه وجانب من يجانبه  
١٦ - وقائلة : أتبفض اهل آبه  
فقلت : اليك عني ان مثلى  
١٧ - لست آسى من اصفهان على شى  
و نسيم الصبا ومنخرق الريه  
١٨ - مازلت أنزل من وداك منزلا

عمر الخليفة ثم نجل السود  
ارث النبوه وابن عم محمد  
من بعدهم سقياً لثربة احمد  
وينشر في القتللى كليب لوائل  
حتى بلغت به ما كنت آمله  
فالعلم انفس شىء انت حامله  
و هم اعلام نظم و الكتابه  
يعادى كل من عادى الصحابه  
ء سوى مائها الرحيق الزلال  
ح وجو صاف على كل حال  
تتحير الا لباب عند نزوله

- ١٩ - قد قبس القابسات قابوس  
كفيك يرجى الفلاح من رجل

و نجمه في السماء منحوس  
يكون في آخر اسمه بوس

- ٢٠ - ياذا الذي يصرف الدهر غيرنا  
اما ترى البحر تملو فوقه جيف  
و في السماء نجوم غيرذى عدد

هل عائد الدهر الا من له خطر  
ويستقر بأدنى قعره الدرر  
وليس يكسف الا الشمس والقمر

- ٢١ - واني امرو كسروى الفعالم

اصيف الجبال و اشتو المراقا

- ٢٢ - الا موت يباع فاشتره  
اذا ابصرت قبراً من بعيد  
ألا رحم الاله ذنوب عبيد

فهذا العيش مالاخير فيه  
و ددت لو انتى من ساكنيه  
تصدق بالوفاه على اخيه

٢٣- الا قل للوزير: فدتك نفسی  
أذكرك اذ تقول لضحك عیش:  
٢٤- انی ادخرت لیوم ورد منیتی  
قولي بان الہنا هو اوحده  
و شہادتى ان النبى محمداً  
ومحبتي آل النبى وصحيہ  
وتمسكى بالشافعى و علمہ  
وجمیل ظنى بالالہ و ان جنت  
ان الظلوم لنفسه ان ياتہ  
فاشهد الہى انتی مستغفر  
هذا الذى اعدتہ لشہد ایدى

و اهلئ ثم ما ملكت فيه  
الا موت يباع فاشتریه  
عند الاله من الامور خطیرا  
و نفيت عنه شريكه و نظیرا  
كان الرسول مبشراً و نذیرا  
كلا اراه بالثناء جديرا  
ذاك الذى فتق العلوم بحورا  
نفسى بانواع الذنوب كثيرا  
مستغفراً يجد الاله غفوراً  
لا استطیع لما مننت شكورا  
و كفى ببرك هاديا ونصیرا

٢٥- يقولون لى: فيك انقباض وانما  
ارى الناس من دانا هم هان عندهم  
٢٦- اذا سقى الله ارضاً صوب غادية

راوا رجلا عن موقف الذل احبما  
ومن اكرمته عزة النفس اكرمها  
فلا سقاها سوى النيران تضطرم

٢٧- رايت الحويزى يهوى الحمول  
لعمري لقد صار حلسا له  
يدافع بالشعر اوقاتہ

و يلزم زاويه المنزل  
كما كان فى الزمن الاول  
و ان جاع طالع فى المجل

٢٨- وقالوا العزل للعمال حيض  
فان يك هكذا ، فأبو على

نجاه الله من حيض بغيض  
من اللانى يشن من المعيض

٢٩- لقد وجدت مكان القول ذاسعة

فان وجدت لساناً قاتلا فقل

٣٠- جاءت سليمان الزمان بشجوها  
من عرف الورقاء ان جنابكم

والموت يلمع من جناح الخاطف  
حرم ، وانك مامن للغائف

٣١- قالوا خراسان اقصى مايرادينا  
اين الذى كنت ارجو و آملہ

ثم القفول فقد جئنا خراسانا  
ذاك الذى كنت اخشاه فقد كانا

٣٢- فاشرب هنياً عليك التاج مرتفعاً  
فانت اولى بتاج الملك تلبسه

بالشاذياخ ، ودع غمدان لليمن  
من ابن هودة فيها و ابن ذى يزن

٣٣- يايت راسا كدبة ولحيہ كذبہ  
٣٤- لقد طفت فى تلك المعاهد كلها  
فلم ارا الا واضعاً كتب حائر

فقلت: ذا التيس من هو فقال قاضى شكيبہ  
وصيرت طرفى بين تلك المعالم  
على ذقن أو قارعا من نسام

٣٥- خرجوا يسالون صوب غمام  
جساء هم ضد ما تمنوه اذ

فأجيبوا بصيب من حريق  
جاءت قلوب محشوة بالفسوق

والتمس الشراب من الشراب  
وأرياً من جنى سلع وصاب  
خيار الناس فى زمن الكلاب  
ومد يد نحو العلى بالتكلف  
لهان ولكن من و راء .التخلف  
وقدأ صبحت مثل حديث أسس  
حمام دوح ايقضتها النساء  
ومسوس حى فارقته التمام  
فى مدح مولانا ابى العباس

من كل حى عظيم القدر أشرفه  
من لانظير له فى الناس يخلقه

فالسرو يجرى والمنية تنزل  
بالسيف من اولاده متسريل

للشوم فى وجهه علامات  
طال شوقى الى محياك  
أن رياه مثل ريك  
أنه افتر عن ثنايك  
قهوة مثل عبره الباك  
أمحياك ام حمياك  
آه من هذه و من ذاك

انى أراك ضعيف العقل والدين  
واعلم بانك فيه غير مغبون  
والمال يفنى وان اجدى الى حين  
ماذا من البعد بين الغز والهون

سقاك يا ماوشان القطر من وادى

من الحصن لما اثاروا الدفينا  
لقد كان يا صاح سنأ رزينا

٣٦- أ اقتبس الضياء من الضراب  
أريد من الزمان النذل بذلا  
أ أرجو أن ألا فى لاشتياق  
٣٧- حجاب وحجاب وفرط حماقه  
فلو كان هذا من و راء تكلف  
٣٨- فما تغنى النوادب والبواكى  
٣٩- اذا مارأنى العاذلون وغردت  
يقولون : مجنون جفته سلاسل  
٤٠- ترتاح اندية الندى والباس

٤١- بكى على حجة الاسلام حين ثوى  
مضى واعظم مفقود فجعت به  
٤٢- حوص كاشباح الحنايا ضمير  
٤٣- و اذارمت ترمى تموت طائر

٤٤- قالوا: سرى لسبيله المتوكل  
ما سربلت الا لان امامنا

٤٥- اقبل من كندر مسخرة  
٤٦- بأبى أين أنت القاك  
ورد الورد يدعى سفها  
و وقاح الأقاح يوهنا  
ضحك الورد هاتها عجلا  
لست ادرى لفرط خمرتها  
هام قلبى بهذه و بذاك

٤٧- ياساعياً وطلاب المال همته  
عليك بالعلم لاتطلب به بدلا  
العلم يجدى ويبقى للفتى ابداً  
هناك عز وذا ذل لصاحبه

٤٨- حياك يا همدان الغيث من بلد

٤٩- اتيت بسنين قد قدما  
على وزن منوين احداهما



تبارکت یا احسن الخالقینا  
وما کان یملا تلك البطونا  
تصاغرت النفس حتی تمونا  
فیادوا جميعاً وهم خامدونا

لعلمت أنك بالعباده تلعب  
فنجورنا بدمائنا تتخضب  
ودخان نار جهنم لا یذهب  
لیس الشهید کفیره لا تکذبوا

منها خلقتنا والیها نصیر  
احجار کافور علیها عبیر

اضحی اماما عند کل موحد  
للمذهب المختار خیر مؤید

و لیس رب سواک بغنینا  
ارحم علی بابک المساکینا

ان تیقت انتی همدانی

وتواصلی دیما علی همدان  
عن کوثر شیم وعن حیوان  
و شرابه عسل بماء قنان  
یفتقر عن نقل و عن حوآن  
بالجلهتین شقایق النعمان

وارحل علی شعب شمل غیر متفق  
من الشهور بانواع من الوهق  
و قد تعد اذا من اجمل الحمق  
من جربیاتهم مشاقه الورق  
من المروق بلیس الدرع والدرق  
تستوعب الناس فی سربالها یقیق  
طول الشتاء مع الیربوع فی نفق  
مما یقاسون من برود من ارق

ثلاثون أخرى علی قدرها  
فما ذا یقوم با فواهمها  
اذا ما تذکرت اجسامهم  
فکل علی ذاک لاقی الردى

۵۰- یا عابد الحرمين لوا بصرتنا  
من کان یغضب حده یدمائه  
و غبار خیل الله فی أنف امرئ  
هذا کتاب الله یحکم بیننا

۵۱- خذلی من البقل فذاک الذی  
کانه للعین لما بدا

۵۲- والرابع المشهور سهل بعدهم  
لازال فیما بیننا علم الهدی

۵۳- الیک جئنا حسبنا ربنا  
بابک رحب فناؤه کرم

۵۴- لا تلمنی علی رکاکة عقلی

۵۵- ولقد أقول تیامنی وتشامی  
فاذا تبجست التلوح تبجست  
بلد نبات الزعفران ترابه  
فکسا الربیع بلادها من روضة  
حتى تعانق من خزائمه الذی

۵۶- لقد أتى همدان البرد فأطلق  
ارض یعذب اهلوها ثمانية  
فان رضیت بثلت العمر فارض بها  
اذا ذوی البقل حاجت فی بلادهم  
فالبرد یرمی سهاماً لیس یمنعها  
حتى تفاجئهم شهباء معضله  
اما الفنی فمحصور یکا بدھا  
والمملقون بها سبحان ربهم

مما يكابد من برد ومن دمع  
والارض عضاضة بالفرس في الطرق

على نوب الايام والعدنان  
كانك بواب على همدان  
كانك منها آخذ بامان  
فنعلم ام رييتما بلبان  
سطا بهم موت بكل مكان  
تحدثنا عن اهل كل زمان  
لأفنييت اكلا سائر الحيوان  
وابليس حتى يبعث الثقلان  
بمضرب سيف اوشابة سنان

وبقيت في خلف كجلد الاجرب

اذ الناس ناس والبلاد بلاد

و وجه الارض مغبر قبيح

لكنه من اقبح البلدان  
و شيوخه في العقل كالعبيان

فكل غاد بها اورائح تعب  
فالماء كالصخر والانهار جامده

٥٧- الاايها الليث الطويل مقامه  
أقمت فما تنوى البراح بحيلة  
اراك على الايام تزدد جدة  
اقبلك كان الدهرام كنت قبله  
بقيت فما تفنى وأمنت عالما  
فلو كنت ذانطق جلست محدثا  
ولو كنت ذاروح تطالب مأكلا  
أحببت شرالموت أم أنت منظر  
فلا هرما تخشى ولا الموت تتقى

٥٨- ذهب الدين يعاش في اكنار فهم

٥٩- بلادها كنا وكنا نحبا

٦٠- تغيرت البلاد ومن عليها

٦١- همدان لى بلد اقول بفضله  
صبيانته في القبح مثل شيوخه

## فهرست مطالب

۳	مقدمه مترجم
۵	مقدمه مؤلف
۷	مقدمه اول - آبادی یه چه کار آید
۹	مقدمه دوم - در خواص بلاد
۱۲	مقدمه سوم - اقلیم ها
۱۵	اقلیم اول
۱۷	اقلیم دوم
۱۸	اقلیم سوم
۶۴	اقلیم چهارم
۲۵۵	اقلیم پنجم
۲۶۴	اقلیم ششم
۲۶۵	اقلیم هفتم
۲۶۶	پانویسها